

چاغان

www.KetabFarsi.com

شاهکار :

عزیز نسین

ترجمه :

رضا همراه

تحت شماره ۲۴
به ثبت رسید ۴۸۳۲۱

www.KetabFarsi.com



حق چاپ برای کتابفروشی فروغی محفوظ است

اجتماع بهترین معلمی است که بمادرش
زندگی می‌دهد در این دنیای شلوغ و پلوغ
افراد جورواجور فراوان است.. هر کس فکری
بسر و سودائی در دل دارد . . این ماهستیم که
باید چهارچشمی مواظب خودمان باشیم .

«چاخان» ها بازیگران صحنه‌های پلیدی
وزشتی این اجتماع هستند که توی کشور شما -
شهر شما . کوچه‌ی شما و شاید هم خانه‌ی شما
دام گسترده آماده شکار هستند .

این چاخان‌ها را خود ما می‌سازیم .. اگر
کار ما صحیح باشد اگر احتیاج نداشته باشیم
از راه‌های نامشروع پیش برویم (چاخان) ها
بوجود نمی‌آیند تا بلای جان ما و اجتماع ما
شوند ...

سخنی کوتاه از زندگی نویسنده

www.KetabFarsi.com

عزیز نسین در اواخر جنگ جهانی اول در جزیره
(هیبلی) که از جزایر اعیان نشین ترکیه است بدنیا آمد
فعال نکنید پدرش جزء اعیان و اشراف بود و نوزاد را نوی
قنداقی مخملی بستند! خیر پدر عزیز يك کارگر ساده شهرداری
بود و بدلیل اینکه محل کارش در این جزیره قرار داشت
در يك گوشه‌ی آنجا ساکن بود.

اسم نوزاد را نصرت گذاشتند. انگار از روز اول
این بچه لاغر و نحیف بخاطر كمك به پدر و مادرش پا بدنیا
گذاشت.. زیرا ۴ برادر او یکی پس از دیگری تاب تحمل
گر سنگی را نیاوردند و فقط این یکی ماند تا بر نامه سنگینی
را که بر عهده داشت انجام دهد.

با اینکه در فامیل او حتی يك نفر پیدا نمیشد که سواد
خواندن و نوشتن داشته باشد. تعجب می کنید اگر بشنوید
(نصرت) هنوز ده سالش تمام نشده بود که هوس نویسندگی بسرش زد.

اما از بخت بد تا خواست دست بقلم پیرد اورا جزء بچه-
های فقیر و بی سرپرست به مدرسه شبانه روزی نظام بردند و
کسی که می خواست نویسنده شود سرباز شد .

در سال ۱۹۳۳ که قانون انتخاب اسم فامیلی در ترکیه اجباری
شد و هر کس می کوشید با انتخاب يك اسم اروپائی رشد خود را
نشان دهد (نصرت) کلمه (نسین) را که بمعنای «تو چکاره ای؟»
برای خودش برگزید . . . سال ۱۹۳۸ افسر شد . . . کار نویسندگی
را از همان دوران آغاز کرد و چون نمیتوانست مطالبش را
با نام حقیقی خود منتشر کند بنام پدرش (عزیز نسین) امضاء
میکرد و همین اسم بروی او ماند . این موضوع برای پدرش که
کارمند دولت بود تولید زحمت بسیار کرد و از اینکه يك
کارمند از کارهای دولت انتقاد می کند بارها مزاحمش شدند .
و برای خود او هم بعدها اسباب دردسر شد زیرا نمی توانست
وجوهی را که از سایر کشورها بابت حق التألیف برایش میفرستادند
از بانكها دریافت کند .

با همه احترام و ابهتی که افسرها در جامعه داشتند و
هر جوانی آرزو می کرد او نیفورم ارتش به تن داشته باشد ولی
بعلت اینکه دزارتش جز رسته های اداره - پیاده - زرهی -

مخابرات و خیلی چیزهای دیگر.. از رشته نویسندگی خبری نبود (عزیز) بسال ۱۹۴۴ از ارتش استعفا کرد. و بکارهای مطبوعاتی پرداخت.

نشریه‌ای بنام (تان TAN) منتشر ساخت که کارش گرفت و خیلی زود جایش را باز کرد. اما عمرش زیاد دوام نیافت و بدست (قشریون) و باکمک دولت ویران گردید..

عزیز مجبور شد با نام‌های مستعار و جور و اجور مطالبش را به روزنامه‌ها و مجلات مختلف بدهد.. بمحض اینکه ناشرین بهویت او پی می‌بردند عزیز مجبور میشد نام مستعار دیگری برای خود انتخاب کند که همین موضوع وقایع و حوادث تلخ و شیرینی برایش بی‌آورد که عزیز از مجموعه آنها کتابی بنام (اینطور نبوده و اینطور هم نخواهد ماند) نوشته با اینکه دوبار تجدید فاش کرده تنها زندگی می‌کند و از ثمره ازدواج‌هایش چهار فرزند و یک نوه دارد. ۵۳ سال از عمرش می‌گذرد و بعلت اقامت طولانی در زندان که کاری جز خوردن و خوابیدن نداشته بیش از حد معمول چاق شده است.

اولین بار در سال ۱۹۵۶ برنده مدال طلای فکاهی نویسان جهان شد و سپس در سالهای ۱۹۵۷ و ۱۹۶۳ و ۱۹۶۶ نوشته‌هایش

در مسابقات بین المللی رتبه اول را بدست آوردند .
 تاکنون بیش از دوهزار داستان و ۵۳ کتاب و هفت نمایشنامه
 نوشته .. که به اکثر زبان های زنده دنیا ترجمه شده اند .
 بعلا تعلق وضع روحی و اجتماعی دو کشور ایران و
 ترکیه کتابهای او در کشور ما بیش از تمام ممالک دنیا منتشر
 گردیده که از این میان بیست کتاب را خود من در مدت چهار
 سال ترجمه کرده ام و شش هفت جلد دیگر وسیله سایر مترجمان
 منتشر شده ..

جای آن دارد در اینجا از (نمین باغچه بان) که برای
 اولین بار آثار عزیز نسین را در کشور ما منتشر ساخت یاد شود.
 ولی بشهادت دوست و دشمن من نیز برای بهتر شناساندن این
 نویسنده گرانقدر بیش از حد کوشیده ام و حتی نخستین کتاب های
 او را با سرمایه شخصی چاپ و رایگان بخش کردم ...
 اینک که خیلی از خوانندگان با ذوق ایرانی او را شناخته
 و نوشته های او را با علاقه و اشتیاق مطالعه می کنند مترجمان
 دیگری دست به ترجمه و انتشار آثار عزیز زده اند که اکثر
 داستان های آن تکراری است و بعضی از ناشرین هم فقط بخاطر
 رقابت و تجارت به این آتش دامن می زنند !!!

چه می شود کرد بقول عزیز نسین «ما مردم مقلدی هستیم...»
 کتاب حاضر که نام اصلیش «ز بوک» است یکی از کارهای
 جدید عزیز نسین می باشد که سبک نوشته و پیشرفت داستان در عین
 پیچیدگی کاملاً نو و جالب است ...

عزیز نسین خودش این کتاب را بیش از تمام نوشته هایش دوست
 دارد و می پسندد .. این بخاطر سوژه بکر و جالب آن است ..
 شاید هم باین دلیل است که (چاخان ها) در اجتماع ما بقدری
 فراوانند که در همه جا حتی توی خانه های ما و در اندرون قلب خودمان
 وجود آنها را احساس می کنیم !!!

نویسنده عقیده دارد عامل پرورش (چاخان) ها خود ما
 هستیم . این ما هستیم که آنها را بزرگ می کنیم و بجان اجتماع
 می اندازیم .. اطمینان دارد مطالعه این داستان علاوه بر لطف و
 جذابیتهای که دارد چشم و گوش شمارا باز می کند و بر حذر تان
 می دارد که در دام (چاخان) ها نیفتید .

آرزوی موفقیت و شادکامی برای همه خوانندگان دارم
 رضا همراه

«سگ میخوابه سایه دیوار خیال

میکنه مرد هنرمندی به !!»

www.KetabFarsi.com

پستخانه قصبه که توی یک ساختمان خرابه و قدیمی
است کنار جاده اصلی قرار دارد . .

از جلوی این ساختمان یک راه باریک و خاکی به
میدان قصبه منتهی می شود .: این راه در تابستان خاک آلود
در بهار پر از گل ولای و در زمستان تل بزرگی از برف
تشکیل می دهد .

محوطه یه جلوی پستخانه گردشگاه و محل تفریح
جوان های قصبه است . . عصرها دوتا . . دوتا . . سه تا . .
سه تا باهم در آنجا قدم می زنند و صحبت کنان انتظار می کشند
تا پست از راه برسد . . سرویس پست هر روز ساعت چهار
از جاده اصلی می گذرد چند دقیقه ای جلوی عمارت پستخانه
توقف می کند ، شاگرد پستی مثل بزه های کوهی سرعت
از دیوار ماشین بالا می رود کیسه های پست را پائین می اندازد

و مثل برق طنابها را دوباره محکم می کند تا هرچه زودتر
راه بیفتند .

یکروز تابستان جوان ها مثل همیشه جلوی پستخانه
اجتماع کرده و به افق دور دست چشم دوخته بودند . پیش
از آنکه سرویس پست روی جاده دیده شود گرد و خاکش توی
افق بنظر می رسید !..

یکدفعه چند نفر از دهاتی ها باخوشحالی افق را به
یکدیگر نشان دادند :
«داره میاد !...»

«مثل بچه شیر میمونه . . گرد و خاکش از خودش
جلوتر میاد !...»

«امروز روزنامه میاد؟..»

«بعله پنجشنبه اس دیگه ..»

گرد و خاکی که مثل ابر تیره توی افق بهوا رفته بود
کم کم نزدیک شد و سرویس زرد رنگ پست نمایان گردید . :
روزنامه فروش قصبه خود را آماده کرد تا بمحض توقف
اتوبوس بسته روزنامه را تحویل بگیرد . .

اتوبوس جلوی ساختمان ایستاد شاگرد پستی مثل باد

از دیوار ماشین بالا رفت و مشغول باز کردن طنابها شد . .
 توی مسافرینی که پیاده شدند قیافه یکنفر خیلی جلب
 توجه کرد . . طرز لباس پوشیدنش و رفتار و حرکاتش بمردم
 این منطقه هیچگونه شباهتی نداشت . .

ساک آبی رنگی را که پر از کتاب و مجله بود بزمین
 گذاشت . . . گرد و خاک لباسش را با دستهایش تکان داد .
 بدون توجه به نگاههای کنجکاو دهاتیها چند لحظه ای اطراف
 را نگاه کرد . . وقتی مطمئن شدنشانیهایش صحیح است و اشتباهی
 نیامده ساکش را برداشت و با قدمهای محکم از جاده خاکی
 بطرف میدان قصبه برآه افتاد . .

نرسیده بمیدان قصبه جلوی تابلوی رنگ و ورورفته ای
 که روی آن نوشته بود :

«هتل جدید پالاس» لحظه ای توقف کرد. و بعد داخل

هتل رفت !..

«فردای آن روز مسافر ناشناس نامه مفصلی برای دوستش نوشت:»

www.KetabFarsi.com

قصبه‌ای که خاک مرده رویش پاشیده‌اند!..

دوست عزیز... الان ۱۳۴۲ کیلومتر از تو و از دریا دورم و
در نقطه‌ای که بیش از ۱۲۸۶ متر از سطح دریا ارتفاع دارد
نفس می‌کشم! ...

پس از اینکه دو روز و یکشب با ترن مسافرت کردم
و يك نصف روز هم توی سرویس پست سوار شدم به محل کارم
که اینهمه برای رسیدن به آنجا روز شماری می‌کردم رسیدم...
راستی که زندگی سر تا سرش يك (سراب) بزرگ است
وقتی آدم از دور تماشايش می‌کند باغ و سبزه و درخت و
چشمه بنظرش می‌رسد ولی هنگامیکه به محل می‌رسد
می‌بیند جز سنگ و شن و خاک و خاشاک بیابان چیز دیگری
نیست ...

گرچه من قبلا هم می‌دانستم محل مأوریت جدیدم
قصه کوچکی است و در آنجا از سینما و تئاتر و حتی آب لوله

کشی و برق و بهداشت و هزارها کوفت و زهرمار دیگر خبری نیست و خودم را برای مقابله با این مشکلات حاضر کرده بودم ولی وضع خیلی بدتر از آنست که من فکرش را کرده‌ام.. زندگی در اینجا برای آدمی مثل من که در مرکز و پایتخت مملکت بزرگ شده غیر قابل تحمل است اما من که بعد از اینهمه دوندگی و پارتی بازی تازه دستم به کار بند شده مجبورم هزار مرتبه بدتر از این را هم تحمل کنم !!!

حالت من شبیه توریست‌های امریکائی است که برای کشف و جستجو می‌خواهند قدم به داخل جنگلی که تا بحال پای بشر به آنجا نرسیده بگذارند !!! ..

چطور حالت تشویش و دلهره دارند ؟ .. ترس روبرو شدن با حیوانات وحشی و گاوهای جنگلی و شیرهای درنده چطور آنهارا گیج و منگ می‌کند ؟ ... منم درست همان حال را دارم ... خودم را در اینجا بیگانه تصور می‌کنم انکار به کشور مردان وحشی وارد شده‌ام و می‌خواهم منطقه‌ای را که حتی توی نقشه‌های جغرافی هم نامی از آن برده نشده کشف کنم ..

دیروز که وارد اینجا شدم عصر شنبه بود وقت گذشته

بود خودم را به اداره معرفی کنم و امروز هم که یکشنبه و روز تعطیل است فرصت خوبی داشتم تا در باره این نقطه درست و حسابی مطالعه کنم (توضیح: در ترکیه مثل سایر کشورهای اروپائی روزهای یکشنبه تعطیل است ..) و حالا نتیجه کشفیاتم را برایت مینویسم!...

دوری راه مرا خیلی خسته کرده بود .. بمحض اینکه از اتوبوس پیاده شدم اولین آرزویم این بود که هتل مناسبی برای استراحت پیدا کنم .. چه آرزوی بیهوده ای! .. در اینجا احتیاجی نیست که آدم آرزوی «چیزی» را در سر پیرو راند! بمحض اینکه فکر هر «چیزی» را بکنی فوراً جلوی پایت آماده می شود .. سصد چهارصد قدم که راه رفتم چشمم به دو تا هتل که مثل دو شاخ شمشاد روبروی هم قرار گرفته اند افتاد! ..

هیچ چیز این دو هتل به «هتل» شباهت ندارد فقط اسم آنهاست که معرفیشان می کند ۱۱۱
اسم یکی «هتل مدرن پالاس ۱» است و دیگری «هتل جدید پالاس ۱» ..

این قصبه در سر راه ترانزیتی ایران و ترکیه قرار

دارد . . جاده اصلی مانند کارد این قصبه را از وسط بد و نیم کرده . . هر لحظه اتوبوس ها و اتومبیل های آخرین سیستم مثل باد از این جاده عبور می کنند و گرد و خاک به هوا بلند می شود .

روی پنجره ها و درهای ساختمان ها از يك طبقه خاک پوشیده شده و سروصورت مردم بقدری خاک آلود است که هر کس برای اولین بار مردم اینجا را به بیند خیال می کند اینها زیر آوار، مانده و تازه از زیر خروارها خاک بیرون کشیده شده اند ! . . .

انکار فکر مردم این منطقه هم زیر قشر ضخیمی از خاک و گل پوشیده شده با اینکه این قصبه موقعیت خوبی دارد و در کنار راه ترانزیتی قرار گرفته حتی يك قدم بطرف تمدن و ترقی برنداشته اند دلم می خواهد انگشتانم را توی این خاک ها فرو ببرم مرکز ثقل این دهکده را پیدا کنم و آن را تکان بدهم شاید این گرد و خاک ها فرو بریزد و مردم از این خواب غفلت بیدار شوند . . .

از تمام منافع که راه ترانزیتی برای يك شهر و یا يك قصبه دارد مردم اینجا فقط سیکار امریکائی کشیدن را یاد گرفته اند ! . .

از دیر روز عصر تا بحال هر کس را که در این جا دیده ام سیکار
 امریکائی دود می کند ! حتی دوسه نفر بمن سیکار امریکائی
 تعارف کردند . . این عمل در نظر آنها بکنوع تشخص و
 بزرگی است ! . .

مخصوصاً جوان ها برای سیکار امریکائی جان می دهند . .
 کاسب های این قصبه تمام روز چهار چشمی مواظب جاده
 هستند بمحض اینکه ماشین توریست ها توقف کند بجای
 اینکه آنها را وادار به خرید اجناس خود بکنند و از خارجی ها
 پول در بیاورند فوراً سراغ سیکارهای خارجی را می گیرند .
 و هر چه پول دارند برای خرید سیکار می دهند ! . .

ارزان ترین سیکار امریکائی چهار برابر گرانترین
 سیکار خودمان قیمت دارد . ولی کشیدن سیکار امریکائی
 و تعارف کردن آن چیز دیگری است ! ! . .

حتی کارمندان دولت هم از کشیدن سیکار امریکائی
 خوششان می آید ! . . و دست ارباب رجوع را رد نمی کنند ! ! .
 بطوری که تازگی ها فهمیدم امریکا دوستی خودش را با
 مردم جهان با سیکار شروع کرده ! ! . .

راستی به بین من نامه را از کجا شروع کردم و دنباله

حرف دارد به کجاها می کشد خیلی به بخشید یادم رفته بود که
 من يك كارمند جزء هستم و حق مداخله در معقولات را ندارم!!
 با اجازه شما به اصل مطلب برمی گردم. بعله به بین
 دوتا هتل که سر راهم دیدم چون وضع ظاهری هتل جدید
 پالاس بهتر بود به آنجا رفتم ..

این هتل چهار اتاق دارد یکی از اتاقها شش تخت
 دوتای دیگر هر کدام چهار تخت و چهار می دوتختی است ..
 صاحب هتل که از وضع من حدس زده بود آدم مهمی هستم
 مرا به اتاق دوتختی که از همه پاکیزه تر بود راهنمایی کرد..
 از بوی تعفن حالم بهم خورد! نتوانستم توی اتاق
 بمانم و پائین آمدم .. صاحب هتل توی سالن طبقه پائین
 بود خواهش کردم ملحفه ها و رویه بالش را عوض کند ...
 صاحب هتل با قیافه تعجب آمیزی گفت :

— آقا جان هفته پیش عوض کردیم! .. سه نفر بیشتر

روش نخواهیدن!!!

خونم داشت بجوش می آمد .. اینهمه (خریت) در
 هیچ گوشه دنیا حتی توی جنگل های آمازون و میان مردمان
 وحشی آنجا هم پیدا نمی شود! ..

صاحب هتل از رنگ و روی صورتم جریان را فهمید و
قبل از اینکه دهانم باز بشود و هرچه فحش از بچگی یاد
گرفته‌ام نثار پندر و مادرش کنم گفت :

- بسیار خب بخاطر آقا الان می‌کم عوضشون کنن!!

از هتل بیرون رفتم تا گردشی در قصبه بکنم و ناراحتیم
رفع شود . . چند قدم پائین تر تا بلوی ترك خورده‌ای که کلمه
«رستوران» رویش نوشته بود هوس خوردن چند گیلاس مشروب
را در دلم بیدار کرد بی اختیار وارد رستوران شدم ...

اینجا رستوران درجه يك قصبه بود ولی هوای نامطبوع
و بوی رطوبتی که به مشام می‌خورد دل و روده انسان را بهم
می‌زد . . بسکه خاك کف رستوران را لگد کرده بودند مثل
بتون آرمه شده بود!! . . برای اینکه بزمین نیفتم سه دفعه صندلیم
را عوض کردم ... نمی‌دانم کف رستوران کج و معوج بود یا
پایه صندلی‌ها کوتاه و بلند بود که صاف نمی‌ایستادند!! . .

چشمم که به تاریکی عادت کرد . . مشغول تماشای
اثاثیه و وسائل رستوران شدم . . . دور تا دور سالن شش تا
میز گذاشته و اطراف هر میزی چهار تا صندلی چیده بودند . .
حتی دوتا از صندلی‌ها يك رنگ و يك مدل نبودند. انگار

هر کدام را از يك گوشه دنیا آورده و موزه‌ای از مدل‌های مختلف میز و صندلی تشکیل داده‌اند !!..

پسر بچه‌ای بایك دستمال کهنه مشغول تمیز کردن میز و صندلی‌ها بود !.. رفتم بطرف دیگ‌های خوراك . سر تمام دیگها باز بود . . . سینی‌ها را ردیف پهلوی هم روی سکوها گذاشته بودند . و روی آ . . . پارچه‌های «توری» سیاه کشیده بودند . . . دستم را به آرامی پیش بردم که غذاها را امتحان کنم . . . یکدفعه (توری)ها به هوا بلند شدند !! تو نگو این (توری)ها مگس‌های چاق و چله بودند که با حرکت دست من به پرواز درآمدند !!.. و من در میان ابر سیاه مگس قرار گرفتم . . . !!..

حیران و سرگردان وسط رستوران ایستاده و نمیدانستم تکلیفم چیست بنشینم و از این خوراکیها بخورم ؟ . . . یا یکر است از در بیرون بروم ؟ . . .

چون صاحب رستوران چهارچشمی مواظب حرکات و رفتارم بود نتوانستم بیرون بروم ولی خوراك‌ها را هم نخوردم و تظاهر کردم که دارم غذا میخورم !..

تنگ آبی که روی میزم بود از بسکه نشسته بودند به

اندازه يك انگشت نهش (خلط و خاش) داشت!!.. موقع آب خوردن لیوان را طوری بدهانم گرفتم که لب پائینم به لبه لیوان تماس پیدا نکند... دوتا لبم را توی لیوان کرده و به زحمت کمی آب خوردم!!..

بی انصاف صاحب رستوران تلافی همه کم و کسری هارا روی صورتحساب درآورد! برای همین غذای کذائی و دوسه استکان مشروب به اندازه خرج يك هفته من ازم گرفت. نمیدانم با همه اینجور حساب می کند یا مرا بجای توریست های خارجی گرفت!!..

بهر حال باجیب سبك از رستوران بیرون آمدم.. و توی خیابان راه افتادم.. شخص گندمگونی که کنار يك اتومبیل آخرین سیستم ایستاده بود.. می خواست چیزی به پلیس بگوید. کسی زبان او را نمی فهمید ولی حرکات دستش نشان می داد از چیزی شکایت دارد. ده پائزده تامرد وزن و بچه اطراف او جمع شده بودند بهش متلك می گفتند و ادایش را در - می آوردند!!...!!..

منهم بی اختیار رفتم جلو به بینم موضوع چی یه...
مرد گندمگون که در حدود چهل و پنج و شش سال داشت وقتی

چشمش بمن افتاد و از وضع ظاهریم فهمید با سیرین
 فرق دارم به زبان انگلیسی پرسید :

- شما انگلیسی می دانید ؟

من انگلیسی نمیدانم دوره آلمانی را تمام کردم ولی
 این چند کلمه را می فهمیدم به آلمانی جوابش را دادم :

- نه .. انگلیسی خوب نمی دانم ولی آلمانی بلدم ..

ایندفعه بابا به آلمانی شروع به صحبت کرد :

- این چه وضعی به .. بچه ها باسنک شیشه ماشین

مرا شکسته اند !! ..

نگاه کردم دیدم راست می گوید .. دل آدم کباب میشد

ماشین مثل عروس می ماند انگار تازه از لای کاغذ بازش کرده اند

اما شیشه طرف راننده شکسته بود ! ..

وقتی گفته او را برای پلیس و سیرین ترجمه کردم

همه به صدای بلند خندیدند ! .. پلیس از همه بدتر بود ککش

هم نگزید ! .. شانه هایش را بالا انداخت و با تمسخر گفت :

- برو بابا توهم نوبر ماشین آوردی !!! بچه ها را چکار

میشه کرد ! ..

توریست خارجی منتظر جواب من و اقدام پلیس بود ..

چهارچشمی توی صورت من (زل) زده بود . .

نمی دانستم جوابش را چی بدهم ..۱۱

یکی از توی جمعیت گفت :

همیشه از این اتفاقها می افته . . تازگی نداره ..۱

نگاه کردم دیدم صاحب هتل خودم است موضوع را

سؤال کردم برایم مفصل شرح داد :

- هر وقت ماشین های ییکانه از این راه ترانزیت عبور

می کند بچه های دهات توی راه که میان گندم زارها و کنار

دیوارها مخفی شده اند بطرف آنها سنگ می اندازند ..۱۱

ماشینی نیست که موقع عبور از این جاده سالم بماند . وقتی

گاهی سر و صورت مسافرین هم شکسته می شود ..۱۱

از پاسبان پرسیدم :

- حالا تکلیف این آقا چیه ؟

- چه می دانم ..۱ از کجا پیدااش کنم .. من چه می دانم

کدام ولدالزنائی این کار را کرده ..۱

مردم با صدای بلند خندیدند . . ویکی از جوانها

داد کشید :

- حقشان است ..۱۱

توریست خارجی که فهمیده بود معطلی فایده ندارد و کاری برایش انجام نمی‌دهند سوار ماشینش شد و رفت منهم با صاحب هتل راه افتادم توی راه از او پرسیدم :

- چرا بچه‌ها این کار رو می‌کنند و بزرگترها مانع نمیشن ؟ ! .

- واله مردم اینجا از مسافرین اروپا بخصوص ایرانی‌ها خیلی دل پری دارند. گردن اونائی که میگن ایرانی‌ها هر روز دسته دسته با اشیاء سبك وزن و سنگین قیمت به اروپا میرن و در بازگشت بایك دختر موزرد و يك ماشین آخرین سیستم برمیگردن !! .. هر روز لا اقل بیست سی تا ماشین از این راه به طرف ایران میره و چون غیر از زحمتش و گرد و خاکش چیزی نصیب مردم اینجا نمیشه از اینجهت كوچك و بزرگ مردم كشور ما چشم دیدن آنها را ندارند !! .. با سنگ پرانی و شكستن شیشه‌ها و زخمی كردن اطاق ماشین‌ها لا اقل رنج روحی و آتش حقد و حسد آنها تسکین پیدا می‌کنه !! ..

مدتی با صاحب هتل صحبت کنان قدم زدیم از حرفهای این آقا معلومات زیادی درباره این قصبه پیدا کردم ... اینجا رویهمرفته ۱۹۸۰ نفر جمعیت دارد سکنه دهات

اطرافش به سه هزار نفر می رسد از نظر جغرافیائی این قصبه در وسط يك دشت وسیع و مسطح قرار گرفته که تا چشم کار می کند باغ های میوه و زمین های زراعتی است . در طرف شمال غربی قصبه يك رودخانه بزرگ از میان نزارها می گذرد. این رودخانه تا بستان ها خشك می شود و بجای آن يك باتلاق متعفن باقی می ماند که محل تجمع مگس ها و شنا کردن گاومیش ها است . .

در قسمت جنوب شرقی قصبه بقعه امامزاده ای جلب نظر می کند در سرتاسر کشور ما هرجا شهر و دهکده و قصبه ای هست به نسبت بزرگی و کوچکی آنجا چند تا هم امامزاده وجود دارد .

بعد از این گردش کوتاه نظریه ام در باره این دهکده کاملا عوض شده کم کم دارم به اینجا علاقه پیدا می کنم . . حیف که قلبم از عشق تهی است . . اگر معشوقه ای داشتم و از جور و جفای او قلبم زخمی بود این سرزمین برایم شاعرانه تر جلوه می کرد! ..

به هتل برگشتم تا این نامه را برایت بنویسم . . اما بمحض اینکه وارد اطاقم شدم نفسم بند آمد !

نمیدانم برای تمیز کردن اطاقم نفت سیاه زده بودند
یا (د .. د .. ت) مصرف کرده بودند! خلاصه هر چه بود
بقدری بوی زننده‌ای داشت که پیرس! .. دیدم اگر خودم
را از اطاق بیرون نیندازم خفه میشوم . . .

برای اینکه هوای اطاق عوض شود پنجره‌های اطاقم
را باز کردم و رفتم پائین صاحب هتل گفت :

- قربان اطاق شما را دادم (د .. د .. ت) پاشیدند ..
دیگه نه ساس پیدا میشه و نه کک !! : امشب راحت بخوابید
خستگی تان رفع میشه !! ..

خواستم توی سالن بنشینم و برایت نامه بنویسم ولی
نور چراغ‌ها بقدری کم بود که نتوانستم از صاحب هتل پرسیدم:
چراغ‌های شما همیشه اینقدر کم نور است ؟!

- خیر . . بعد از ساعت ده شب برق‌ها بقدری قوی
می‌شود که نور خورشید پهاوی لامپ‌های ماهیج است !! . بعد
از اینکه دکان‌ها بسته می‌شود و مردم می‌خوابند اونوقت
لامپ‌ها را نگاه کن !! . تا نصف شب تمام کوچه و بازار مثل
روز روشن است نصف شب لامپ‌ها سه بار خاموش و روشن
می‌شود . . این علامت خاموش شدن برق است . بعد از آن

هرکس بیدار بماند باید چراغ نفتی روشن کند!!..
دوباره از هتل بیرون آمدم. باورکن نور ماه بیشتر
از چراغ‌های برق بود .. حالا خودت حساب کن مردم این
مناطق چه زندگی فلاکت باری دارند. انگار این قصبه
پشت کوه قاف قرار داشته و اینهمه مدنیت و پیشرفت اثری در
آنجا نکرده است !!..

اینها خیلی بیشتر از آنچه فکر می‌کنی فقیر و بی‌چیز
هستند فقط يك چیز بیش از همه در اینجا رواج دارد آنهم
گفت و گو درباره آقای (زبوك زاده) است .. تمام مردم از
زن و مرد كوچك و بزرگ بعد از سلام و عليك شروع به صحبت
از کارهای (زبوك زاده) می‌کنند :

«زبوك زاده اینطور کرد .. آنطور کرد ..»

باورکن از همان ساعت اولی که به قطار سوار شدم
و تمام مدتی که توی انوبوس بودم همه‌اش اسم آقای زبوك زاده
بگوشم می‌خورد .. ورد زبان تمام مردم این منطقه آقای
زبوك زاده است .. از بدجنسی‌ها و کلاهبرداری‌ها و کلك‌های
این مرد چیزهایی می‌گویند که آدم شاخ درمی‌آورد !!..
بنظر من این حرفها بیشتر به افسانه شباهت دارد ..

اگر راست باشد دیدن اینمرد واقعاً لازم است. علاقه شدیدی برای ملاقات با اینمرد در دلم پیدا شده. . . حیف که اینجا نیست می گویند به آنکارا رفته و چند هفته دیگر برمی گردد. . . سعی می کنم سر نوشت این بابارا از زبان مردم بشنوم تا وقتی با او روبرو شدم همه چیز را درباره اش بدانم. . . اینطور که می گویند این قصبه بدون وجود زبوك زاده فایده ای ندارد و اگر يك روز اسم زبوك زاده از سر این قصبه کم شود دکان ها و خانه ها سوت و کور خواهند شد !..

بعقیده مردم این زبوك زاده با همه صفات پست و رذالش بمنزله چشم و روح مردم قصبه است و تمام کمبودهای قصبه را جبران می نماید !!..

نظر تو هم عجیب نیست ؟! . مسلماً با من هم عقیده هستی پس منتظر نامه های بعدی من باش بمنحصر اینکه اطلاعی از او کسب کردم یا دداشت می کنم و برایت می فرستم . . . الان نزدیک نصف شب است آنطور که صاحب هتل گفت بعد از پنج دقیقه دیگر چراغ ها خاموش می شود باید زودتر تا معات را تمام کنم و برای خواب آماده شوم . آنهم توی چه رختخوابی !! . کاشکی ملحفه و روی بالش را عوض نکرده

بود اینها از اولی هاهم چرك ترند !!..

حالامی فهمم چرا مردم می گویند روی این قصبه خاك
مرده پاشیده اند . . مردم اینجا از همان صاحب رستوران
گرفته تا صاحب این هتل و هر کس که دیدم مرده های متحرکی
هستند چطور يك گورستان ساکت و آرام است این قصبه هم
همانطور بی سر و صداس !!..

خدا آخر و عاقبت مرا در این قصبه به خیر بگذراند
حس می کنم سر نوشت عجیبی پیدا کرده ام و دیدنی ها و شنیدنی ها -
های زیادی در پیش خواهم داشت . . .

واه . . چراغ یکدفعه خاموش شد . . راستی این
علامت خاموشی است . . زودتر باید نامه را تمام کنم خدا
حافظ از دور روی ماهت را می بوسم و موفقیت ترا از خدا
خواهانم . . .

«سلام وعلیکم جناب آقای فرماندار! . .»

www.KetabFarsi.com

دوست عزیز :

نامه‌ات رسید ازاینکه توهم نسبت به زندگی «زبوك»
زاده، علاقمند شده‌ای خیلی خوشحال شدم این موضوع باعث
می‌شود بادل گرمی بیشتری این یادداشت‌ها را جمع آوری
و تنظیم کنم . .

نمیدانی چقدر کارهای اینمرد شنیدنی است .. خیال
نمی‌کنم تابحال مادر دهر همچو موجود (چاخانی) زائیده
باشد ! ! ! . .

بعد از اینکه خودم را به اداره معرفی کردم و کارم را
تحویل گرفتم برای تحقیق از وضع زندگی زبوك زاده
راه افتادم ...

نمی‌دانستم از کجا شروع کنم ... چند روز پیش همینطور
که داشتم توی کوچه‌ها و خیابان‌ها سیروس یا حت می‌کردم گذارم
یکی از قهوه‌خانه‌ها افتاد . . .

در اینجا یکی از چیزهایی که خیلی رواج دارد قهوه-
خانه است. مردم بیکار که هیچ سرگرمی و تفریح ندارند بمحض
اینکه از کار فارغ می شوند بطرف قهوه خانه ها هجوم می آورند
و بعد از خوردن چائی و کشیدن غلیان تخته نردها و دسته های
ورق بمیان کشیده می شود !!

آخر در نظر اینها سینما رفتن و ناآتر تماشا کردن و
می نوشیدن حرام است ولی قمار اشکالی ندارد !!

پشت شیشه قهوه خانه چند لحظه ای مکث کردم چند
نفری که روی سکوی اینطرف قهوه خانه مشغول ورق بازی
بودند چنان باخشم و عصبانیت ورق ها را بر زمین می کوبیدند
که انکار سیلی بصورت خائنین وطن می زنند !!

آهسته رفتم توی قهوه خانه و کنار آنها نشستم . . بعد
از اینکه مدتی بازی کردند و پول های شان ته کشید برندها
چای و غلیان سفارش دادند و بازنده ها بازوی غم بغل گرفتند !!
مثل همیشه که هسته اصلی همه حرفها زبوك زاده است

ایندفعه هم سخن به همانجا کشید «بلال سیاه» پسر (ملا بدر عقل
کل) که در قمار پول زیادی برده و شنگول و سر حال بنظر
می رسید اینطور شرح داد :

«خانه ابراهیم زبوك زاده پهاوی منزل «حمزه جفت بده»
است در آن زمان آقای حمزه شهردار بود و با زبوك زاده
میانۀ خوبی نداشت . .

هر دو عضو يك حزب بودند ، ولی کاری به حزبی
بودشان نداشته باشید به همدیگر مثل دودشمن خونی نگاه
می کردند! . . زبوك می خواست شهر دار شود حمزه هم نمی خواست
ریاست شهرداری را از دست بدهد . . همین علت بظاهر
كوچك كار آنها را به جایی کشانیده بود که کمر قتل یکدیگر
را بسته بودند ۱۱ . . یکروز صبح پسر آقای حمزه به خانه
ما آمده و گفت :

- یاالله رفیق بلند شو بریم يك منظره عالی تماشا کنیم . .
- اول صبح چه چیز تماشائی هست ۱۲ .
- نوبمیری از سینما و تئاتر و کافه هم عالی تره . .
- تعیونی چقدر تماشا داره . . .
- من فوراً از جایم بلند شدم . لباس پوشیده پشت سراو
راه افتادم . . رفتیم به خانه آنها . .
- مرا برد توی ذغالدان و گفت :
- از این سوراخ نگاه کن به بین چی می بینی . . .

از وسط آجرها سوراخی به قدر يك چشم آدم باز کرده بودند . از آنجا آشپزخانه زبوك زاده به خوبی دیده می شد

زن آقای زبوك زاده و مادر و خواهرش باعجله و تند تند مشغول کار بودند و مرتب اینور و اونور می رفتند . . اوقاتم تلخ شد و به او پر خاش کردم :

- برای اینکار مرا به اینجا صدا کردی ؟ . . خجالت نمی گشی زنهای مردم را تماشا می کنی ؟ . . !
خندید :

- صبر کن رفیق . . موضوع تماشای زنهای مردم نیست . . چشم ترا از آنجا دور نکن خیلی چیزها خواهی دید . .
هنوز حرف پسره توی دهانش بود که صدای زبوك زاده بلند شد از طبقه بالا فریاد می کرد :

«ای زن . . ای زن . . باتوام ای زن . . بخدا قسم از گیس هایت دارت می زنم ! ! . . مگر یک هفته است بهت نمی کم استافدار میاد منزل مان میهمانی ! ! حالا تکلیف چیه ؟

ظرف ها کو ؟ . . کباب چرا حاضر نیس ؟ . . بره سرخ کن کو ؟ . .

زبوك زاده فریاد كنان از پله‌ها پائین آمد . . زنش
را ول کرد و یقه خواهرش را چسبید :

« دختر تو چرا گیج شدی ؟ . . چرا مثل مجسمه
و ایستادی ؟ ! .. زود باش برو اطاق‌ها را جارو بزن . . مبل‌ها
را تمیز كن لحاف و تشك‌ها را مرتب كن الان استاندار میاد... »
آخر سر هم كاغذی را از جیبش درآورد و به خواهرش
نشان داد :

- این كاغذ را ببین . . .

دختره بدون اینکه نگاهش کند جواب داد :

- دیدم . . .

پسر آقا حمزه دهانش را پهلوی گوشم آورد و نجوا -

كان گفت :

- يكهفته است هر روز صبح این نامه را به دختره نشان

میده و میگه : « بیا ببین... »

زبوك زاده همانطور كه دستش با نامه به طرف خواهرش

هراز بوذ فریاد كشید :

- بتو میگویم اینو بخوان . . نكنه سوادت یادت گرفته

و اینهمه پول برایت خرج كردیم هدر رفته ا .

بخوان بین نامه از کجا آمده . . بین استاندار به
برادرت چقدر احترام گذاشته ! . .
دختره نامه را گرفت و سعی کرد بخواند . . ولی هرکاری
می کرد بی فایده بود ! . . صدائی مثل آهنگ «ت . . ب . .
میم . .» از دهانش درمی آمد !! .

زبوك زاده خیلی عصبانی شد و سرش داد زد :

- چرا جون می کنی ؟ . . مثل آدم بخوان . .

- نمی دانم . . ت . . ب . . میم است یا تی . . بی . . میم . .

- کوفت و زهر مار است کره خرا . . اینهارا که اینجامی بینی

حروف اول اسم حکومتی است . . «ت» یعنی ترکیه است . .

«ب» یعنی بزرگ «م» یعنی ملت . . «م» دومی یعنی مجلس

رویهم که بخوانی «ت . . ب . . م . . م» منظورش (مجلس

بزرگ ملت ترکیه) است . . مگر توی مدرسه اینهارا به شما

یاد ندادن ؟ . .

دختره با ترس و لرز جواب داد :

- نه . .

- زبوك زاده خیلی بیشتر عصبانی شد :

- احمق خود من چند دفعه بهت گفتم . . خب حالا

بگو به بینم این نامه از کجا برای برادرت آمده ۱۹.
- از استانداری ..

- زنده باشی! .. خوب، بگو به بینم علامت اسم اختصاری
حکومت چی یه ۱۹!

- دختره باز هم نتوانست کلمات اختصاری را معنی
کند و زبوك زاده مثل گرگ تیر خورده شروع به زوزه
کشیدن کرد:

- خدا ذیلت کنه دختر ۱ .. خدایا من از دست این
زنهای کم عقل چه خاکی ب سرم کنم ؟ .. اینها دارند با
سرنوشت من بازی می کنند .. فردا که من وکیل مجلس
میشم تکلیفم با شما چی یه ۱۹ .. چطور میتونم شمارا به
آنکارا بیرم و بمردم نشون بدم ۱۹ ..

ایندفعه زبوك زاده به طرف مادرش برگشت:

- نه .. تو تاحالا استاندار را دیدی ۱۹ ..

- نه نه جان .. من با استاندار چکار داشتم ۱۹ انشاء الله

بعد از این در سایه تو خواهم دید! ..

- زبوك زاده با ژست يك بزرگ زاده نامه را توی

جیبش گذاشت و گفت:

- نوکه سهلی . . هیچکس توی این قصبه تا بحال
استاندار را ندیده ولی بخاطر پست تمام افراد فقیر و بیچاره
این قصبه استاندار را می بینند . .

بعد در حالی که بطرف در حیات راه افتاد داد کشید :

- يك قهوه داغ برای من بیارین! ..

یواشکی به پسر آقا حمزه گفتم :

- این یارو زبوك زاده با پیرامه میخواد بزه تو کوچه؟!

پسر آقا حمزه خندید :

- هیس ساکت باش قسمت تماشائی بعد از اینه! ..

آهسته وبا نوک پا از توی ذغال دانی بیرون آمدیم ..

رفتیم توی کوچه کنار دکان امین التاجار مخفی شدیم تاجریان
را بهتر تماشا کنیم .

زبوك زاده دو تا صندلی جلوی در خانه اش گذاشته

بود . . خودش در حالی که پیرامه پوشیده و دم پائی داشت

روی یکی از صندلی ها نشسته و پایش را روی صندلی دومی

دراز کرده بود . . .

مثل اشخاصی که در میهمانی های رسمی غذا می خورند

فنجان قهوه اش را نوشید بعد سیگاری آتش زد و با تسبیح

دانه درشتش شروع به بازی کرد . . صدای «تق .. تق ..»
تسبیح زبوك زاده تا آنطرف قصبه شنیده می شد ! : . به پسر
آقا حمزه گفتم :

- بابا این دیوانه چاخان را ول کن بیا بریم قهوه خانه
بنشینیم ورق بازی کنیم !! ..

- صبر کن رفیق . . يك كمی تحمل داشته باش تکان
تخور تماشای اصلی بعد از اینه . . من میرم رفقا را از
قهوه خانه صدا کنم بیان . .

پسر آقا حمزه بدون اینکه منتظر جواب من بشود
یواشکی رفت . . چیزی نگذشت که باچند تا از جوان های
آبادی بر گشت .. همه مادر گوشه دکان مخفی شدیم و منتظر
حوادث بعدی ماندیم . زبوك زاده پشتش بپا بود و
متوجه نمی شد . . .

از پسر آقا حمزه پرسیدم :

- آخرش چی میشه ؟

- يك كمی صبر کنین .. خودتان می بینید . . .

در این اثنا زبوك زاده از جاش بلند شد تعظیم بلند بالائی
کرد و صدای بلند گفت :

«عليك السلام جناب آقای فرماندار III»

دهان همه‌ی ما از تعجب باز ماند ... این چه کاری به
چرا این بابا «رل» بازی می‌کنه!! .. به کی داره سلام می‌کنه!؟
اینجا که کسی نیس!! ..

پسر آقا حمزه با انگشتش ما را به سکوت دعوت کرد:
- هیس .. ساکت .. ما را نه بینه .. اصل نمایش
حالا س ..

ز بوبك زاده دوباره تعظیم کرد و بلندتر گفت:

«وعليك السلام آقای شهردار III حال شما چگونه؟...»
همه ما به پسر آقا حمزه نگاه کردیم:
«داره با پدرت سلام و عليك می‌کنه!!...»
پسر آقا حمزه خندید:

- می‌بینید .. پدر من هنوز تو رختخوابه .. این
بابا داره باهش چاق و سلامتی می‌کنه! ..

ز بوبك زاده بدون توجه بدما که ناظر حرکات و رفتار
او بودیم پشت سر هم تعظیم می‌کرد:

«سلام آقای رئیس دفتر .. چشم .. قربان .. هر موقع
فرصت شد شرفیاب میشم!! خوش آمدین .. سلامت ..»

چیزی نمانده بود از خنده روده بر بشیم .. یارو روز روشن داشت شعبده بازی می کرد !. و خیلی طبیعی بارو سای خیالی حرف میزد !.

«خیالتان راحت باشه آقای فرماندار .. من اینکار را با استاندار حل می کنم !! من هرچی بگم انجام میده !!. از طرف نخست وزیر هم خیالتان آسوده باشه !! من به آنکارا نوشتم !!»

پسر آقا حمزه به تقلید . زبوك زاده و باهمان ژست شروع به صحبت کرد . همان جمله هائی را كه زبوك زاده می گفت تکرار می کرد :

«منتظرم از آنکارا جواب برسه !..»

از پسر آقا حمزه پرسیدم :

- پسر تو این حرفها را از کجا یاد گرفتی ؟

- من از بسكه این حرفها را شنیدم حفظ شده ..

زبوك زاده بعد با سایر رؤسا شروع به سلام و علیك کرد

ظاهر آ می خواست به آنهائی كه در اطراف صدای او را می شنوند و انمود كنند كه رؤسا هر روز صبح به در خانه او می آیند و كر نش می كنند !!..

البته منظور او بیشتر زنش و خواهرش بود و بهمین جهت جلوی پنجره‌هایی که به کوچه باز می‌شد پرده‌های ضخیم آویزان کرده و هرگز اجازه نمی‌داد زنش و خواهرش به کوچه نگاه کنند . .

او حتی به خانواده خودش هم دروغ می‌گوید . .
 باین حرکات و رفتار می‌خواهد مادر و خواهر و زنش را گول بزند!
 (بلال) لحظه‌ای سکوت کرد استکان چائی‌ش را سر- کشید و گفت :

- چه میشه کرد تا بحال هیچکس آدمی تا این حد حقه باز و چاخان ندیده و هیچ کارش هم نمیشود کرد . اگر بخواهی دور بیندازی همیشه دور انداخت . . اگر بخواهی بفروشی همیشه فروخت . . خواه و ناخواه باید تحمل بکنیم و هیچ چاره‌ای هم نداریم . .

«نخست وزیر دعوتش کرده!...»

www.KetabFarsi.com

از قهوه خانه بیرون آمدم .. با همکارانم قرار گذاشته بودیم سرشب سری به باشگاه آموزگاران بزنیم در این قهبه مثل سایر جاهای دیگر «باشگاه شهر»، «باشگاه شکارچیان»، «باشگاه هنرمندان» و هزارها محل تفریح و وقت گذرانی وجود ندارد آموزگارها جمع شده اند یک اطاق کاهگلی اجاره کرده اند اسمش را گذاشته اند «باشگاه آموزگاران». خب از قدیم گفته اند: «نوی بیابان لنکه کفش کهنه نعمت خداس...» این باشگاه هم هرچی می خواد باشه بالاخره یکی دو ساعتی که میشه وقت گذراند ...

وقتی وارد شدم چندتا از آموزگارها مشغول بحث و گفت و گو بودند و طبق معمول موضوع بحث آنها زبوك - زاده بود !!!

«آقا رضا کاتب» می گفت :

- اگر دریاها مرکب و جنکله ها قلم باشد و شرح حال

این بی ناموس را بنویسند باز هم کفایت نمی کند ۱۱..

«ملا بدر عقل کل» عصبانی و ناراحت جواب داد :

- نه اینطور نیس یواش تر برو . . در قضاوت عجله

نکن . . درسته زبوك زاده يك آدم هوچی به ولی به قصبه ما

خیلی خدمت کرده . . اگر زبوك زاده نبود خیلی پیش اسم

قصبه‌ی ما حتی از روی نقشه مملکت هم پاك شده بود ۱۰۰۰۰

یکی از آموزگاران جوان با عصبانیت پرسید :

- این مرتیکه «چاخان» چه خدمتی بما کرده ۱۰۰۰۰

- چه خدمتی از این بالا اثر که نخست وزیر ازش دعوت

کرده برای حل مشکلات مملکتی به آنکارا بره ۱۱۱

چشم‌های چند نفر از شنیدن این خبر خیره شد و

دهانشان از تعجب باز ماند .

آقا رضا کاتب گفت :

- کی این خبر را داده ۱۰۰۰۰

- خودم به چشم خودم دیدم . . شماها هم میتونید

برید به بینید . . دعوتنامه‌ها یکی و دوتا نیس ۱۱۰۰۰ الان يك

ماهه که نخست وزیر مرتب برایش نامه می نویسه :

« ابراهیم آقا دستم به دامنانت . . ما يك آشی پختیم

نوش موندیم. نمیدونم چکارش کنیم!!.. پیش دولت‌های خارجی
 آبرو مان داره میره .. غیر از تو هیچکس نمیتونه اینکار را
 درست کنه خواهش می‌کنم با اولین قطار به آنکارا بیا !!..»
 صدا از کسی در نمی‌آمد .. موضوع بقدری مهم بود
 که همه را بہت زده کرده بود .. بالاخره آقا رضا کاتب سکوت
 را شکست :

- پس چرا نرفته ۱۹..

- چرا بره ۱۹.. حالا که دستشون توی پوست گردو گیر

کرده چرا بفکر زبوك زاده افتادن ۱۹

یکی از آموزگارها اضافه کرد :

- لابد استاندار هم به خاطر همین کار می‌خواست

بیاد منزلش ۱۱۹

«ملا بدر عقل کل» با سر اشاره مثبت کرد :

- بعله .. بهمین جهت هم وقتی زبوك زاده فهمید

منظور استاندار چی به با اینکه یک عالم خرج کرده بود عذرش

را خواست !!..

آقا رضا کاتب که عضلات صورتش آشکارا می‌لرزید گفت:

- شما را به خدا به این زبوك زاده نگاه کنید ..

داره باروت بازی می کند ا... وقتی جواب دولت را ندهد و
عذر استاندار را بخواهد همه ی ما را تبعید می کنند ا...
ملا بدر بادی به غبغبش انداخت :

-چی؟! ما را تبعید کنند؟! مگر کسی جرأت داره در مقابل
زبوك زاده همچه کاری بکنه!.. شما زبوك زاده را چی خیال میکنید؟
او در موقع خودش تمام حرفهارا به نخست وزیر و وزراء گفته
در هر مورد نظرش را اعلام کرده حتی تهدیدشان کرده که
«شما دارید اشتباه می کنید اگر گندش در بیاد من کاری ندارم ا...»
ولی بگوش دولت نرفته و بهمین جهت او هم حالا از نخست
وزیر قهر کرده و میگه :

«بمن ربطی نداره و کاری به کار دولت ندارم ا... ولی
مگر نخست وزیرول می کند ا پیغام داده :

«تو هیچوقت نمیتونی با من قهر کنی ا... این يك
وظیفه ملی است . اگر دلت برای ما نمی سوزد لا اقل بحال
ملت بسوزد ا... حالا که تو به آنکارا نمی آئی ما پیش
تو می آئیم ا...»

گمان می کنم همین امشب و فردا نخست وزیر خودش با
نمایندهاش پیش آقای زبوك زاده بیاید ا...

مغز من داشت مثل بتك می گوید اگر بگویم حرفهای
 اینها مسخره است که نیست اصلاً و ابداً کوچکترین علامت
 تخر در حرکات و رفتارشان دیده نمی شد . . . اگر
 بگویم حرفهای آنها حقیقت ندارد که همچو چیزی به عقل
 جور در نیاید نخست وزیر مملکت آنقدر بی دست و پاییست
 که در حل مشکلاتش عاجز باشد و دست بدامان يك آدم گمنام
 هريك فربه كوچك بزند !!!

خدایا خودت از این معما پرده بردار . مسلماً یارو
 بتم اینکه نخست وزیر یا نماینده دولت بخانه اش می آید
 می خواهد مردم را گول بزند والا ابراهیم زبوك زاده کی هست
 که دولت از او راهنمایی بخواهد ؟ .. معلوم می شود یارو عقل
 انگلیس هارا دارد! خوب اهالی اینجارا تحت نفوذ قرار داده ..
 نمی دانی چقدر دلم می خواهد او را به بینم . . دیدن
 این مرد از واجبات است اما راستش ترس و وحشت مخصوصی
 دلم را فرا گرفته و تا اطلاعات کاملی از وضع او پیدا نکنم
 صلاح نیست پیش بروم . .

يك اطاق خوب توی یکی از خانه‌های بالای قصبه پیدا کردم دو سه روز است از هتل به خانه جدید رفته‌ام . .
اینجا از خیلی لحاظ بهتر است . . دیگر قید و بند زندگی در هتل را ندارم . . شبها هم از سر و صدای رفت و آمد ماشینها سرسام نمی‌گیرم . . .

پنج‌ره‌های اطاقم بطرف يك باغچه سبز و خرم باز می‌شود . . از همه بهتر صاحبخانه خوبی دارم . . خانم خیریه مامای قصبه است . . زن جا افتاده و خوش صحبتی است . . شبها هر وقت فرصتی پیدا می‌کند از خاطرات خودش و از محاسن زبولک‌زاده برایم قصه‌ها می‌گوید . .

شب اولی که به این خانه آمدم با اینکه هنوز جا بیجا نشده بودم و سرو سامان نگرفته بودم مثل کسی که میخواهد اسرار مهمی را فاش کند و غفلت از آن ممکن است عواقب وخیمی داشته باشد . با عجله آمد روی ایوان جلوی اطاقم

شت و شروع به صحبت کرد :

دآخ پسر جان کسی نیست که (پیه) زبوك زاده به تنش
تخورده باشه ! . . . و کلاه او سرش نرفته باشه ! تو تازه باین
قصبه آمدی و هنوز مردم را خوب نمی شناسی ! ! لازمه این
چیزها را برات بگم . . چون مطمئنم بالاخره یکروز سر تو
هم کلاه خواهد گذاشت !!

پسر جان من دیگه اهل اینجا محسوب می شم . . درست
هست ساله که ساکن اینجا هستم . . من باشوهرم در استانبول
ازدواج کردم . . بعد از مدتی مریض شد . . در اینجا باغ
و باغچه داشت يك خونه هم از پدرش برایش مونده بود.
اولش برای استراحت و تغییر آب و هوا به اینجا آمدم
ولی عمر شوهرم کفاف نداد معلوم شد خاک گور به اینجا
کشانیدش . . .

بعد از مرگ آن خدا بیامرز منم دیگه چشم نداشتم
تنها به استانبول برگردم . . دیدم حالا که قسمت ما را به
اینجا آورده و روزی ما اینجا است کجا بگذاریم بریم . . .
دخترم اینجا معلم شد. توی مدرسه ابتدائی قصبه درس میدهد
خودم هم باغ و باغچه مرحوم شوهرم را اداره می کنم . . و

و چون اینجا قابله نیست زن های قصبه را می زایانم !! ..
 از زندگی خیلی راضی هستم مردمان اینجا خیلی نجیب
 و خوب هستند فقط حیف که این زبوك زاده همه را بد نام
 کرده .. اگر این مرتیکه حقه باز و چاخان گورش را گم می کرد
 و سایه اش از سر مردم این قصبه کوتاه می شد این قصبه هیچ
 عیب و نقصی نداشت !! ..

پرسیدم :

- خیریه خانم زبوك زاده به تو چکار کرده ؟
 يك آه طولانی کشید و بالحن غمناکی جواب داد :
 - ننه دست به دلم نگذار . . این نامرد حتی سر من
 لچك بسرهم کلاه گذاشته !! ..
 - چه کلاهی سر تو گذاشته ۱۱۹

- آخ ننه . . چی بگم ؟ . او نوقت ها زبوك زاده هنوز
 ازدواج نکرده بود . . من و مادرش خیلی باهم دوست و
 صمیمی بودیم . شب و روزمان باهم می گذشت از گلوی خودم
 می بریدم و مرغ هوا و ماهی دریا برای مادر و خواهر زبوك حاضر
 می کردم بهترین میوه ها و گرانترین شیرینی ها را براشون می خریدم
 و جلوی شان می گذاشتم .. چاره نداشتم من مادر يك دختر بودم

و اون صاحب يك پسر می خواستم هر طوری شده دلشون را بدست بیارم و دختره را بدم به زبوك زاده .

يكروز همین ابراهیم آقا آمد خونه ی ما . . نمیدانی چه رلی بازی کرد . . پیش خودم گفتم : « کار نمومه ! » چه می دونستم برام نقشه کشیده . .

بعد از اینکه خوب ازش پذیرائی کردیم و هزار جور حلوا و شیرینی و میوه تو حلقش ریختیم با خجالت و ناراحتی گفت :

- خیریه خانم من يك معامله ای می خواهم بکنم که خیلی فایده داره فقط هزار لیره پول کم دارم اگه ممکنه ... از خجالتش حرف توده نش گیر کرد! و منم که راضی بنخجالت داماد آینده ام نبودم نگذاشتم بیشتر از این پسر ناراحت بشه فوراً رفتم و هزار لیره ای که بعد از سالها رنج و زحمت برای عروسی دخترم پس انداز کرده بودم آوردم و دو دستی گذاشتم جلوش . .

از اون روز زبوك زاده شد سوارم و ما ماندیم پیاده حتی مادر و خواهرش هم با من قطع رابطه کردند ! .. يكروز هم شنیدم که زبوك داره بایك دختر دیگه عروسی می کنه ! .. تونگو

معامله پرسودی که می خواست بکنه همین عروسیش بود و پول
برای همین کار کم داشت ۱۱۱.

براش پیغام فرستادم :

«از گرفتن دخترم منصرف شدی بجهنم لااقل هزار لیره
را بیار بده . . خدا را خوش نیاد آدم پول يك زن بیوه
ويك دختر یتیم را بخوره . . اگر پول را ندی آبرو تو میبرم . .
ولی مگه یارو از آن بیدهاست که به این بادهای بلرزه
و از پیش در بره ! .. جواب داد :

«اتفاقاً من خیلی دوست دارم پشت سرم بدگوئی کنن
تا معروف بشم ! . .»

دیدم نخیر فایده ای نداره . . قید پول را زدم اما مگه
کار تموم شد ؟ ! حالا اون ول نمی کرد یکروز ~~خ~~واهر و
مادرش آمدند منزل ما . . من هیچ بروی خودم نیاوردم که
چرا ابراهیم آقا با دختر دیگری ازدواج کرد . . و چرا منو
به عروسی شان دعوت نکردن . . بهر زحمتی بود خودم را نگه
داشتم و بهشون تعارف کردم :

— خوش آمدین . . چه عجب یادها کردین ؟ .. بفرمائین . .

خب چه کارها می کنین ؟ ..

مادره هم بدون اینکه بروی خودش پیاره خوش وبشی
کرد و گفت :

- خیریه خانم نپرس چی چی ها بSRمان آمده .. اگر
بلونی چقدر خونه‌ی ما شلوغ پلوغه « دولت » میخواد بیاد
خونه‌ی ما میهمانی !!

دخترم چشمکی بمن زد و پرسید :
- این کدام (دولته) که میخواد بیاد خونه‌ی شما !!؟
مادره یکه‌ای خورد :

- دولت دیگه .. همشان از دوستان جونی ..
جوتی‌یه پسر هستن !!

بعد روشو به دخترش کرد :
- دختر چرا لالی حرفی نمیزنی !!؟ بگو اون نامه «دولت»

چی نوشته بود !!؟

دخترش مثل شاگردی که درسشو طوطی وار یاد گرفته
و پیش معلم جواب میده شروع کرد :

«پس از احوالپرسی و درخواست سلامتی به اطلاع
می‌رساند .. ما در حل این مشکل عاجز مانده‌ایم بزودی
به دیدار شما خواهیم آمد تا حضوراً در اینباره مذاکره کنیم !!»

- دختر يك چیز ديگه هم نوشته بود ..
مادر و دختر اينقدر از اين حرفها زدند كه ما ديگه
نتوانستيم اسمی از پول بپریم ..
مادره گفت :

- خيريه خانم عروس تازه پسر م را بدبخت کرده !..
من و دختر م از اينحرف ذوق زده شده بوديم ولی به
زحمت خودمان را نكه داشتيم و پرسيديم :
- چرا ؟..

- حکومت و دولت به پسر م فشار آوردن كه بايد
نماينده مجلس بشی . مملكت بايد از وجود امثال تو استفاده
بكند ولی ابراهيم بخاطر اين زن يكه حاضر نيست قبول كنه ! .. هيگه
« اين زن آبروی ما را پيش و كلا می بره .. »
اينوراست می گفت زن يكه بدتر از من جاهل و بیسواده ..
ريخت و قیافه ای هم نداره .. بهمين جهت میخواد زن رو
طلاق بده ...

دختره كه تا حالا ساكت بود و بحرفهای مادرش گوش
می داد نگاهی به دختر م كرد و با تأسف سرشو تكان داد:
- چقدر نصيحتش كردم .. ولی خدا ذليل كنه باعث

وبانی اینکار را که با حيله و افسون برادرم را گول زدند !
 نمی دانم چی بخوردش دادند که تغییر عقیده داد ! ..
 تمام حرفهاشان بوی آشنائی می داد . . با اینحال مگر من
 دیوانه بودم اسمی از پول بیرم .. اونم در مقابل همچو آدمی ..
 از فرماندار گرفته تا شهردار و حاکم دادگاه هر روز صبح
 از جلوی خانه اش رژه می روند و بهش تعظیم می کنند ! ..
 راستی اگر حرفشان درست باشه و زبوك زاده واقعاً بخواد
 زنش را طلاق بده که هیچ صلاح نیس اسم پول بیاریم . .
 راست گفتن « سیاست پدر و مادر نداره » از آدم های
 سیاستمدار باید ترسید . . زن و بچه پیش اینا مثل چرك
 دست است ! . انكار يك کسی میخواد دستشو بشوره .. شستن
 دست و طلاق دادن زن پیش سیاستمدارهای کی به !! ..
 خلاصه ما حرفی از طلبمان نزدیم . . از این قضیه سه
 چهار روز گذشت . . یکروز بعد از ظهر زبوك زاده را توی
 کوچه دیدیم . راهش از اینجا نبود ولی نمی دانم اینجا چکار
 می کرد . . بمحض اینکه مرا دید تعظیمی کرد و گفت :
 - خاله خیریه حالت چطوره ؟ ..
 سرپائی صحبت کردیم . . از اینکه چند روز دیگه

نخست وزیر یا نماینده اش بخانه‌ی او میان خیلی ناراحت بود . . می گفت :

«نخست وزیر مرا آدم حساب کرده . . منم باید تلافی کنم . . این کار اساساً وظیفهٔ بخشدار و فرمانداره . . ولی اونا لیاقت اینکار را ندارند و من باید از نخست وزیر پذیرائی کنم !»

بعد هم نامه‌ای از جیبش درآورد و نشوئم داد . . دخترم نامه را گرفت نگاه کرد . . راستی راستی هم مارك رسمی داشت . . بادستپاچگی گفتم:

- ابراهیم آقا این وظیفهٔ همه‌ی ماست . . دخترم مقداری پول از حقوقش پس انداز کرده بود در حدود پانصد لیره می شد . . رفت آورد و گذاشت جلوی زبوك زاده . . من با خجالت گفتم :

- اگه در میهمانی نخست وزیر چیزی کسر باشه باعث سرشکستگی همه‌ی ماست . .

زبوك زاده نمی خواست قبول کنه :

- نه خاله جان نمی خوام . . عوض اینکه من بشما کمک کنم شما دارید مرا خجالت میدید ! . من خودم يك

فکری می‌کنم . . مردم این منطقه باید فکر خودشان را
 بکنند . . من اگر وکیل بشم برای کی میشم ؟ ! . برای
 خودم که نیست . . نفعش بمردم این منطقه میرسه ! ..
 پول را نمی‌گرفت ما هم التماس می‌کردیم :
 - ترو خدا بگیر . .

آدم از کجا میدونه توی قلب دیگران چی هست ! ..
 مادرش میاد میگه : « تمام بزرگان قصبه هر روز میان بملاقات
 پسر من ! ! »

خواهرش میگه : « داداشم میخواد زنش و طلاق بده ! .. »
 خودش میگه : « نخست وزیر میخواد بیاد منزل
 میهمانی ! ! »

نامه را هم که نشون داد . . با اینحال مکه میشه
 باور نکرد ؟ . بهمین جهت بیشتر اصرار کردم ! ..
 - ترا بخدا پول را بگیر ! . بگیر باباجون . .
 فکر کردم شاید توی کوچه‌روشن میشه پول را بگیره ! ..
 آوردیمش توی حیاط و گفتم :
 - ابراهیم آقا پول را بگیر ! ..
 بازم زیر بار نمی‌رفت ! ! ! :

- توبه .. استغفراله .. نمی تو نم قبول کنم - عیبه!!
 - باباجان شما آبرو و شرف قصبه را حفظ میکنی ..
 بخاطر ما میهمانی میدی . بتو میگویم بگیر اینو . از خجالت
 صورتش عرق کرده بود :

- خاله خیریه شما يك زن بیوه ای هستین .. عوض
 اینکه من بشما کمک کنم عیبه ازتون پول بگیرم .. اگر
 دیگران بشنفتن چی میگن ؟ .. دیگه آبرو برای من نمیمونه .
 - پسر جان کی می فهمه ؟ . این یه سره است بین من
 و تو ! . کور شم اگه به کسی بگویم ! .

- با همه اینها دلم راضی نمیشه .. میرم از بانك
 می گیرم .. الحمداله دربانك اعتبار دارم .

هرکاری می کردیم پولو قبول نمی کرد . چیزی نمانده
 بود دست به یقه بشیم وقتی زبوك دید من واقعاً عصبانی شدم
 يك كمی نرم شد .. بالاخره پس از مدتی اون بگو و من بگو
 پنج تا صدی را گذاشتم توجیب كتش ! . هزار لیره هم كه قبلا
 داده بودم .. فكرش را بكن هزار و پانصد لیره سابق با
 هزار و پانصد لیره حالا خیلی فرق داشت .. اون موقع با
 اینقدر پول می شد يك باغ سه هزار متری خرید . كاشکی

باهزار و پانصد لیره کار تمام می شد . . منو دخترم سر پول
دادن به این پدر سوخته باهم مسابقه گذاشته بودیم ! ..
اگه بدونی چه پول هائی به این فلان فلان شده دادیم !
بالاخره زنه را هم طلاق نداد ! . . از این موضوع دو سه
سالی گذشت نه اون هزار لیره را تو نستیم بگیریم نه اون پانصد تا
را بازم الحمدلله . . جای شکرش باقی به که زود فهمیدیم
والا مارا هم مثل بقیه بخاک سیاه می نشانید !!!

امین‌التجار یکی از ریش سفیدهای ابن قصبه است
بیشتر کارهای اینجا حتی اختلافات زن و شوهرهای قصبه روی
دست او حل می‌شود . . .

چند روز پیش که به دیدن من آمده بود بعد از چاق
سلامتی و احوالپرسی رشته صحبت را به کارهای زبوك زاده
کشید و گفت :

– «اولوجان» و «سوجن» دوتا از دهکده‌های بزرگ
این بخش هستند که مزارع آنها در همسایگی هم قرار
دارد . . .

اهالی این دو آبادی دائم در تقسیم آب و چرای مزارع با هم
اختلاف و بگو و مگو دارند . . . تا بحال چندین مرتبه بین
آنها زد و خوردهای خونینی در گرفته و کارشان به دادگاه
و زندان کشیده . . . چندی پیش (صبری، بیگ) کدخدای
اولوجان تصمیم می‌گیرد به این کار خاتمه بدهد . . . پیش

خودش می گوید : « اینکار فقط از دست زبوك زاده برمیاد
و بس !... »

بیچاره تقصیر هم نداشت . . هر کس کارش به مشکلی
برخوردمی کند فوراً می رود پیش زبوك زاده . یار و هر مشکلی
را به راحتی حل می کند . . .

دست خالی که نمی توانسته برود . . بالاخره زبوك
زاده هم خرج دارد ! زندگی ارهم باید از يك راهی بگذرد . .
کار و کاسبی و مالک و درآمدی که ندارد . .

« صبری بیگ » دو خيك پنیر . . يك كوزه شیر . .
يك كوزه هم روغن حیوانی پشت الاغش می گذارد و بطرف
خانه زبوك زاده راه می افتد .

زبوك زاده بهیچوجه حاضر نمی شود هدایای او را قبول
کند ولی با خوشروئی بحرفهایش گوش می دهد :
- بگو به بینم دردت چیه !؟

- جناب زبوك زاده دستم به دامنیت بیا و برای خاطر
خدا و پیغمبر این کار را درست کن هر روز سر هیچ و پوچ
دهاتی ها بجان هم می افتند و خون راه می اندازند . . از
بسکه بچه های ما یتیم شدن و جوان های ما به زندان افتادن

زندگی ما داره از دست میره .. غیر از شما هیچکس نمیتونه
این کار را درست کنه ..

- اختلاف شما سرچی به ؟

- همه میدانن که مزرعه‌های دامنه کوه مال دهات
(اولوجان) است از چهارصد پانصد سال پیش قباله داریم ..
اصلا «اولوجان» اسم پدر بزرگ فامیل ماس که روی مزرعه
مونده .. با این همه دلیل و مدارك (سوجنی) ها آمدند دست
انداختند روی مزرعه‌ی ما ..

هر روز گوسفندهاشونو میارن توی مزرعه‌ی ما میچران ..
هر شب جوان‌هاشون میان آب‌مارا می‌دزدن !.. دیگه امیدمان
از همه جا بریده آمدیم درخانه‌ی شما ..

بچه‌هایم تصدق شما بشن بیا و بما کن .. اگر وضع
همینجور پیش بره عاقبت کار وخیم است .. وجوانان هر دو
آبادی از بین می‌روند ..

ز بولك زاده گفته‌های «صبری بیگ» را تصدیق می‌کنه:

- راس میگی .. بد دوره و زمونه‌ای شده .. هیچکس

به حق خودش قانع نیس .. بعضی‌ها نه‌دین دارن نه وجدان
دارن .. به خاطر هیچ و پوچ آدم می‌کشن .. مال صغیر

و کبیر را میخورن .. نه حرام می فهمن نه خلال .. مأمورین دولتی هم که معلوم نیس سرشون کجا گرمه و اصلاکاری به این کارها ندارند .. هیچکس کارشو انجام نمیده .. دلایلش هم اینه که آدم های درست را سر کار نمی گذارن .. لابد تو روزنامه خوندی .. هر وقت میخوان یکعده را استخدام کنن امتحان ورودی براشون می گذارن .. می دانی این امتحانی که می گویند چی به ؟ .. امتحان پندرسوختگی و زرنگی و پشت هم اندازی به ۱ .. هرکس این صفات را بیشتر داشته باشه موفقیتش حتمی تره ۱۱۱

معلومه برادر حق بجانب آبادی شماس .. مزرعه مال شماس .. اما کو کسی که حق شما را بگیره ؟ .. اگر حق و حساب بدی کار تو فوری درست می کنن .. چه میشه کرد ؟ .. من دلم بحال شما سوخت .. در آنکارا دوستان زیادی دارم ولی این کار را نمی شه باتلفن و نامه حل کرد .. من باید خودم به آنکارا برم و در آنجا پولی به این و آن بدم و کار را درست کنم چاره ای نیس ..

«صبری بیگ» گوشی دستش میاد .. بالاخره هرچی باشه مدتها سروکارش با ادارات بوده وفوت و فن کار را میدانسته

با خجالت می پرسه :

- برای اینکار چقدر پول لازمه ؟ ..

زبوك زاده از شنیدن این حرف عصبانی میشه :

- این چه حرفی به ؟ .. شما کاری به اینکارها ندارید ..

من خودم ترتیبشو دیدم .. درسته دست و بالم خالی به ولی

این اندازه میتونم به همشهری هام کمک کنم .. میرم آنکارا

یقه رفقا مومی گیرم قباله مزرعه شمارا می گیرم و میارم ..

صبری بیگ دست توی کیسه می بره ولی زبوك زاده

قبول نمی کنه :

- بخدا قسم سلام و علیکم را قطع می کنم .. ممکن

نیس از شما پول بگیرم !! ..

- آخه آقا ابراهیم چطور ممکنه ؟ .. زحمت خودتون

هیچ از جیبتون که نباید خرج کنین ..

- درسته ولی من حاضر نیستم از شما پول بگیرم ..

- عزیز من شما کار و زندگیتون را ول می کنید

میرید آنکارا .. مدتی آنجا می مانید .. اینها خرج

اره ..

- گفتم همیشه .. خدا شاهد کارتان را انجام نمی دم .

این بگو و اون بگو چیزی نمی ماند دست به یقه
 بشن . . . پول در وسط صبری «هل» میزد بطرف زبوك . . .
 و زبوك «هل» میزد بطرف صبری . . . کم پولی هم نبود دو
 هزار لیره شوخی نیس . . . تا بحال کی دیده پول اینقدر
 بی ارزش باشه !!!

بالاخره صبری بیگ دو هزار لیره را یواشکی میگذارد
 زیر تشکچه زبوك زاده و شکرکنان و دعاگویان برمی گردد
 به دهات .

مدتی از این قضیه می گذرد یکروز صبری بیگ پیش
 زبوك زاده میرود و می پرسد : «کار مزرعه چطور شد ؟ . . .»
 زبوك زاده با تأسف سرش را حرکت می دهد :

— نوی آنکارا اینقدر سگ گرسنه هست که آدم از
 دنبال کردن کارش پشیمان میشه . . . تکان بخوری باید پول
 بدی . . : حسابش از دستم دررفت بین سه تا پنج هزار لیره به
 خورد مأمورین دولت دادم بازم تمام نشدن ! . .

صبری بیگ از این همه زحمتی که به آقای زبوك
 زاده داده بود شرمنده میشه و میگه :

— ما که زبان عذر نداریم و نمیتونیم زحمت های شما را

تلافی کنیم . خداوند به شما اجر میدهد . .

- البته من به خاطر شما که همشهریم هستین این کار را کردم والا بخاطر يك مليون هم حاضر نبودم اینهمه از این پست فطرت ها منت بکشم . . مگه اینا با این پولها سیر میشن . . باید دوباره برم آنکارا و با دادن حق و حساب تماشا کنم . .

صبری بیگ باز هم پولها را در میاره :

- این پولها قابل شمانیس يك خرج راه مختصری به !.

زبوك زاده مثل روز اول عصبانی میشه :

- این چه حرفی به می زنی؟! اگر یکنفر بشنفته من از

همشهری هام پول گرفتم اونوقت تکلیف چی به ؟ مردم بمن چی میگن ؟..

صبری بیگ ایندفعه سه هزار لیره یواشکی میگذاره

زیر تشك !..

... باز هم از این قضیه سه چهار ماه میگذره کدخدای

(اولوجان) می بیند خبری از زبوك زاده نشد . . مقداری

سوقاتی روی الاغش بار می کنه به در خانه زبوك زاده میاد ..

زبوك زاده باز شروع می کنه :

- صبری جون . . اقلا اشتباهی هم شده يك آدم درست و باوجدان سرکارها نداشتن! .. روز بروزم اخلاق مردم خراب تر میشه . . چند روز پیش نامه‌ی تندى به آنکارا نوشتم. اگر يك سطر اين نامه را بيخ گوش هر سگی ميخواندى هار مى شد! .. مى دانی نامه را به کی نوشتم به خودمدير کلى که کار تودست اونه . .

نامه را اينطور شروع کردم : «کره خر محترم! ..»
 آخه خیلی باهم صميمی هستيم . . بدون اجازه‌ی هم آب نمى خوريم! .. ازش خواسته بودم دو سه روزه کار توراً تمام کنه بفرسته . . بيشرف جوابم را هم نداد ..

مجبورم برای تمام کردن کارت دوباره راه بيفتم برم آنکارا! .. چاره‌ای نيس بهت قول دادم و بايد بهر قيمتى هست قولم را انجام بدم . . من حاضر م حتى جانم را هم در راه همشهرى هام فدا کنم! ..

صبرى ييگ با اين رفت و آمدها يك دفعه متوجه ميشه که زبولكزاده «ديوس» در حدود دوازده هزار ليره تيغش زده! .. از اين مبلغ هفت هزار ليره اش مال خودش بود . . بقيه را باسم اينكه سند مزرعه را رسمى خواهم كرد از

دهانی‌ها گرفته بود . . دهانی‌ها هم که دیدند خبری نشد
 یقه صبری بیگ را چسبیدند «یاسند ملک را بده یا پول را..»
 صبری بیگ دو سه روز از دهانی‌ها مهلت می‌گیرد .
 میاد به شهر میره پیش نوری سفیدگر..

نوری سفیدگر از ریش سفیدهای قصبه است . . چون
 چند سالی در اسلامبول بوده و کمی هم سواد داره همه‌اش
 حساب می‌برن !..

بنظر صبری بیگ تنها کسی که می‌تونه از عهده زبوك
 زاده بریاد نوری سفیدگر است . اما بمحض اینکه صبری
 بیگ سر درد دلش باز میشه می‌بینه آه و ناله نوری
 سفیدگر به آسمان رفت . و اونم از دست زبوك زاده دل
 خونینی داره !..

صبری بیگ عزمش جزم میشه و به نوری می‌گوید :
 «حالا آمدم از شما مصلحت کنم . . تصمیم دارم برم
 ازش پولم را بخوام اگر داد که هیچ . . اگر نداد اینقدر
 کتکش می‌زنم که نفسش بند بیاد . . نظرت چی به موافقی
 یا نه ؟ . .»

قبل از اینکه نوری جواب بده جمال خیاط سر و

صورت زنان و شیون کنان وارد دکان میشه نوری سفیدگر
حرف خودش یادش مبره ومی پرسه :

- جمال آقا چه خبره ؟..

- رفیق آمدم پیشت تا يك راهی نشونم بدی . من
امروز باید این زبوك زاده ناكس را بکشم . از بالای داررفتن
که بیشتر نیست بچه هام بی سرپرست میمونن بجهنم . . اقلا
بگذار با از بین بردن زبوك زاده بزرگترین خدمت را به
همشهری هام بکنم .. حالا خواهش می کنم در راه این وظیفه
بزرگ اجتماعی بمن کمک کن .. بنظر تو بهتره با چاقوتیکه
تیکه اش بکنم ؟ . . یا با دستهام اینقدر گلوشو بفشارم که به
درك واصل بشه ؟ .. راستش حیقم میاد که دستهام را به تن
کثیف اینمرد بزنم ..

نوری سفیدگر که دردش تازه شده بود به زحمت
خودداری می کند :

- برادر درد توچی یه ۱۴ . بسر تو چه بلائی آورده ؟..

جمال خیاط شروع می کند به شرح دادن :

برادر کوچیکم دوره متوسطه را که اینجا تمام کرد .
اصرار داشت به دانشگاه بره . شماها که از وضع کاروکاسبی یه

من خبر دارین این قصبه خودش چی هست که خیاطش
چی باشه ؟ . .

خرج هفت سر عائله ام را به زحمت در میآرم چطور
میتونستم برادرم را به شهر بفرستم و خرج خورد و خوراک و
هزینه دانشگاهش را تأمین کنم ؟ یکنفر شیر پاک خورده
بهم گفت :

«دولت دبیرستانهای شبانه روزی را یکان داره بفرست»
«اونجا درس بخونه . . .»

«برادر من که راه و رسم اینکارها را بلد نیستم . .»
«برای اینکارها آدم باید پارتی داشته باشه . .»

«پارتی از زبوك زاده بهتر کجا میتونی پیدا کنی ؟ . .»
«نخست وزیر یکحرف او را دو تانه می کنه ا . . اون يك»
«سفارشی بکنه کافی یه . . اگه اون بگه توی دانشگاه که»
«قبولش می کنن سهله درس نخونده ورقه لیسانسش را میدن»
«بهش ا . .»

از سایرین هم شنیده بودم که زبوك زاده «لولهنکش
خیلی آب ورمیداره . .» می دانستم که در تمام وزارتخانه ها
دست داره و هر روز با نخست وزیر و هیئت دولت تلفنی

صحت می کنه .. دیگه معطلی فایده نداشت : . دوان دوان
رقم خونه ی زبوك زاده :

- (ابراهیم بیگ) دستم به دامانت حال و کیفیت از این
قراره .. بالاخره هر طور باشد باید اینکار را تمام کنی ..
زبوك زاده خیلی خونسرد جواب داد :

- هیچ ناراحت نشو رئیس دانشگاه اینقدر با من
خودمانی به که وقتی منو می بینه دست می اندازه گردنم و سه
چهار تا ماچ ازم می کنه .. الان يك نامه ای برایش مینویسم
و بگم اگر کار تو را انجام نده دیگه بروش نگاه نمی کنم ..
تو کورت نباشه من اینکار را صد درصد درست میکنم ...

وقتی اینجور محکم و مطمئن بهم جواب داد باقرض
و قوله سه قواره پارچه خریدم دوهفته هم شب و روز زحمت
کشیدم و لباسها رو دوختم بردم برایش .. زبوك زاده پرسید:
- جمال آقا لباسها پولشون چند میشه ؟

- اختیار دارین (ابراهیم بیگ) من از شما پول بگیرم ؟ ..
من حالا خیلی به شما مدیونم ..

ناکس طوری عصبانی شد که من راستی راستی
جا خوردم :

- این حرفها چی به ؟ .. مکه بناست من در مقابل انجام کارهای همشهری هام پول بگیرم ۱۹ .. پسر جان اگر مردم این قصبه بخواهند برای هر کاری که من براشون می کنم پول بدن دیگه شلوار پای کسی نمیمونه ۱ .. بیا پول لباس ها را بگیر .. دیگه از این حرفها نشنم ..

من از ترسم که بدش نیاد بسته پولی را که زبوك زاده بهم داد گرفتم ولی یواشکی گذاشتم توی جیب کت یکی از لباس ها و از خونه اش آمدم بیرون ..

مدتی گذشت تا بستان داشت تمام می شد و موقع شروع درس و کلاسها می رسید رفتم پیش زبوك زاده :

- ابراهیم بیگ دستم به امانت موقع درس داره میگذره .. زبوك زاده با تعجب پرسید :

- مکه جواب دانشگاه از آنکارا بدستت فرسیده ؟ .. نه ..

- صبر کن . الان پدر رئیس دانشگاه را در میارم ۱ .. کاغذ و قلمی بدست گرفت و شروع به نوشتن کرد ..

در ضمن هر چی می نوشت صدای بلند می خواند :

« دوست عزیزم عثمان بی شرف ۱ ..

گفتم :

- ابراهیم بیگ این نامه را به کی می نویسین ؟
 - به کی میخواد باشه؟ .. برای خود رئیس دانشگاهه ..
 بعد هم کمی بفکر فرو رفت .. و سرش را حرکت داد:
 - نه نامه فایده نداره .. باید خودم به آنکارا برم
 و دوسه تاپس گردنی بهش بزنم .. تا کار برادرت را درست کنه! ..
 منم پارچه خریدم و یک پالتوئی براش دوختم که لنگه اش
 در آنکارا پیدا نمی شد . آخ .. حیف از آنهمه سوزن که
 زدم .. تا بحال کسی همچو کلاهی سر من نگذاشته! .. بچون
 خودت (نوری سفیدگر) اگر من شناسنامه ایندرد را باطل
 نکنم ناموس ندارم ..

جمال آقا از عصبانیت خورش به جوش آمده و چشمانش
 سرخ شده بود یک دفعه متوجه شد که نوری سفیدگر مثل کسی
 که دندانش درد می کنه مرتب سرش را به اینور و اونور
 میچرخاند پرسید :

- آقا نوری تو چته ؟!

- نپرس که من از همه شما بدترم ..
 - نکنه توهم گول این ناکس را خوردی ؟

- توی همشهری‌های ماکی هست که گول این بی ناموس را نخورده باشه ! . . انکار خداوند همه‌ی ما را کور و کر کرده . . باینکه هر روز کلک‌های او را به چشم می بینم بازم گول می خورم . .

- تعریف کن به بینم چه بلائی بسرتو آورده ؟ . .
 - وضع مرا که می بینید دکانم در نداره - سقفش خرابه . .
 کارم هم که معلومه سالی ماهی یک نفر دیگ و دیگچه اش را میاره سفید کنم . . اگر سر تا پای این کار هم منفعت باشه .
 پول نون خالی بچه هام بزور درمیا د ! . . سال پیش شهرداری اعلان کرد که دکانم توی خیابان می افته . . نمیدونید از شنیدن این خبر چه حالی شدم انکار خبر اعدام را شنیده ام چون اگر این دکان از دستم می رفت نون خالی هم به روی بچه هام قطع می شد . . در حالیکه دست و پای خودم را کم کرده بودم بیاد زبوك زاده افتادم با ناامیدی رفتم پیشش و گفتم :

- ابراهیم بی دستم به دامت شما آقای ماهستید . .
 پدر بیچاره ها و فقرا هستید . الحمد لله همدکازی از دستتون برمیاد . .
 از بسکه ناراحت بودم نتونستم حرف بزنم و گریه ام

گرفت . . زبوك زاده دلداريم داد :

- گريه نكن پسر جان دردت را بگو . . هرچي باشه

فوراً برات درست مي كنم .

جريان را تعريف كردم . . زبوك زاده با عصبانيت

داد كشيد :

- از وقتي اون قرمساق جفت بده زاده شهردار اينجا

شده مردم روز خوش نديدن . . حيف كه ميانه من با او خوب

نيس . . گرچه به فرماندار ميگم و اكر نشد به استاندار

ميگم . اكر اونم كاري نكند يكسر ميرم به آنكارا كار تو يكسره

مي كنم . . هيچ ناراحت نشو . .

بقدری محکم حرف ميزد كه مرده جان مي گرفت . .

منم پنجاه ليره اي را كه سالها دينار . . دينار . . جمع کرده

ونوي بند شلوارم مخفي کرده بودم در آوردم وجلوی زبوك -

داد گذاشتم :

- آقا جان اين پول قابل شما نيست و براي خرج راه

آنكارا كفايت نمي كند ولي از قديم گفته اند :

« هديه مورپاي ملخ است » اقلاليك قهوه اي با اين مي توين

بخورين . . بيايد مرا تصدق بچه ها تان بكنيد اگراين دكان

از دست من بره زن و بیچاهم تلف میشن . .

زبوك زاده بانوك پاش پول را بطرفم پرت كرد :

- پدر سوخته اگر آدم ساده لوح و خوش قلبی نبودی
با پس گردنی از خانه ام بیرون ت می کردم . . . پولت را
بردار و برو از جلوی چشمم گم شو . . بعد از یک عمر خدمت
به این مردم بیایم از تو کاسب يك لاقبا پول بگیرم ؟ برو
پی کارت اگر حکم نخست وزیر هم باشه کسی نمی تونه دکان ت
را خراب کنه . .

من از ترسم پنجاه لیره را برداشتم ولی در عوض چهل
وهشت تیکه ظروف مسی خانه زبوك زاده را سفید کردم که اگر
می خواست مزد بدهد صد و پنجاه لیره بیشتر میشد . . علاوه
از اینها يك لکن حمام . . یک دست آفتابه لکن مسی و يك دیگ
بزرگ هم به او هدیه کردم . . جمع اینها در حدود پانصد
لیره می شد . . اگر کارم درست می شد خوش هالاش . اما
امروز از صبح شهرداری اخطار داده اند که هفته آینده دکانم را
خراب خواهند کرد . .

حرف نوری سفیدگر که تمام شد انگار دیگ صبر
او هم لبریز گردید خنم شد میله کداخته ای را از روی اجاق

برداشت و گفت :

- یاالله بچه‌ها به پیش .. تا این ناکس را از بین ببریم ..
در این قصبه کسی راحت نیست .. این يك وظیفه ملی است که
از خدمت سربازی هم مهمتر است ! ..

نوری سفیدگر جلو افتاد صبری بيك و جمال خیاط
هم نعره‌کشان بدنبال او حرکت کردند . .

در دست يکی يك کارد بزرگ و دست ديگری قیچی
خیاطی و دست نوری هم يك آهن گداخته دیده می‌شد . .
هرکی توی راه اینها را با این وضع می‌دید بدنبالشان
می‌افتاد . . .

در آن روزها شهردار قصبه حمزه جفت بدزاده بود
که يکی از دشمنان سرسخت ابراهيم زبوك زاده بشمار
می‌رفت مدتها بود بدنبال فرصت می‌گشت تا حسابش را با این
مرد خبیث و چاخان تصفیه کند . . بمحض شنیدن این خبر
خودش را به‌معر که می‌رساند با دادن شعارهای تحريك آمیز
احساسات این سه جوانمرد را بیش از حد تحريك می‌کند .
با این وضع (کاروان مرگ) به پشت در خانه زبوك -
زاده می‌رسد .. ضربات مشت و لگد این جمع عصبانی بقدری

شدید بود در خانه زبوك زاده كه سهل است اگر در قلعه هم بود نمی توانست طاقت بیاورد . . بالاخره در بازمی شود و این سه جوان مسلح وارد خانه زبوك زاده می شوند . . بقیه جلوی در خانه اجتماع می کنند و منتظر نعش آغشته بخون زبوك زاده میمانند .

بعد از مدتی انتظار می بینند صدائی از داخل خانه شنیده نمی شود . . حمزه جفت بد زاده می گوید :
«حتماً کار تمام شده . . زبوك زاده را تیکه تیکه کرده اند . . و حالا مشغول جوشاندن جسد او هستند که اینقدر طول کشید ! . . فرصت ندادند صدائی ازش در بیاد . . غافلگیرش کردن ! . .»

همینطور که حمزه بیگ داشت صحبت می کرد در خانه باز شد و هر سه جوان خوشحال و با قیافه های راضی بیرون آمدند . . هر سه تائی پشت سر هم زبوك زاده را دعا می کردند :

« خداوند به شما عمر طولانی بده ! . . »

« خداوند شما را پیش دوست و دشمن سر بلند کنه ! . . »

« خداوند از شما راضی باشه ! . . »

جمعیت از تعجب خشکشان زد .. چیزی نمانده بود
 دو تا شاخ هم روی سرشان سبز شود ..
 وضع طوری بود که هیچکس جرأت نمی کرد سؤالی
 بکند و همه بدون سر و صدا متفرق شدند ..

جفت بدزاده آهسته به یکی از رفقا گفت :

- من میدانستم این زبوك زاده چه فلزی به . مطمئن
 بودم بازبان خوش شلوار این سه جوان را که برای کشتن او
 وارد خانه اش شده اند در می آرد ! و بعداً هم بهشون میگو
 «خوش آمدین !»

این سه جوان تا يك هفته از اتفاقاتی که آن روز در خانه
 زبوك زاده روی داده بود به کسی چیزی نمی گویند .. هر قدر
 هم به آنها فشار آوردند نتیجه نبخشید .. می گفتند :

« وجود زبوك زاده برای مردم اینجا نعمت بزرگی
 است ! .. حیف که بعضی ها چشم ندارند او را ببینند و
 دارند از حسادت می ترکند .. یارو اما مزاده اس ! .. ما را که
 سرپله ها دید از خوشحالی صدای بلند خندید .. قبل از
 اینکه حرفی بزنیم گفت :

- خیلی به بخشید آقایان رئیس ژاندارمری قبل از

شما آمده توی اطاق منتظره . . اجازه بدهید اول به کار او
برسم بعد میام حضور شما . .

ما را به اطاق دیگری هدایت کرد . . نوری سفیدگر
تعریف می کرد :

- تا اسم رئیس ژاندارمری را شنیدیم بنددلمان پاره
شد . . رمق از پاهامون کشید . . اگر جناب سروان از اطاق
بیرون بیاد ما را باین وضع که هر سه مسلح هستیم به بینه
تکلیف چی یه؟ .. ما را زیر لگدله و لورده می کنه . . به صورت
صبری بیگ کدخدای اولو جان نگاه کردم دیدم از ترس
بدنش به لرزه افتاده . . چون دندان هاش عاریه بود صدای
تق تق بهم خوردنش شنیده می شد ! . . از وضع جمال خیاط
نپرس که خیلی «خیط» بود . . رنگش مثل گچ سفید شده . .
گوشه ی اطاق کز کرده و روی زمین چمپاتمه زده بود . .
بطوری که احساس می کردم از شنیدن اسم فرماده ژاندارمری
زیرش را هم «خراب» کرده بود! و بهمین جهت نمیتوانست
سرپا بایستد ! ! ! ! من هم داخل اطاق رفتم در را بستم و به
انتظار وقایع جدید نشستم . .

از اطاق پهلویی صدای حرف زدن زبولک زاده و جناب

سروان بخوبی شنیده می شد . . زبوك زاده بلند . . بلند
حرف می زد . . جناب سروان آرام جواب میداد :

«سروان تو هیچ ناراحت نشو . . هر جا كه دلخواهت
باشه بهمون جا منتقلت می كنم . . به رفقا می نویسم . . اگر
نشد خودم شخصاً به آنكارا میرم . . تمام مأمورین دولتی از
خدا می خوان من يك تقاضائی ازشون بكنم ! .. خب ماهم
يك موقع در حزب زحمت كشیدیم . . همه روی ما حساب می كنن . .
خاطر جمع باش كارت را درست می كنم و هر جا دلت خواست
می فرستمت . . در عوض منم از شما يك خواهشی دارم . .
«امر بفرمائین جناب آقای ابراهیم خان چاكر همیشه
باجان و دل آماده انجام دستورات شما هستم . .»

«بین سروان برای همشهری های من نباید كوچكترین
فراحتی ایجاد شود . . من اینطور چیزها را دوست ندارم . .
توقتی من در این قصبه هستم نمی خوام كارهای غیر قانونی در
اینجا انجام بگیره . . تمام كارها باید از روی اسلوب صحیح
عمل بشه . . این موضوع را به کسی كه جای شما میاد بگو . .
چون او در شهر غریبه و من نمی خوام دلشو بشكنم و اذیتش
كند . . حرفی دیكه ندارم می تونی بری اگر ناراحت شدی

برای من بنویس کارت نباشه . . .

جناب سروان باصدای پراز التماس جواب داد :

«اگه اجازه بدین بنده چند دقیقه عرایضی دارم . . .»

«پس باید کمی صبر کنی من کار همشهری هامو انجام

بدم بعد . . .»

«بعله بفرمائین بنده همینجا منتظر میشم تا کارتون

تمام بشه . . .»

ماکه اینحرفهارا می شنیدیم بند در بندمان می لرزید:

— ای وای . . . دیدی چه غلطی کردیم ! . . . ابراهیم

بیگ وقتی با فرمانده ژاندارمری اینطور صحبت کند دیگه

تکلیف ما معلومه ! . . .

کدخدای اولوجان فوراً کارش را توی بغلش مخفی

کرد . . . نوری سفیدگر که میله آهنی را نمی توانست توی

جیبش بگذارد پشت در اطاق مخفیش کرد ! . . . جمال خیاط

از بسکه دستپاچه بود همینطور قیچی تودستش موند ! ..

زبوك زاده آمد توطاق وخیلی خودمانی گفت :

— آقایان خیلی خوش آمدین . . .

اما وقتی چشمش به قیچی بزرگ خیاطی که دست

جمال آقا بود افتاد کمی جا خورد و پرسید :

- پسر این چی به دست گرفتی ؟..

جمال خیاط بیشتر دستپاچه شد و چرت و پرت جواب داد:

- دیدم لباسها تون کهنه شده .. آمدم اندازه تان را

بگیرم براتون چند دست لباس بدوزم ..

ز بوك زاده خندید:

- من لباس لازم ندارم ولی مادرم يك مانتو می خواد

برای اون به دوز ...

بعد روشو بطرف کدخدای اولوجان برگرداند:

- صبری بیگ کارتو داره درست میشه تقریباً تمامه

از اینجا که رفتی به اهل آبادی مژده شو بده بگو مزرعه

مال ما شده ...

صبری بیگ خیلی خوشحال شد و بدون اینکه کسی

بفهمد پانصد لیره زیر تشك گذاشت ..

نوبت که به نوری سفیدگر رسید گفت :

- ابراهیم آقا من هیچ کاری ندارم .. دیدم همشهری ها

برای زیارت شما میان منم خواستم حال و احوالی از شما

پرسم این بود که خدمت رسیدم .. انشاء الله که حال شما خوبه ..

الحمد لله خداوند روز بروز عمر و عزت شمارا زیاد کنه ؛
ما هم زیر سایه شما خوب هستم . . .

هر سه تائی دست از پا درازتر از خانه زبوك زاده
خارج می شوند . . . روزی که ما چند نفرتوی دکان نوری
سفیدگر بودیم و جریان اون روز را برا هون تعریف می کرد
همه از تعجب خشکمان زد . . داشتیم در اطراف این قضیه
بحث می کردیم که یکی از ژاندارم ها وارد دکان شد . . .
سرکار ژاندارم دوتا بادیه آورده بود نوری برایش سفید
کند . . نوری از ژاندارم پرسید :

- سرکار رئیس ژاندارمری جدیدکی میاد ؟ ..

ژاندارم با تعجب جواب داد :

- چه رئیسی ؟ .. همچه قراری نیس که رئیس ما

عوض بشه . .

- هفته ی پیش در يك جلسه ای باگوش خودم شنیدم

که ریستان می گفت می خواد منتقل بشه . .

ژاندارم بالحن تمسخر آمیزی گفت :

— خواب دیدی خیر باشه! . . رئیس ما الان بیست و شش روزه مرخصی به . . سه چهار روز دیگه یکماهش تمام میشه و برمی گرده . .

باباجان هفته پیش توی خانه ابراهیم زبوك زاده . . سرکار ژاندارم نگذاشت نوری حرفشو تمام کنه.
— لابد اون پفیوزچا خان بازم «رل» برای شماها بازی کرده : اینم یکجور کلك باباس توی اطاق بهلوئی به اسم اینکه بافرمانده ما خرف می زنه باخودش بلند بلند صحبت می کنه وبعد با تغییر صداش خودش جواب خودش رو میده!..

نوری سفیدگر مثل توپ بازی که بهش سوزن فرو کنند بادش در رفت و سرجاش کز کرد بیچاره تازه می فهمید چه نیرنگی خورده . . رفته بودند کارشان را درست کنندو حقشان را بگیرند يك چیزی هم گذاشتند روش !!..

جمال خیاط يك مانتونی برای مادر زبوك زاده میدوزد..
کدخدای الوجان پانصد لیره زیر تشك می گذارد .. نوری سفیدگر هم سه بشقاب درد دار مسی هدیه می کند !..

خلاصه بهت بکم اگر يك هنگ برای دستگیری زبوك - زاده حرکت کنه خلع سلاح برمی گرده:.. زبوك زاده همه شان

را گول می زنه .

دای بچه شیرین های من . . فرمانده هنگ شما
از دوستان صمیمی به من . . سفارش می کنم به همه تان يك
درجه بده . . .

با این حرفها اسلحه شان را که می گیره هیچ يك چیزی هم
بنام رشوه از شون تیغ میزنه !.. اگر عزرائیل برای گرفتن
جان این بابا بياد يك لنگه کفشش را هم جا می گذاره و
فرار می کنه !..

آقا جان در هیچ جای دنیا لنگه این بی ناموس نه
دیده شده . . نه شنیده شده . . مواظب باش پیه او به
تنت نخوره . . .

پس از حرفهای امین التجار اشتیاقم برای دیدن
زبوك زاده چند برابر شد .. احساس عجیبی سر تا پایم را فرا
گرفته چطور بگویم مثل احساس جوانی که در شب دامادی
میخواد به حجله برود !..

یا کوهنوردی که میخواد برای کشف يك غار ماقبل
تاریخ پا به درون غار تاریك بگذارد !..
هم از اینکار می ترسم و هم لذت میبرم ولی هرچه

بداداد . . برای قبول ناراحتی حاضر هستم و باید بهر قیمتی
شم اینمرد را از نزدیک به بینم و اگر شد با او دست و پنجه ای
نرم کنم و بهش بفهمانم مرد باید با اشخاص بزرگ مبارزه کند
نه اینکه سر یکعده دهاتی و آدم های ساده لوح کلاه بگذارد . .
انشاء الله خبر فتح و پیروزی مرا بزودی برایت خواهم فرستاد . . .

هدیه‌ای که از جای بزرگی آمده!..

www.KetabFarsi.com

رئیس مدرسه ما این داستان را بمردم تعریف کرد.
- روزهای شبیه زبوك زاده می‌آمد. توی اجتماع
آموزگاران و چند ساعتی در باره پیشرفت‌های مملکت و
کارهایی که برای قصبه انجام داده و یا در آتیه مورد احتیاج
است انجام شود صحبت می‌کرد. . .

تمام فرهنگی‌ها از دست این مرد چاخان و پشت‌هم-
انداز عاصی شده بودند. . . . بیش از این قدرت تحمل
دروغ‌های شاخدار او را نداشتیم. . . از ژست‌ها و حرکات
مخصوصی که هنگام حرف زدن بخودش می‌گرفت بقدزی رنج
می‌کشیدیم که انگار سوزن توی قلب ما فرو می‌کردند!..
همه‌ی می‌دانستیم که این لامصب پدر سوخته چقدر
بی‌ناموسه ولی نمی‌دونم دلیلش چیه که وقتی با او روبرو
می‌شدیم دهن ما بسته میشد و مثل گنجشکی که در مقابل مار
قدرت حرکت نداره انجام هر گونه عملی از ما سلب می‌گردید..

آخه این بی پدر و مادر چاخان هم خیلی کنده کنده حرف می زد کوچکترین حرفش از وزراء و وکلاس ...! از استاندار پائین تر را کاری نداره ! .

وقتی مجبور میشه اسم رؤسای ادارات را بیره بقدری لحن کلامش سنگین و بی ادبانه اس که انگار خودش به آنها درجه داده ...!

يك روز شنبه كه طاقت ما تمام شده بود همه ی ما تصمیم گرفتیم توی كلوپ جمع بشیم و این زبوك زاده بی همه چیز را «هو...» كنیم . تا عقلش بیاد سرش

آقا رضا منشی فرماندار - ملا بدر عقل كل - امین التجار . آقای احسان باز نشسته . را هم دعوت کردیم ... اتفاقاً آقا حمزه جفت بدزاده و آقا مرتضی هم آمدند ... از زبوك زاده خبری نبود

ملا بدر عقل كل گفت :

- رفقا اگر ما جلوی چاخان ها و دروغ های این مرتیکه را نگیریم درست و حسابی سوارمان میشه ... :

امین التجار حرف او را تصدیق کرد :

- بعله درسته ... اما خیال نکنید که وایستادن جلوی

اوکار آسونی به . . خدا خودش باید کمک کنه . .

آقا رضا منشی فرماندار هم گفت :

هرجی بهش مهلت بدیم کار مشکل تر میشه . . بهتره همین حالا چنان دماغش را بمالیم و خیطاش کنیم تا دیگه روش نشه توی مردم بیاد . .

احسان باز شسته افزود .

- این مرتیکه بلائی برای ما شده هر روزی مردم را بایک کلکی گول میزنه . . یکروز میگه استاندار میاد منزلم . . یکدفعه شایع می کنه نماینده دولت بدیدنش میاد تا درباره امور مملکت باهش مشورت کنه . .

حمزه جفت بدزاده که تا به حال ساکت بود خنده بلندى کرد و گفت :

- اصلا تمام کارهای اینمرد حقه بازی به . . چندروز پیش بچه های ما شاهد تیاترهای او بودن . . دو سه تا صندلی می گذاره جلوی خونه اش و می نشینه بعد درحالی که هیچکس توی کوچه نیس برای گول زدن زن و بچه اش و همسایه به صدای بلند میگه :

دبفرمائین جناب آقای فرماندار . . صفا آوردین آقای

رئیس دادگاه . . عليك اسلام آقای رئیس ژاندارمری . .
 خداوند آقا مرتضی را سلامت بدارد که بی مقدمه گفت:
 - اگه آمد اینجا يك درسی بهش بدم که تا آخر عمرش
 فراموش نکند . . تمام کثافتکاری ها شو جلوی همه تان بر رخ
 می کشم و يك تف تو صورتش می اندازم که از خجالت تمام
 تش عرق کند . .

آقا رضا کاتب در آمد توی حرف آقا مرتضی .

- اینطور همیشه . .

- پس چطور میشه ؟ . .

- باباجان اون زبوك زاده ای که من می شناسم اصلا
 محبت نمیده شما حرف زنی محض اینکده رسید اینجا بالا فاصله
 شروع می کنه به پرت و بالا گفتن از آمدن اسناندار و دعوت
 تخت وزیر . . وفلان وکیل وفلان وزیر . .

- باشد منم همینو می خوام . . وقتی بجایهای حساس
 رسید چنان تودهنی بهش بزنم که تا آخر عمرش از این چاخان
 بلزی ها دریاره . . بهش میگم : «خب ، مرتیکه خجالت
 نمی کشی از این حرفها میزنی پدر سگ خیال کردی مردم مغز
 خر خوردن و این مزخرفات ترا باور می کنن ؟ . . سگ توله

تو کی هستی که نخست وزیر دنبالت بفرسته . . با این حرفها
 کی را می خواهی گول بزنی؟ .. مکه ما بچه ایم؟ ..
 احسان باز نشسته که بیش از همه احساساتی شده بود
 گفت :

- اگر می خواهید من دو تا سیلی بهش بزنم .. جلوی
 چشمتان دوتا کشیده بهش بزنم که برق از چشمش پره !
 موافقین ؟ ..

- خیلی خوبه . .
 آقا رضا کاتب مخالفت کرد :

- من مأمور دولتم . . خودم باید از هرج و مرج و
 کتک کاری مردم جلوگیری کنم حالا چطور پیام تصویب کنم شما
 یکی را در انظار مردم کتک بزنید؟ .. من قلباً راضیم ولی اگر
 دخالت بکنم برام اسباب دردسر می شه . . و زبوك زاده میره
 از دستم بمقامات وزارتخانه شکایت می کنه و اونوقت مجبور
 میشم بادستهام خفه اش کنم . .

دیگران می خواستند جوابی بدن که زبوك زاده از
 دور پیداش شد . . رفقا صحبت را درز گرفتند و مثل
 شکارچی هائی که روزهای سرما و برف پشت تپه ها کمین می نشینند

ناشکاری توی دامشان بیفته آماده برای مقابله با این شکار شدند..

ابراهیم زبوك زاده وارد شد و سلام کرد :

بلافاصله سکوت سنگینی برقرار شد احسان باز نشسته

به ملا بدر عقل کل که پهلوش نشسته بود گفت :

– بلند شم دو تا کشیده را بز نم یا نه ۱۴.

ملا بدر عقل کل جواب داد :

– نه حالا صبر کن به بینم چی میشه . بی مقدمه که

نمیشه کسی را کتک زد . . بگذار شروع کنه اونوقت ..

زبوك زاده بدون اینکه کسی سؤالی کرده باشه یا حرفی

پیش آمده باشه شروع کرد :

– اینها هم مارا مسخره کردن ۱۰۱ . همه اش پیغام میدن

میائیم پیشت . . اما روزش را معین نمی کنن و من هر روز

مجبورم وسائل پذیرائیشونو آماده کنم . . تصمیم دارم فردا

براش پیغام بفرستم «دیگه لازم نیستس بیائی منزل ما ۱۰۱»

آقا حمزه جفت بد زاده شهردار حرف زبوك زاده را

قطع کرد :

– ابراهیم جون باز کی می خواد بیاد؟ .. بگو ما هم بدائیم ..

– هیچکس بابا .. از آنکارا نامه نوشتن که يك هیئتی

میخواهد بیاد او بجا . چند نفرن و کی میان معلوم یس .. اینا
 میخوان بی خبر بیان و بخیال خودشان مرا غافلگیر کنن . اما
 نمیدونن ول معطلن .. ه .. ه .. ه .. ی اگر صد نفر هم باشن
 در یک چشم بهم زدن سفره شان را حاضر می کنم ..
 امین التجار با تمسخر گفت :

- ابراهیم خان مکه پادشاه فرنگ میخواند بیاد منزلت ؟ ..
 زبوك زاده با خون سردی نامه ای از جیبش درآورد و
 بطرف امین التجار دراز کرد ..

بمحض اینکه نگاه امین التجار به نامه افتاد چشم
 و ابروش شروع به رقص کردن نمود .. انگار چشم هاش
 میخواست از حدقه دربیاد .. بعد هم نامه را داد به احسان
 بازنشسته .. نمیدانی احسان بیگ به چه حال و روزی افتاد
 مثل سر بازی که روبروی افسرش ایستاده تمام تنش مسخ شد ..
 چیزی نمانده بود بلند شه و سلام نظامی بده ..

احسان بازنشسته با احترام نامه را بمن داد . گرفتم
 و شروع به خواندن نامه کردم . یک دفعه دستهام به لرزه
 افتاد .. بالای کاغذ با خط بسیار خوبی نوشته بودم .

« مجلس بزرگ ملی ترکیه » بی اختیار امضای نامه

را نگاه کردم .

«رئیس کمیسیون تقاضاهای مجلس بزرگ ملی ترکیه...»
بطوری همه ما تحت تاثیر قرار گرفته بودیم که نمیتوانستیم
مدت زیادی نامه را نگهداریم چون نفر زیردستی بایضبری
منتظر خواندن نامه بود .. منم نامه را دادم بدست ملا بدر
عقل کل ..

زبوك زاده گفت :

- رفیق صمیمی یه من ...

اینحرفش مثل توپ توی جلسه ی ماصدا کرد.. امان..
بین یارو چه رفیق هائی داره !.. مگه بعد از این دیگه
میشه جلوی زبوك زاده ایستاد؟! ..

امین التجار وجفت بدزاده داشتند بهم اشاره میکردند..
این به اون علامت میداد که بالاله شروع کن واون به این
میگفت « تو اول شروع کن من از عقب میام .. »

پس از اینکه نامه را دیدند کی جرات داشت حرف
زنه؟! .. ملا بدر عقل کل سر جاش تکانی خورد یکوری
شت .. سرفه ای هم کرد .. خواست دهنش را باز کنه که
ستجی از در وارد شد سلام و علیک بالا بلندی کرد و یکسر

رفت بطرف زبوك زاده يك بسته‌ای گذاشت جلویش و گفت:

- آقای زبوك زاده يك نامه سفارشی دارین.

زبوك زاده اخمها شوتوهم کرد و پرسید:

- باز از کجا نامه اومده...؟

- واله نمیدانم .. رفتم خونه‌ی شما گفتن اینجا این..

چون کاغذ خیلی فوری به آوردم حضورتون ..

- من عینك نیاوردم بخوان به بینم کی فرستاده..

احسان باز نشسته پاكت را برداشت یکدفعه مثل کسی که آتش

تودستش گرفته حالش منقلب شد و بالکنت زبان خواند:

«فرستنده وزیر کشاورزی از آنکارا..»

زبوك زاده لبخندی زد:

- ولش کن بابا.. من گفتم به بینم کی به اینقدر فوری..

فوری نوشته .. گرچه بازم خدا پدرش را بیامرزه که یادی از

ما می کنه !.. آدم خوبی به ..

زبوك زاده يك لیره به پستیچی داد:

- بی زحمت این بسته را هم بده منزل ..

نفس از کسی در نمی آمد.. انگار همه سحرش بودند..

جفت بد زاده مثل گرگ تیر خورده بخودش می پیچید و زیر

لب غروغر می کرد :

«دیوس چا خان زاده را تماشا کن چه دارد اصولی میاد..»

آخه پسر تو کی هستی که وزیر کشاورزی یادت کنه ؟..»

پستیچی می خواست از در بره بیرون که زبوك زاده

صداش کرد :

- پسر صبر کن ببینم .. بلکه توش خوردنی یه ! .. در شو

باز کن ببینم .. اگر خوردنی یه چرا ببری منزل .. عیبه .

لقاف روی بسته را باز کردند از توش يك جعبه شوکولات

عالی درآمد .. يك کارت هم روش بود .

زبوك زاده گفت :

- احسان بيگ من چشمم خوب نمی بینه .. کارت را

بخوان ببینم چی نوشته ..

احسان کارت را گرفت و خواند:

«برادر عزیزم آقای ابراهیم زبوك زاده حیقم آمد حالا

که از آنکارا دور هستی این شوکولات ها را تنها بخورم یکی

از رفقایم دو سه روز پیش این شوکولات ها را از خارجه

برام فرستاده ..

بدون تو از کلوم پائین نمی رفت .. يك قوطی برات

فرستادم تا کامت شیرین بشه وبعد از این توی نامه هایت اینقدر حرفهای تند و تلخ بما نزن! .. نامه ای را که هفته پیش فرستاده بودی به جناب آقای نخست وزیر نشون دادم. ایشان فرمودند: حتماً کارش را انجام بدهید تا راحت نشه .»

از اینکه مدتی برای آقای نخست وزیر نامه ننوشته ای کمی ازت رنجیده .. حتماً يك نامه برایش بنویس اگر وقت نداری نامه بدی تلفنی با او صحبت كن ..!

چشم حاضرین از تعجب چهارتا شده بود .
پسر این زبوك زاده کی به که وزراء بر اش اینجور نامه مینویسن ! .. نخست وزیر ازش قهر می کنه ! ..»

زبوك زاده شوکولات ها را به رفقا تعارف کرد :
- بفرمائین وسطشون شربت داره . . میل کنین .
بزرگان مملکت خوب چیزهائی می خورن ..

وقتی که پستیچی بیرون رفت (احسان باز نشسته) که پهلوی زبوك زاده نشسته بود بیخ گوش او شروع به پیچ و پیچ کرد من صدای او را خوب می شنیدم :

- برادر ابراهیم خان ما غیر از تو کسی را نداریم ..
غیر از شما کی حاضر از هادفاع کنه ؟ .. جناب، مثل عرض می کنم

من الان بیست و نه ساله تو این مملکت زحمت می کشم ..
 وقتی باز نشسته شدم جلوی چشمم حقم را خوردند که خوردند ..
 سه سال خدمتم را زیر پا گذاشتند . به اینکار چی میگن ؟ ..
 شما بکین ! می دانید چقدر دوندگی کردم ؟ .. جایی نماند که
 شکایت نکردم .. اما کو گوش شنوا ! .. هیچکس جوابم را
 نداد .. میخوام ببینم خدا را خوش میاد حق یکنفر غریب
 و پیرمرد را بخورن ؟ .. آخه چرا ؟ .. برای اینکه پارتی
 نداشتم .. بی خود نیس این مثل ها را گفتن « به آدم یتیم سیلی
 زدند گفت آخ پشتم .. » ازش پرسیدند یعنی چه صورت چه
 ارتباطی به پشت داره ؟ جواب داد : اگر پشت داشتم جرأت
 نمی کردند بصورتم سیلی بززن ..

آقا ابراهیم لا اقل شما با این موقعیتی که دارین و وزراء
 براتون هل و گل می فرستن يك كاری برای من بکنین بخدا
 همه ی ما به وجود شما افتخار می کنیم .. آخه شوخی نیس ..
 از روزی که دموکراسی توی مملکت ما آمده وزراء برای
 کی جعبه شوکولات فرستادن ؟ اینها همه شون دست بگیر
 دارن و هدیه دادن تو کارشون نیس حالا ببین چقدر روی شما
 حساب می کنن که برات هدیه فرستادن . . تو ابراهیم آقا

خودت خرب میدانی که من آدم متملق و چاپلوسی نیستم و
این حرفها را برای خرد شیرینی نمی‌زنم. حقیقت را می‌گویم ..
تو یکی از اونائی هستی که باید مجسمه‌ات را بسازن ..
حالا برادر می‌تونی يك چاره‌ای بدرد من بکنی ؟
تصدق سر بچه‌ها هم شده مضایقه نکن ! ..

از دو روئی و چاپلوسی احسان باز نشسته داشتم کلافه
می‌شدم یکی نیست به این بابا بگه «قباحت و بی‌شرمی هم
حدی داره !! ..»

از چند دقیقه پیش می‌گفت: اگر اجازه بدین يك جفت
کشیده به این بی‌ناموس می‌زنم .. حالا داره قربان صدقه‌اش میره
و بچه‌هاش و تصدق سرش می‌کنه ! .. تف رذل پدر سوخته .
زبوك زاده دستی کشید به پشت احسان باز نشسته .

- اینکه چیزی نیس برادر .. درست شده حسابش
کن . فقط هر وقت فرصتی پیدا کردی سری بمنزل من بزن تا
مشخصات را بنویسم . بقیه‌اش دیگه بامن .. آدم که بخواد
پول بده همه چیز درست میشه .. توی این مملکت اخلاق
و وجدان و شرافت یعنی پول .. چه میشد کرد برادر؟ امروز
رشوه حاکم مطابق زندگی ماس ! ..

احسان باز نشسته با تردید و دودلی پرسید :

- اینکار خرجش چقدر میشه ؟ مثلی است معروف

میگن «آستر از رویه گرونتر نشه ...»

زبوك زاده بقدری عصبانی شد كه انگار فحش ناموسی

بهش دادن ...! بالحن گلایه آمیزی جواب داد :

- احسان بیگ من از توانظار این حرفها را نداشتم ..

خوبه كه از نزدك شاهدی می بینی كه من پول و زندگی و

عمرم را وقف رفقا كردم اونوقت همچه حرفی می زنی ...!

واقعاً آفرین به تو!! ..

احسان باز نشسته شرمند و خجل شروع بعذر خواهی کرد:

- معذرت میخوام ابراهیم آقا .. ولی شما كه اینهمه

زحمت می كشین نباید دیكه خرجش را هم از جیبتان بدین ..

- چطور میشه من به خاطر يك همشهری چند (دیناری)

هم رشوه بدم ...! تمام زندگی من مال رفقا .. شما يك سروپا

بیا منزل من با بقیه كارت نباشه ..

احسان باز نشسته كه تحت تأثیر اینهمه بزرگواری و

آقائی زبوك زاده قرار گرفته بود بی اختیار تعظیمی كرد و

گفت :

- اصالت خانوادگی يك چیز دیگره اس... شما روی سفره پدر بزرگ شدین پول و مال و منال دنیا براتون «پشیزی» ارزش نداره...

اینو گفت و بلند شد و رفت او نظرف سالن... مثل اینکه امین التجار از خیلی پیش نوبت گرفته و منتظر تمام شدن صحبت‌های آنها بود. مثل برق آمد نشست پهلوی زبوك زاده اونم حاجتی داشت اصلاکی حاجت نداره... پشت سر اونم ملا بدر عقل کل حاجتش را گفت... توی دلم گفتم: «ای بی‌ناموس پدر سوخته... حاجت اصلی پهلوی منه!... درد پهلوی منه!... نمی‌گذارن من برم جلو و دردم را به زبوك - زاده بگم...» مدتی است می‌خوام امتیاز کشف يك معدن بگیرم و از این معلمی و سروکله زدن با بچه‌ها راحت بشم... برم یک عمر در هتل‌ها و گردشگاه‌های دنیا سیروس یا حت کنم!... ولی پارتی ندارم و راه و رسم رشوه دادن را بلد نیستم!... بالاخره نوبه‌ی منم رسید... جریان را برای زبوك زاده تعریف کردم... حرفم نصفه مانده بود که از جاش بلند شد:

- بمن اجازه بدین مرخص شم کار لازمی دارم.

ولی مگه من میتونستم بگذارم بره... باید حرفم

را بزنم . بازو شو گرفتم و نشو ندمش قضیه را تا آخر برایش تعریف کردم . .

خندید و گفت :

- چه کاری از این بهتر منبع درآمدی برای قصبه‌ها درست میشه . .

اما مکه این پدر سوخته‌هایی که تو ادارات مرکز نشستن این چیزها سرشون میشه؟ .. مکه بفکر ازدیاد درآمد مملکتن ۱۹ .. او نا بدست آدم نیگا می‌کنن و بس رشوه دادی کارت درست میشه ! ندادی اصلا گوش به حرفت نمیدن ..!

توی هر اداره‌ای که قدم می‌گذاری باید از پاچه شلوارت پول بریزه ..! راست گفتن دوره آخر الزمان ناموس و غیرت نیمونه ..! اگر يك آدم باشرف و با وجدان هم پیدا بشه می‌فرستنش دارالمجانین .. تمام تصویرها بگردن بالائی‌هاست نشنیدی گفتن «ماهی از سرگنده گردد نی زدم ..»

گوشی دستم آمده بود . فهمیدم منظورش چی یه و چی می‌خواد بگه منتظر فرصتی بودم تا (رشوه) را بهش برسانم .. اتفاقاً این فرصت خیلی زود پیدا شد دیدم توجیب‌هایش داره عقب سبک‌ار می‌گردد ..! فوراً يك هزار لیره‌ای گذاشتم

توی پاکت سیکارم و تعارفش کردم :

- این پاکت حضورتان باشه من يك پاکت ديگه دارم..
 بالاخره زبوك زاده را راهی کردم رفت . برگشتم به
 کلوپ .. آقا مرتضی داشت راجع به انسانیت نطق می کرد..
 راست گفتن آدم شیرخام خورده ! .. بابا اینهمه
 بما خدمت می کنه قدرش را نمی دانیم ! و پشت سرش حرف
 می زنیم .. این از انسانیت دوره .. خدا را خوش نمیاد
 آدم زحمت دیگران را ندیده بگیره،

حضار گفته های او را تصدیق می کردند :

«واقعاً همینطوره !..»

«صحیح است !..»

«بعله ما ضعف اخلاقی داریم !..»

«آدمی مثل زبوك زاده توی این مملکت نیامده و

نخواهد آمد !.. یارو اولیاس !..»

انگار همه باهم مسابقه تعریف کردن از زبوك زاده

را گذاشته بودند !.. هر کسی سعی می کرد او را بالاتر ببرد !..

دو سه روز بعد که همه ی ما حق حساب ها را تحویل

زبوك زاده داده و او را راهی آنکارا کرده بودیم تا کارهای

را درست کنه .. منتظر وامیدوار توی کلوپ نشسته بودیم که
امین النجار مثل خوک تیر خورده از در وارد شد :

- بابا این چه بی ناموسی یه ! .. چه پدر سوخته ای یه ! ..

تقصیر خک این قصبه اس که یه همچه بی ناموس هائی پرورش
میده ! .. این بی همه چیز آبروی ما را برد ما را پیش همه
روسیاه کرد .. دیگه جرأت نداریم پیش کسی بگیم اهل فلان
قصبه هستیم .. اون ور دنیا هم خودمان را معرفی کنیم میکن
فهمیدیم مال مملکت زبوك زاده هستین و ما را فوراً از شهر
بیرون می کنن ! نمی دانه تکلیف ما با این رذل چی یه ؟ ..

هر چی می خواستم ساکتش کنم و جریان را بفهمیم مهلت
نمی داد بالاخره من وسط حرفش پریدم پرسیدم :

- امین آقا چی شده ؟ .. چه خبره ؟ ..

- دیگه چه می خواستی بشه .. این بی پدر و مادر

چا خان سر همه ما کلاه گذاشته ..

آخه قضیه چیه ؟ ..

- امروز داشتم باراننده ماشین پست صحبت می کردم ..

حرف کشید به زبوك زاده .. راننده خندید پرسیدم

« چرا می خندی ؟ » اولش نمی خواست بگه ولی وقتی اصرار

کردم گفت :

هفته پیش زبوك زاده فرستاد دنبال من كه بيا كار مهمی مهمی باهت دارم .. رفتم ببینم چی میگه يك جعبه ای بدستم داد كه اسم و آدرس خودش روش نوشته بود گفت : « این جعبه را در آنكارا پست كن بیاد .. »

تا خواستم اعتراض كنم كه آخه این چه كاریه ؟ يك ده لیره ای گذاشت كف دستم .. ماهم كه فضول نیستیم .. بما چه مربوطه چی توش هس ؟ و چرا یكنفر برای خودش كادو می فرسته ...

همینقدر خیرش بما رسید بسه .. بقیه اش مربوط نیس .. گوشه دستم آمد .. پس نگو اون جعبه شو كولات اهدائی جباب وزیر همین بوده . فكرش را بكن عقل جن هم به اینجانمیرسه . بین نادرستی و حرامزادگی را بكنجار سونده ! .. بیشرفی از این بالاترته همه ما را گول زد و كلی حق و حساب گرفت و در رفت ..

احسان باز نشسته مثل آهك آبدیده وارفته بود :
- واقعا خیلی احمقیم .. دیدی چطور گول خوردیم ! ..
آخه این زبوك زاده چه (. . .) كه نخست وزیر بر اش

بنویسه «هرامری داری بگو تافوراً انجام بدم ..!» ماچقدر
 خر بودیم که اینحرفها را قبول کردیم ..
 واقعاً اگر اسممون را خر بگذاریم به (خر) توهین
 ک-ردیم ..!

منم اینقدر عصبانی بودم که اگر کارد بهم میزدن خون
 در نمی آمد! دردم را به کی می تونستم بگم ؟ .. کی باور
 می کرد من هزارلیره به این بی ناموس دادم .. اگر می گفتم
 مسخره ام می کردند .. دوسه سال بخودم فشار آورده بودم و
 از گلوم بریده بودم تا این هزارلیره را جمع کرده بودم حالا
 زبوك زاده داشت با پول من توی هتل های کنار دریا
 کیف می کرد ..

دیدم اگر توی کلوپ بمانم ممکنه سگته کنم از کلوپ
 بیرون آمدم و به کوه و صحرا زدم اما چه فایده غصه خوردن
 که برای من پول نمیشه .. چشمم کور بشه بعد از این گول
 نخورم . گرچه من چه تقصیری داشتم ..

ای آقا هنوز خیلی مانده تا مردم این زبوك زاده را
 بشناسن در تمام دنیا هیچ پدر و مادری چنین بیچدی ناجنس
 و چاخانه به دنیا نیاوردن ..!

از شنیدن این داستان ماتم برده بود دیدن چنین آدمی
برایم از همه چیز مهمتر است . . حس می‌کنم همانقدر که
به آب و هوا احتیاج دارم ملاقات اینمرد هم برایم ضروری
است از پشت پنجره بطرف تپه‌هایی که بالای قصبه قرار دارد
نگاه کردم . . شاگرد را ندیده داشت بسته روزنامه‌ها را از
بالای اتوبوس پائین می‌انداخت . . نمی‌دانی در اینجا مطالعه
روزنامه چقدر لذت دارد این يك امر طبیعی است آدم
هرچه را که ندارد بیشتر آرزو می‌کند بقول معروف : « تو
قدر آب چه دانی که در کنار فراتی . . » اینجا هفته‌ای دوبار
روزهای شنبه و پنجشنبه پست می‌آید و روزنامه می‌آورد . .
با اینکه روزنامه‌ها چهار روز بعد از انتشار بدستم می‌رسد
با اینحال بالذت تمام صفحات آنرا مطالعه می‌کنم .

با همه این محرومیت‌ها اگر بگویم اینجا را خیلی
دوست دارم باور کن . . حس می‌کنم سرنوشتم با این قصبه
به وضع عجیبی گره خورده . . در آینده‌ای که برایم
مبهم است کارهای زیادی انجام خواهم داد . . و داستان
چاخان سرگرمی خوبی برای روزهای درازی که در پیش دارم

خواهد بود. موفقیت ترا از خدا خواهانم و بزودی خبرهای
مهمی برایت خواهم فرستاد قربانت.

سه تا خوشگل یکی از یکی زیباتر ...

www.KetabFarsi.com

رضا بیگ منشی فرماندار هم که فهمیده است من به کارهای زبوك زاده علاقمند شده‌ام این داستان را برایم تعریف کرد :

« آقا معلم .. قصبه‌ی ما را چطور دیدین ؟ .. حیف از این همه مناظر زیبا و آب و هوای خوب که در این گوشه‌ی به دنیا افتاده .. اگر قصبه‌ی به ما در یکی از کشورهای خارجه بود بیا ببین که چه سر و صدائی بر اش راه می‌انداختند .. هر روز چه هتل‌هایی توش ساخته می‌شد و چه ساختمانهای ده طبقه‌ای بالا می‌رفت .. غلط کرده « کت دازر » و نمی‌دانم (فلان و بهمان) که منظره زیبای قصبه ما را داشته باشن .. اما چون مال ماس و لش کن .. نه کسی نیگاهش میکنه .. و نه یکدینار خرجش می‌کنن .. ترقی که نمی‌کنه هیچ روز به روز هم خرابتر میشه ..

باشه .. با همه اینها هر يك وجبش برای ما يك ميليون

ارزش داره .. روح ما .. جسم ما .. به این آب و خاک طوری
 عادت کرده که اگر یک هفته به مسافرت بریم دلمان شور می افته
 و نمیتونیم بند بشیم .. فقط گاهی این زبوكزاده پدر-
 سوخته باعث ناراحتی مردم اینجا میشه .. اگر شرابون از سر
 مردم این قصبه کنده بشه و بره گورش را گم کنه ماها دیگه
 غمی نداریم ..

لابد کارهای اونو شنیدین ؟ .. پدرسك فلان فلان
 شده به هفت دولت اسمش رفته .. ما چون مأمور دولت هستیم
 هر عقیده ای هم داشته باشیم از ترس مجبوریم رل موافق دولت را
 بازی کنیم و توی حزب دولتی سینه بزنیم ..

اما آنهایی که شغل آزاد دارند عقیده شان هم آزاده ..
 توی اینها اشخاصی پیدا میشن که مثل غدیر بیگ با خودشان
 هم مخالفن .. اصلاً مخالفت کردن با هر چیز جزء غریزه اینها
 شده .. همین غدیر بیگ سالها تو حزب اقلیت مبارزه میکرد
 صدمه ها دید .. رنج ها کشید تا حزبش سرو صورتی پیدا کرد ..
 ولی بمحض اینکه حزب او به قدرت رسید غدیر بیگ فوراً
 استعفا کرد و رفت تو حزب مخالف ! .. وقتی من این خبر
 را شنیدم رفتم پهلوش :

— آخه مرد معلومه تو چی میگی و حرف حسابت چی یه؟ ..
 اینهمه زحمت کشیدی و خرج کردی که حزبت به قدرت برسد ..
 بلائی نبود که سرت نیاد .. حالا که مخالفین دارن میان توی
 حزب شما تا کیسه هاشونو پر پول بکنن اینکار چی بود
 تو کردی؟ ..

میدانی چی گفتم؟ جواب داد :

«سگ زرد برادر شغاله !!!»

خلاصه مخالفت جزء طبیعت و غریزه این شخص شده
 و زهر مخالفت توی رگ و پوستش رخنه پیدا کرده .. این
 غدیریگ پسر نداشت ولی در عوض پشت سر هم خدا بهش
 دختر می داد اسم دختر اولش را به خیال اینکه بعد از او بقیه
 بچه ها پسر میشن گذاشته بود «یاكدونه ..» وقتی بچه دومش
 هم دختر شد اسم اونم گذاشت «دردونه ..» چون اطمینان
 داشت بچه پشت سر اون حتماً پسر! سومی هم پسر نشد! ..
 اسم سومی را هم گذاشت «گل دانه ..»

بعد از اون دیگه (کار) را تعطیل کرد چون یکی از
 دکترهای «خودمانی» امتحانش کرده و گفته بود :
 «مزاج تو سرده و بچه ها ت همه دختر میشن! ..»

دخترها روز به روز بزرگتر و خوشگلتر می شدند..
 نظیر چنین دلبرهائی در ملک عجم هم پیدا نمی شد..
 یکوقت يك خانم خیاط از استانبول به اینجا آمد..
 شنیده بود توی قصبه ما پول ریخته ! آمده بود «پارو» کنه
 واقعاً هم اگر وضعش با اخلاق مردم قصبه‌ی ما جور در می آمد
 کار و بارش می گرفت و خوب می توانست استفاده کنه .

اما از همان برخورد اول توی ذوق مردم خورد قیافه اش
 مثل رقاصه ها میموند .. پیراهنش چهار انگشت از زانوهایش
 بالاتر بود .. وقتی می آمد توی خیابان جوان ها پشت سرش
 راه می افتادند و بند تسبیحشان را عمداً پاره می کردند که
 دانه ها روی زمین بریزه . بعد خم می شدند روی زمین و
 به بهانه‌ی جمع کردن دانه های تسبیح بالای پرو پاچه خانمه
 را «دید» می زدند ! ..

اگر از ترس فرمانده ژاندارمری نبود جوان ها همان
 روز اول خانم خیاط را از وسط کوچه می دزدیدند و می بردند
 سر کوه ! ..

با این وضع هیچکس حاضر نبود زن و دخترش را
 بفرسته پیش خانم خیاط .. چیزی نمانده بود زنه جل و

پلاش را جمع کنه و بره که این غدیر بیگ باز هم مخالف بازیش
گل کرد ! و رداشت هر سه تا دخترهاشو فرستاد پیش خانم
خیاط تا تعلیم خیاطی بگیرند ..

دخترها در مدت چهار ماه استادی شدند که نگو .. از
هر انگشتشان ده تا هنرمی ریخت. عروس های هنرمند استانبول
پهلوی اینها هیچ بودند .. دوزندگی .. گلدوزی .. قلاب
دوزی .. هرچی بگی بلد شدند ..

لباس هایی که اینها برای خودشان دوخته بودند چشم
تمام مردم قصبه را خیره کرد .. مردم از پیر و جوان وزن و
مرد دسته دسته می آمدند تماشای لباس های این سه خواهر
هیچکس تا به حال همچو لباس هایی ندیده بود عینپوزنهای
استانبول بلکه خوشگلتر و بهتر از اونا ..

خب معلومه دیگه دخترهایی به این خوشگلی و هنرمندی
جوانهای قصبه ما را پسند نمی کردند هر جوانی میرفت خواستگاری
«غدیر مخالف» می گفت :

« دخترهای من شوهر متجدد می خوان ! انشاءاله

میرن استانبول بهخت خودشونو پیدا می کنن .. »

آقا غدیر واقعاً هم دلش منمخته است، دخترهاشو ..

استانبول اما پول نداشت ..

خلاصه طولش ندیم . . حتی از ولایتهای دیگه هم خواستکارهای خوبی برای دخترها پیدا شد ولی معامله سر نمی گرفت .. سن دخترها به بیست و بیست و پنج و سی رسید .. همسن های اونا بچه دار هم شده بودند ولی اینا هنوز منتظر بخت های استانبولی خمیازه می کشیدند . . کم کم کار به بن بست رسید غدیر بیگ دست حسرت روی زانومی زد .. دخترها ورد « من شوهر می خوام .. » گرفته بودند . روز به روز مثل شمع می سوختند و آب می شدند ! . یواش یواش دخترها داشتند از نردبان غرور و نخوت پائین می آمدند و حاضر شده بودند بهر کس که از شون خواستکاری کنه « بعله » بکن که سروکله زبوك زاده توی زندگیشون پیدا شد .. غدیر مخالف و زبوك زاده شدند مثل شیر و عسل .. شب و روز باهم بودند و جان و جگر بهم می گفتند اون روزها زبوك زاده هنوز زن نگرفته بود این رفت و آمدها و خوش و بش ها نشون می داد که میخواد یکی از دخترها را بگیره .. همه ی مردم زبوك را می شناختند و می دانستند چه بی ناموسی به اما خب ، بیچاره غدیر بیگ چاره نداشت ..

لا اقل یکی ازدخترهارا آب می کرد ..

زبوك زاده با يك دانه بیشتر ازدخترهای دیگه گرم می گیره .. بطوری که همه خیال می کنن کار عروسی اون دوتا بزودی سر می گیره .. دختره هم از هر جهت خیالش راحت بوده خودش را زیر دست و پای زبوك زاده «شل» میده ! .. حالا بیا و کجی کار را تماشا کن .. در همین گیر و دار پسر یکی و یکدانه یکی از اشراف اینجا سفت و سخت خاطر خواه (یکدانه میشه .. شب و روز توی خواب و بیداری آه و ناله عاشقی سر میده «آخ یکدانه ی من .. آخ یکدانه ی من .. اگر این دختره را برای من نگیرین خودمو می کشم ! ..»

پدر پسره که یک عالم پول داره قلباً راضی به این ازدواج نبود ولی بخاطر نجات پسرش تسلیم میشه و برای غدیر بیگ پیغام می فرسته :

- بابا پسره من داره از بین میره (يك دانه) را بده بهش ! ..

غدیر بیگ جواب میده :

- (یکدانه مال زبوك زاده اس اگر از اونهای دیگه

میخواود حاضریم ..

پسره چشمش فقط دنبال (یکدانه) بود و اونای دیگه را نمیخواست .. بهمین جهت مبارزه سختی برای تصاحب (یکدانه) درگرفت پسراشرافزاده درکیسه را شل کرد میزان مهریه و طلا و جواهراتی را که بعروس میبخشید تاچندبرابر بالا برد اما اینکارها فایده نداشت آقا غدیر و دخترش حاضر نمیشدند زبوك زاده را باتمام ثروت دنیا عوض کنند ! .. آقا غدیر هر جامی نشست بادی به غبغبش می انداخت و با غرور تمام میگفت :

- یادتون باشه اگر زبوك زاده بزودی و کیل مجلس نشد هر چی دلتون بخواد بمن بگین اوز همیشه نماینده مجلس .. دختر منم همیشه خانم نماینده مجلس ...

دراین (حیص و بیص) معلوم نشد چه اتفاقی افتاد که میانه غدیر بیک و زبوك زاده بهم خورد .. این دو تا که تا آن روز همچون شیر و عسل بودند مثل کارد و پنیر شدند ! .. و علیه یکدیگر شروع به فعالیت کردند چه حرفها که عقب هم نکفتند ... چه نهمتها که بیکدیگر نزدند ..

پسراشرافزاده که دنبال فرصتی می گشت بوسط معرکه

افناد و چون میدانست (يك دانه) توی دست و پای زبوك زاده (دست خورده) شده و قابل زند کی نیست برای اینکه از او انتقام بگیره به خواستگاری «دردانه» فرستاد .

کار داشت درست میشد و چیزی نمانده بود (دردانه) بخانه بخت بره و توی دریای نعمت و پول بیفته که زبوك زاده و غدیر پیگ آشتی کردند ...

این دفعه زبوك زاده که مزه (يك دانه) را چشیده و شیرینی او دلش را زده بود دامنش را جلوی پای (دردانه) پهن کرد . . دختره احمق که مثل بیشتر همجنس هایش گول ظاهر را می خورد . . لکد به بخت خودش زد . . انگشتی اشراف زاده را پس فرستاد و پیغام داد :

- هر چه فکر کردم دیدم زند کی مسا با هم جور در نیاید !..

پسر اشراف که اینبار هم سرش به سنگ خورده بود بقدری منقلب شد که می خواست انتحار کند !..

بیچاره بدره . . برای نجات پسر یکی یکدانه اش دست به دامان رمال ها و دعانویس ها شد . . به اندازه دوتا خرج عروسی پول طلسم و جادو داد !..

از عجایب روزگار اینکه بازهم بین غدیر بیگ و زبوك زاده بهم خورد.. ایندفعه اختلافشان سر حزب بود زبوك زاده میگه :

«مخالفت شما با حزب اکثریت بگوش دولت رسیده و از رفت و آمد من با شما مشکوک شده اند .. یا باید توبه حزب ما بیائی یا از دوستی هم چشم پوشیم .. چون آینده و سعادت من در خطر است ! و اگر دختر تو ملکه زیبائی جهان باشد من حاضر نیستم با این ازدواج بهانه ای بدست حزب بدهم و مرا از حزب اخراج کنند ..

غدیر بیگ هم که هرگز راضی به این عمل نبود و به همین جهت زبوك زاده قهر می کند و میرود «دردانه» هم که به سر نوشت خواهرش دچار شده بود سرسبی کلاه می ماند !! با قهر کردن زبوك زاده سروکله اشراف زاده پیدا شد که از «گل دانه» خواستگاری کرد ..

در همان روزهایی که مقدمات عروسی اشراف زاده و (گل دانه) داشت انجام می گرفت و مردم قصبه خودشان را برای خوردن سور مفصلی حاضر می کردند غدیر بیگ ناگهانی و بدون مقدمه از حزبش استعفا داد و رفت توی حزب مخالف !!

همه دوستان و آشنایان غدیر بیگ از تعجب خشکشان زد . هر کس به او می رسید يك چیزی می گفت ..

ولی غدیر بیگ خونسرد و راضی جواب میداد :

- آتیۀ زبوك زاده خیلی روشنه ! حیفه آدم يك همچه دامادی رو ازدست بده ! . منم که دارم روز به روز پیر میشم دیدم چه فایده ای داره اینقدر مخالفت کنم ..

زبوك زاده بعد از آشتی دومی یگراست رفت بطرف « گلدانه » و این عروسی را بهم زد ! ..

اشراف زاده که گرگ زخم خورده شده بود تصمیم می گیرد بهر قیمتی که شده زبوك زاده را ازین ببرد ..

از طرف دیگر غدیر بیگ می فهمد که زبوك زاده چه بلایی سر دخترهایش آورده و چطور سر آنهاشیره مالیده !! می بیند این لکه ننگ را جز باخون نمی توان پاک کرد .. بزودی آدمش را هم پیدا می کند . . هیچکس بهتر از « حسین قره » نیست . . حسین قره بخاطر پول حاضر بود هر کاری بکند !!! .

غدیر بیگ شبانه به خانه او میرود :

- پسر جان حسین آقا .. گرگ به گرگیش همسایه اش

را نمی خورد اینطور نیست؟

- بعله، و غدیر درسته ..

- خب بگو به بینم کسی که دخترهای معصوم مردم

را اغفال کند .. شرف داره ؟ ..

- خیر عمو غدیر ..

- بنظر تو چنین شخصی را چکار باید کرد ؟ ..

- باید نعلش را کشان کشان به کوهستان برد و تحویل

حیوانات وحشی داد ..

- آفرین .. واقعاً که آدم با شرف و با ناموسی هستی .. حالا

بگو بینم تو حاضری سزای یکی از این بی ناموس ها را بگذاری

کف دستش ؟؟

حسین قره تا ته قضیه را می خونه .. می فهمه چه

کلاه گشادی سر غدیر بیگ گذاشتن ولی میخواد از زبان

خودش بشنفه ..

غدیر بیگ قبل از اینکه جریان را تعریف کند

يك فرآن و يك هفت تیر و يك كيلونان جلوی حسین قره می گذارد

و قسمش می دهد که از این بابت به کسی چیری نگویید ..

حسین قره قول می دهد و قسم می خورد بعد که جریان

را می فهمد سر نحوه‌ی عمل و میزان دستمزد چانه زدن آنها شروع می شود .

حسین قره به اندازه کاری که قرار بود انجام دهد (حق البوق) پیشنهاد می کند ..

اگر زخم سطحی بزند یک هزار چوب .! اگر نیمه عمیق باشد سه هزار چوب ! و اگر روده هایش را بیرون بریزد پنج هزار چوب مطالبه می کند .
غدیربیک جواب می دهد :

- پسر جان این زبول ^{زاده ای} که من می شناسم با این زخمها از پیش در نمی رود باید او را از وسط دوتیکه بکنی و هر قسمتش را یکطرف قصبه خاک کنی .. تا مردم اینجا از شر او راحت بشن ..

حسین قره برای انجام اینکار پول زیادی می خواهد می گوید باید تمام پول را نقد بدهی .. غدیربیک که راضی بوده زندگیش را بدهد و انتقامش را از این بی شرف بی ناموس بگیرد قبول می کند باغ و خانه اش را مفت و مسلم به چهار هزار لیره می فروشد و دوهزار لیره پول جهیزیه دخترش را هم روی آن می گذارد و به حسین قره می دهد تا کار را تمام

کند . . حسین قره پول‌ها را به جیب می‌زند و یکر است
میرود پیش اشراف زاده :

- میدانی غدیر بیگ چرا دخترهاشو بتو نداد ؟ ..
- لابد بخاطر آن زبوك زاده بیشرف ..
- درسته .. اینمرد از روزی که بدنیا آمده به اندازهی
موهای سرش دختر فریب داده ! ..
اشراف زاده از حرص غرشی می‌کنه و دندان‌هاشو
روهم فشار میده :

«حرام زاده یه بی ناموس !!!»

حسین قره که موقع را مناسب می‌بینه بالحن ساده‌ای
میگه :

- من که بنام يك همشهری نمیتونم این بی ناموس را
قبول کنم ..

اشراف زاده تصدیق می‌کنه :

- درست میفرمائین همیشه قبول کرد ..
- پس مردانگی و غیرت برای چه روزی یه ؟ ! ما
باید دست به دست هم بدیم و اینمرد کثیف و بی ناموس را
از بین ببریم ..

- بعله باید تیکه تیکه اش کنم تا عبرت سایرین بشه..
 - باید چشمش را در بیاوریم تا کسی بعد از این به ناموس دیگران نگاه بد نکنه..
 ..

- باید دستش را قطع کنم تا بعدها هیچکس جرأت نکنه به ناموس دیگران دست درازی کنه..
 خلاصه روی نوع مجازات و چه جور کشتن زبوك زاده

بحث مفصلی درمی گیره و این دو نفر هم قسم می شوند زبوك را با فبیع ترین وضعی بکشند..
 ولی نظر حسین قره چیز دیگری بود می خواست

پولی را که گرفته بالا بکشد و قتل زبوك زاده را به گردن اشراف زاده بیندازد. به عاقبت کار هم کاری نداشت هر چه می خواهد بشود..
 در حقیقت اگر اینکار انجام می گرفت عمل اجتماعی

و نفعی بود... و تمام اهل قصبه از شر این مرد چاخان و حقه باز راحت می شدند و تا آخر عمر به بانی خیر آن دعا می کردند.
 حیف که با آمدن استاندار جدید اینکار نیمه تمام ماند..
 آخ نمی دونید این زبوك چه جانوری است..
 هیچکس از حکمت خداوند خبردار نیست و راز خلقت

خیلی از چیزها بر آدم پوشیده است بگمانم خداوند ز بولك زاده
را خلق کرده تا صبر مردم این قصبه را آزمایش کند ..
پسر جان مواظب باش پای تو توی تله اش گیر نکند
که اگر بدام او بیفتی محو و نابودیت حتمی است ..

استاندار بزرگ ...

بقیه‌ی داستان را از زبان آقا مرتضی خدا سلامت
کنه بشنوید .

- این یکی از شاهکارهای زبوك زاده است .. در آن
موقع من عضو انجمن شهر بودم یکروز خبر رسید استاندار
جدیدی می‌آید .. ما اسم این استاندار را ازش ماه قبل
شنیده بودیم داستان‌های عجیب و غریبی از استاندار جدید
تعریف می‌کردند می‌گفتند مثل باد (سام) می‌مونه ! بهر کجا
گذارش بیفتد همه چیز را می‌سوزونه و آتش می‌زنه ..

انگار برای مردم این منطقه بجای استاندار بلا
فرستاده‌اند .. از روزی که پایش را به ولایت ما گذاشت
زلزله شروع شد .. فرماندارها از ترس تب و لرز گرفتند ..
کارمندا از اونا بدتر .. از اصناف و پیشه‌وران که
دیگه نپرس .. استغفراله مگر آدم از آدم اینقدر می‌ترسه ! ..
حتی زن‌ها تو خانه‌هایشان از ترس استاندار جرأت (جيك)

زدن نداشتند ۱.

قبل از اینکه استاندار به اینجا بیاید مردم شبانه روز پنج نوبت نماز می خواندند ولی بعد از آمدن او ده نوبت شد و بعد از هر نماز هم مدتی به خدا التماس می کردند «الهی هر چه زودتر این بلای ناگهانی را از دست ما بگیر.. اگر او را نمی گیری جان ما را بگیر و راحتمان کن ۱.» قربان خدا برم نه جان استاندار را می گرفت و نه جان مردم این ولایت را ..

توی همه ی اهل این ولایت ملا بدر عقل کل از آمدن استاندار راضی بود می گفت :

- قربان خدا بروم که مقدرات همه آدم ها بدست اوست .. از قدیم گفته اند وقتی مردمی نافرمانی کنند و در دریای گناه غوطه ور شوند خداوند یکی از ظالمترین افراد خود را به آنها مسلط می کند .. ملت زورش را درآورده بود .. ناموس و غیرت نمانده بود ..

احترام به بزرگی و محبت به کوچک از میان رفته بود .. فسق و فجور از حد گذشته بود .. خداوند هم ما را جریمه کرده است ..

تمامش هم تقصیر این زبوك زاده بی ناموس است یعنی
 تقصیر خود ما است که رفتار و کردار زبوك زاده را چشم پوشی می کنیم ..
 اگر همان روزهای اول سر او را با سنگ می کوبیدیم کار
 به اینجاها نمی کشید .. خداوند فرمود بگذار طوری اینها را
 جریمه کنم که تادنیا ، دنیاس عبرت سایر مردم شود .. آفات
 سیل و زلزله و آتش فشان و خشکسالی را برای ما کم دانست
 به مأمورین عذاب دستور داد با زئی بدتر از اینها برای ما
 بفرستند .. آنها هم پس از مدتها مطالعه این استاندار را
 انتخاب کردند ! ..

« اسمعیل بنده خدای در جواب ملا بدر عقل کل گفت :
 - آخه برادر ما در مقابل استاندار چه می توانیم
 بکنیم ؟ .. بغیر از اینکه هر چه داریم و نداریم بفروشیم و
 از این ملك فرار کنیم ..

ملا بدر عقل کل سرش را با تأسف تکان داد :
 - فایده ای ندارد .. هیچکس نمی تواند از سر نوشتی
 که برایش تعیین شده بگریزد .. این جزای ماست که از
 طرف خداوند مقرر شده .. اخلاق ما فاسد شده است هر جا
 برویم مردم آنجا را هم خراب می کنیم و مورد لعن و نفرین

آنها واقع می شویم .. خدا را خوش نمیاد مردم ولایت دیکه
را ناراحت کنیم ..

- ملاجان اینکار چه راه حلی داره ؟ .

- فقط از بین بردن زبولك زاده این بدبختی را از سرما

دور می کند ..

دستجمعی رفتیم پیش فرماندار تا وسیله او تقاضای

شرفیابی به حضور استاندار بکنیم و برای دستبوسی او برویم ..

دیدیم آن بیچاره عاوری خودش را باختد که اصلا تکرش

کار نمی کند .. ونمی داند تکلیف خودش چیست ! .. بزود

پیش استاندار ؟ . نرود ؟ .. چون شنیده بود استاندار بعضی

از فرمانداران را چوب و فلک کرده !.

فرماندارها آدم شجاع و ترسی بود فقط از این ترسید که

اگر استاندار بروی او دست بلند کند و بخواهد کتکش بزند

تکلیفش چیست ! .. نکند کنتراش را از دست بدهد و در

انظار استاندار را حسابی (آبکش) کند ! ..

در این گیرودار استاندار به فرماندار ما تلفن کرد ؟ ..

در تلفن می گوید :

دیگه از اعضاء کابینه برای بازدید از استان می آیند بشهرستانها

هم خواهند آمد . دلم می خواهد خیلی خوب پذیرائی شوند :
 باید جشنی بگیرید که تا بحال سابقه نداشته باشد من قبلا
 می آیم و کارها را بازدید می کنم وای بحالتان اگر نقص و
 عیبی داشته باشید مواظب باشید در مقابل هیئت دولت آبروی
 مرا نریزید .. اگر کم و کسری داشته باشید هر چه دیدید از
 چشم خودتان است . خیلی دقت کنید ..

فرماندار از این خبر تلفنی بقدری گیج می شود که
 انگار با چکش توی مغزش زده اند! :

از ترس بحال اغماء می افتد و روی صندلی از هوش
 می رود پس از اینکه بهوش می آید به آقا رضامنشی فرمانداری
 که بالای سرش ایستاده بود می گوید :

- من مثل مأمورین دیگه نیستم .. اگر استاندار
 بخواد بامنم مثل مأمورین دیگه رفتار کنه دخلشو میارم! ..
 من ترسم از اینه والا عین خیالم نیس! .. اگر چرت و پرت
 بگه می کشمش! ..

فرماندار حرف می زد و مثل آدم های تب و لرزدار
 چانه اش و دست و پاش می لرزید! .. بزحمت خودش را کنترل
 کرد و شهردار را خواست ..

وقتی شهردار آمد .. فرماندار هنوز حالش کاملاً جا نیامده بود امراستاندار را ابلاغ کرد و گفت :

- اساس اینکار مربوط به شهرداری یه .. هر کم و کسری در کارها تون باشه شدیداً مسئول هستین ..!

در اون موقع شهردار آقا حمزه پسر جفت بدزاده بود ..

جواب داد :

- ما کاملاً آماده هستیم همه چیز تو انبار شهرداری داریم هر کس میخواد بیاد .. بیاد ..

آمادگی که شهردار می گفت این بود که شهرداری چند تا پایه طاق نصرت و مقداری پرچم و شعار داشت هر وقت عیدی یا جشنی پیش می آمد اینهارا از توی انبار درمیا آوردند و علم می کردند بعد هم که جشن تمام می شد دوباره می بردند توی انبار می گذاشتند ..

اینبار هم همین کار را کردند .. ستون ها و تخته ها را از انبار آوردند بیرون .. پرچم ها و شعارها را هم آوردند جلوی پستخانه آویزان کردند ..

صاحب هتل می گوید :

- رفقا بیائید دست زبوك زاده را هم توی اینکار

«بند» کنیم .. اولاً اون به اینکارها خیلی وارد میتونیم از افکارش استفاده کنیم ثانیاً اگر او را شرکت ندیم عصبانی میشه و بخاطر اینکه آدم حسابش نکردیم يك کلکی دستانه میده .. شهردار میانه‌دش با زبوك زاده خیلی بد بود حتی اگر دستش می افتاد باره سر زبوك زاده را می برید ! .. بهین جهت وقتی پیشنهاد صاحب هتل را می شنود یکدفعه ناراحت می شود .

- زبوك زاده در مقابل من و فرماندار چکاره اس که باهش مشورت کنیم !!؟ اینکارها به کسی مربوط نیس ! . ملاحظه عقل کل از مخالفین زبوك زاده اس ولی از گفته شهردار ناراحت میشه و بهش بر میخوره و با اعتراض جواب میده :

- این چه حرفیه آقای شهردار !!؟ شما غیر از خودتان هیچکس را آدم حساب نمی کنید توی يك شهر که فقط فرماندار و شهردار نیستن .. بقیه هم اهل این منطقه اند .. هیئت دولت برای بازدید اینها میان نه بخاطر آقای فرماندار و شهردار ! .

اگر به اصل مطلب برسید بنده که سرپرست حزب هستم صلاحیتم از همه بیشتره ! ..

شهردار که می بیند هوا پس است باقیافه حق به جانبی

می گوید :

- خودتان می دونید .. ولی پشیمان میشین !..

پایه های طاق نصرت را از انبار میارن و کارگرهای

شهرداری مشغول نصب پایه ها میشن ..

در این موقع يك مدعی تازه پیدا میشه این مدعی

جدید محمد گروهبان بود .. که پس از سالها خدمت در پایتخت

چندماه پیش باز نشسته شده و بد قصبه آمده بود تا فامیل هاشو

ببینه .. وقتی جشدهش به پایه های طاق نصرت افتاد گفت :

- طاق نصرت که یکی نمیشه .. اقلایا بدو تا باشه ..

- بابا این حرف چی به .. هر جائی بقدر خودش طاق

نصرت می سازه .. اینجا جای کوچکی به .. اگر حقیقتش را

بخواهین برای ما يك طاق هم زیادی به .. اینم که داریم

درست می کنیم از نظر تشریفات .. و بیخودی يك پولی

دور می ریزیم !!!

- تشریفات کدومه ؟ از قدیم گفتن «شتر سواری يك

عیب داره پیاده شدن صدعیب» .. که مجبورین ؟! اگه نمیتونین

اصلا نکنین اون يك چیز دیگه اس .. اما اگر میخوانین

طاق نصرت بزنین اقلا باید دوتا باشه از یکی وارد بشن و
از دیگری خارج بشن ..۱

امین التجار که این حرفها را شنید گفت :

- وای . . . تکلیف چی یه ۱۹ ما که يك طاق نصرت
بیشتر نداریم پس هیئت دولت از يك طاق وارد میشن
از کجا برن بیرون ۱۹ نکنه راه بیرون رفتن نیست تو ولایت
ما بمونن ۱۹ .. آقای شهردار خواهش می کنم هر طور شده يك
طاق دیگه هم بزنین والا اسباب زحمت میشه ..
احسان باز نشسته هم حرفهای امین التجار را
تصدیق کرد :

- راست می فرماین .. باید دوتا طاق زد یکی ورود ..
دیگری خروج ..

- استغفراله .. بابا اونی که ما تا بحال دیدیم از همون
دری که وارد میشن از همون در هم خارج میشن ..
محمد گروه بان خندید :

- اونی که شما دیدین آدمای معمولی بودن .. بزرگان
مثل ماها نیستن وقتی که يك جا نشستن دلشون نمی خواد
بلند شن ..۱ وقتی از يك دری وارد شدن اگر تیکه تیکه شان

کنی از همون در بیرون نمیرن ۱. . اخلاق اینا اینجوریه..
کارش هم نمیشه کرد .

.. آخه هیئت دولت که اینجا توقف نمی کنه.. از اینجا
رذ میشن ..

- باشه .. من سالها در شهرهای بزرگ بودم .. تو
بایتخت با چشمهای خودم دیدم ..
خلاف عرض نمی کنم ..
شهردار تسلیم شد :

- بسیار خب، مانعی نداره دو تا طاق نصرت درست می کنیم ..
فقط تهیه کردن چوبش مشکله خوشبختانه چند روز پیش
طویله امین التجار خراب شده بود .. تیرهای سقفش را که
کنار دیوار افتاده بود آوردند .. چندگاری هم جاروی سبز
و مقداری گلپای صحرایی و چند دسته هم «نی» تهیه کردند
و با آنها يك طاق نصرت دیگر ساختند تا میهمان ها که وارد
قصبه می شوند راه خروج داشته باشند ! ..

تعدادی پرچم و شعار از موقع برگزاری جشن دهمین
سال حزب جمهوری در انبار شهرداری موجود بود آنها را
هم بیرون آوردند ..

موش‌ها چند جای شعارها را جویده بودند ولی ازدور معلوم نبود .. ریسمان‌ها و چوب‌های دو طرف شعارها را مرتب کردند و آنها را بالا کشیدند .. اطراف میدان را هم پرچم زدند .. کرسی خطابه را هم وسط میدان گذاشتند ..
اون روزها کف میدان مسطح نبود هر کار می‌کردند کرسی صاف نمی‌ایستاد یکطرفش پائین می‌ماند و یکطرفش بالا می‌رفت .

بالاخره محمد گروهبان يك جوری درستش كرد يك روپوش سبز هم انداخت روی کرسی و يك لیوان و يك تنگ آب هم روی آن گذاشت .

مدیر مدرسه بچه‌ها را به خط‌کرد تا به آنها آداب تعظیم کردن و کف زدن را یاد بدهد ..

توی قصبه يك «توپي» داشتیم که از زمان سلطان رشاد بیادگار مانده بود هر سال ماه رمضان که می‌رسید محمد گروهبان (توپ) را روغن‌کاری می‌کرد و با مقداری باروت و کمی فتیله سحر و افطار را به مومنین خبر می‌داد ..

نمی‌دانم کدام از شیرپاك خورده‌ها پیشنهاد کرد: «موقع آمدن میهمان‌ها توپ در کنیم!» شهردار این فکر را پسندید

وفوری محمدگروهبان را برای حاضر کردن توپ فرستاد...
 یکدسته هم «زرناچی» خبر کردند... ظاهراً چیزی
 کم و کسر نبود ولی یکدفعه حقی سلمانی گفت:

- بابا زیرپای میهمان‌ها باید قربانی بکشیم...
 ما هیچکدام متوجه این موضوع نبودیم... عثمان
 قصاب که انگار خودش به حقی سلمانی یاد داده بود این
 حرف را بزنه... فوری پشت مطلب را گرفت:

- چون من قصاب هستم صلاح نیست چیزی بکم ولی
 سربریدن قربانی از تمام اینکارها مهم‌تره...
 آقای شهردار حرف او را تصدیق کرد:
 - واقعاً هم قربانی لازمه...

عثمان قصاب گلی از گلش وا شد:

- حرف اینجاس که اینا برای اولین بار بدقصبه ما
 میان... من می‌ترسم اگر براشون گوسفند سربریم بهشون توهین
 بشه... می‌دنید توهین به اُمور دولت درحین انجام وظیفه
 چقدر مجازاتش سنگینه!!!

آقای شهردار حرف حسابی عثمان قصاب را تصدیق کرد:

- بسیار خب، ۳ تا قوچ سرمی بریم...

- بمن مربوط نیس . . من چون قصاصم صلاح نیس
حرف بزنم . . ولی اینو میدونم که وقتی اشخاص بزرگ
میرن یکجا باید حیوان بزرگ براشون قربانی کنیم ..

- منظوررت چی یه ؟ .. گاو سر بریم !!!

- بعله دیگه لااقل سه چهار تا گاو زیر پاشون
قربانی کنین ..

شهردار بیخ گوشش را خارید .

- آخه پولش خیلی میشه ..

- ازمن گفتن . . بازم خودتون میدونین . هیئت دولت

پاشون به اینجا می خوره گاو که سهله اگرشتر هم قربانی کنید

کمه .. خیال می کنید کم افتخاری یه هیئت دولت بیان با

شمارست بدن !! .. درمقابل پول کمی که از صندوق شهرداری

خرج می کنید برای خودتان و برای قصبه کلی آبرو کسب می کنید.

این پول برای شهرداری چیز مهمی نیس ! ..

- خیلی خب گاو بکش شاید انشاءالله چشمشان را بگیره ..

- حتماً خوششان میاد .. کور که نیستند وقتی می بینند

جلوی پاشون گاو کشتین سر غیرت میان .. اونوقت هرچی

دلت میخواد ازشون بخواه ، راه به خواه ! .. کارخانه ..

بخواه .. لوله کشی بخواه .. برای شهرداری بودجه اضافه
 بخواه .. شما انسانیت خودتان را بکنید پذیرائی و میهمان
 دوستی خودتان را نشون بدین بقیه اش مونده به غیرت و همت
 اونا اگر بزرگن بزرگی خودشان را نشون میدن .. از قدیم
 گفتن «مروت اندازه نداره ..» ..

- بسیار خوب چهار تا گاو میش بکش پواش هرچی
 شد از صندوق شهرداری می پردازیم ..

عصر آن روز آقای فرماندار برای بازرسی کارها آمد ..
 می خواست ببینه همه چیز آماده هست یا نه .. بیچاره بدبخت
 مثل آدم های مالاریا گرفته استخوان های چاندش بهم می خورد ..
 و برای اینکه دلیلی برای ترسش بتراشه گفت :

- می ترسم این استاندار پدر سوخته بدمنم مثل سایرین
 دری وری بگه و مجبور بشم دستهام خفه اش کنم !!!

فرماندار کارها را پسندید .. فوری به استاندار تلفن
 کرد و گفت «قربان همه کارها حاضره ..»

استاندار جواب داد :

«فردا میام يك نگاهي می کنم ..»

همه چیز حاضر و آماده بود . فقط رفقا از يك چیز

ناراحتی داشتند زبوك زاده كجاس ؟ .. چيكار ميكنه ؟ .. و چرا يكدفعه غيبش زده .. در اين موقع حساس كه قراره استاندار به قصبه بياد غيبت زبوك زاده غيرطبيعي به ! حتماً يك كاسه‌اي زير نيم كاسه هست و پدر سوخته بي ناموس مشغول پختن آشي به كه روش يكو جب روغن داره ! ..
صاحب هتل گفت :

«رفقا بريد دنبالش بياريدش دستشو يكجا بند كنين .. من از اول هم بشما گفتم گوش ندادين حالا هم دير نشده تا زوده بريد پيداش كنين بيارين. والا يك كاري دستان ميده ! ..» رفتند و گشتند ولي از زبوك زاده اثری پيدا نشد ..
فردا صبح زود تمام بزرگان و ريش سفيدان قصبه و رؤساي ادارات در ميدان اجتماع كردند .. حسين زرناچي با فيصل چلاق دهل زن يك برنامه آزمائشي شروع كردند .. اول مارش (ازمير) را زدند بعد مارش (سياستول) بعدش هم آهنگ‌هاي محلي را پشت سر هم ميزدند ..

آقاي مدير مدرسه هم بچه‌هارا كنار خيابان به خط كرده و بدست هر كدامشان يك پرچم كاغذي داده بود نگاهي به فرماندار كردم .. ديدم زانو هاش مي لرزه و براي اينكه زودتر ماشين

استاندار را روی جاده بینه مرتب و رجه و رجه می کرد ا..
 گاومیش های قربانی را زیر طاق نصرت نگه داشته
 بودند و طناب برای بستن پاها و دستمال برای بستن چشم هاشان
 آماده بود ..

عثمان قصاب داشت کارش را تیز می کرد .. و ملا
 بدر عقل کل زیر آب دعای خواند و تکبیر گفتن موقع قربانی
 را تمرین می کرد ! ..

در این «حیص و بیص» که همه گردن می کشیدند و سعی
 می کردند قبل از همه ماشین استاندار را ببینند ناگهان
 (شکری بی پاشنه) مثل حیوانی که زنجیر پاره کرده به وسط
 میدان جلوی ملا بدر عقل کل پرید و با نفس های بریده و
 کوتاه گفت :

- مو.. ل .. لا .. ملا .. ملا عمو .. محمد گروهبان
 میگه چند تیر توپ شلیک کنم؟ .. ترو بخدا این محمد گروهبان
 را نیگا کنین .. حالا وقت این حرفها س؟ .. چکار به اینکارها
 داری .. هر چند تا تیر میتونی بیندازی بینداز دیگه ا..
 اصلا از کجا معلومه صدایش بیاد .. تازه کی گوشش به این
 حرفها بدکاره س؟ .. فقط يك کمی باروت برای روزهای عیب

آینده نکه دار بقیه اش مانده به هوش و اصف خودت ..
 آخه اینم شد کار که نوی این «هیرو بیر» بفرستی و بررسی
 چند تا تیر بیندازم ..!؟ و فکر ما را خراب کنی ..

وقتی شکری بی پاشنه پیغام محمد گروه بان را آورد
 همه بصورت هم نیکا کردن و گفتند لابد ملا بدرجوا بشو می ده ..
 ولی ملا بصورت فرماندار نگاه کرد ..! فرماندار به شهردار
 نگاه کرد ..! شهردار به صورت امین التجار خیره شد ..

در این موقع حسین زرناچی که از این جریانها
 بی خبر بود شروع به نواختن يك مارش خارجی کرد ..!
 فرماندار که خیلی عصبانی شد سرش داد زد :

- صداتو ببر بدر سگ .. بسد دیگه .. نفست میگیره
 وقتی جناب آقای استاندار آمد نمیتونی بزنی ..
 بعد برگشت به طرف رؤسای ادارات و معتمدین :

- از شماها کی میدونه که چند تا توپ باید در کنن ..!؟
 نمی دانم این موضوع از کجا تو فکر مونده بود که ۴۱
 تیر توپ می اندازن .. گفتم :

- قربان ۴۱ تیر باید در کنن ..
 آقای حمزه شهردار هم تأیید کرد :

- درسته منم یادم آمد فعلا ۴۱ تیر درکنن تا بینیم

بعد چی میشه !!!

ملا بدر که عادت داره همیشه با گفته های دیگران
مخالفت کنه گفت :

- حاشا .. ابدآ .. هیچ همچه چیزی نیست ۴۱ تیر

توپ برای پادشاهان و رؤسای جمهور است ..

ترو بخدا این ملای ریش بزی را نیکا کن با این

حرفش پاک وضع را خراب کرد .. اینهمه گرفتاری سر ما

ریخته اینم کارها را مشکل تر کرد .. لعنت خدا به محمد

گروه بان بیاد . کارنداشت اینحرف را انداخت وسط .. هر

چندتا می خواهی درکنی درکن دیگه سؤال نداره ..!

شهردار گفت :

- حالا که اینطوره بیست تا درکنن !!!

ملا بدر عقل کل بازهم مخالفت کرد :

- نمیشه ..

شهردار پافشاری کرد :

- چرا نمیشه ؟

فرماندار که رنگش مثل گچ شده بود بی اوقات تلخی

گفت :

- بابا بحث و دعوا را بگذارین کنار . . الان آقای
استاندار میرسه . . بگو هرچند تا میخواد درکنه . . درکنه !
محمد گروهبان که بالای تپه منتظر جواب بود وقتی
می بیند از (شکری بی پاشنه) خبری نشد و چون خودش هم
نمی توانسته کارش را ول کنه و بیاد دنبال جواب بنظرش میرسه
که بادر کردن يك توپ بما بفهمونه جواب را فوراً بفرستیم . .
بی انصاف يك توپی در کرد که پنجره های تمام اطاق ها بلرزه
درآمد گرومپ :

فرماندار بقدری ترسید که چیزی نمانده بود خودشو
خراب کنه . . I

احسان باز نشسته که دیگه نتوانست سر پا بمونه و به
بهانه خوردن دوا به خانه اش رفت . . II

فرماندار گرفت از بازوی (شکری بی پاشنه) و هاش داد :
- برو به اون پدر سگ بگو باروت ها را بی خود حروم نکنه . . I
شکری بی پاشنه که سابق ها به جرم دزدی پاشنه ها شو
بریده بودند و نمیتوانست درست و حسابی راه بره افتاد روی
زمین وقتی هم به زحمت از زمین بلندش کردیم و راهش

انداختیم بره کار از کار گذشته بود !! ..

کرد و خاک ماشین استاندار از دور پیدا شد نفس ها
در سینه هامان بند آمد و همه سر جای خودمان سعی میکردیم
کوچکتر بشیم تا به چشم استاندار نخوریم ! ..

با اینکه هوا هم سرد نبود يك لرزی مرا گرفت که تب
و توبه پهلوش هیچ بود ..

ماشین استاندار رسید .. راننده پرید پائین و در را باز
کرد از توی ماشین يك آدم لاغر و کوتاه قد مثل نی قلیان
که صورتش سوخته و سیاه بود آمد بیرون ..

« به .. استانداری که اسمش هفت ولایت را به لرزه
انداخته اینه !!! تف ! .. نیکا کن یار و ریخت آدمی نداره ..

سیاه و خشك قدش از چوب چوپان ها هم کوتاه تره !!!
بمحض اینکه از ماشین پیاده شد نگاهی به طاق نصرت
و شعارها انداخت و داد کشید :

- این چه مسخره بازی یه ؟ .. این کثافتکاری ها چی یه ؟ ! ..
هر چی قدش کوتاه بود بعوض صدای رسائی داشت ..
مثل رعد و برق آسمان می ماند آدم تعجب می کرد این صدا
از کجای این بابا درمیاد ! ..

اگر تمام هیكلش هم می شد صدا باز به این بلندی
 نمی شد... عصبانیت و خشم مخصوصی توی صداش بود که ابهت
 مخصوصی به او می بخشید ..

همه پریدیم جلو تادستشو ببوسیم .. از کجی کار وضع
 بدتر شد .. یکی دو نفر پای او را له کردند .. يك نفر از
 هولش بجای اینکه دست استاندار را ببوسد آن را گاز گرفت ..
 استاندار شروع به داد و فریاد کرد:

- این چه رذالتی به ۱۴ .. این چه آبرو ریزی به ۱۴ ..
 هیچکس نمی فهمید منظورش چی به و از چه قسمت
 بدش آمده استاندار داشت به وسط ابرها نگاه می کرد ..
 نمی دانیم آسمان را می که ۱۴ .. پرنده هارا می که ۱۴ :
 بدبختی یقه شهردار را گرفت. استاندار در حالی که
 بادست یکی از شعارها را نشون می داد بهش گفت :
 - اینو بخوان به بینم ..

شهردار سواد درست و حسابی نداره اسم خودشو بزحمت
 می نویسه و امضاء می کنه خواندن آن شعار سواد میخواست ..
 شهردار که نمی توانست جریان را به استاندار بگه .. اگه
 می گفت از شهرداری عزلش می کرد !! .. مثل کسی که میخواست

يك چیزی را از دور بخونه سرش را بلند کرد و مدتی به شعار خیره شد بعد لبخند مخصوصی زد و گفت :

- جناب استاندار چشم‌های من دور را خوب نمی‌بینه..

جناب عالی بخوانید ما گوش می‌کنیم ..

استاندار او را هل داد و داد زد :

- اشتباهی به ..

همه‌ی ما از فرمایش استاندار تعجب کردیم . و آخه

شعارهائی که برای دهمین سال جمهوریت نوشته شده

چطور ممکنه اشتباهی باشه ؟ . اگر اشتباهی بود تا

به حال صد دفعه پدرمارا در آورده بودن .. چطور بعد از

ده سال اشتباهش پیدا شده ۱۱۴.

استاندار عصبانی تر از همیشه غرغرش کرد :

- فرماندار کجاس ۱۴..

فرماندار که تا بحال خودش را اینور و اونور قایم

می‌کرد دوید جلو .. خم شد دو تا دستش را پیش برد دست

جناب استاندار را گرفت امانی دانست چکارکنه فشار بده ؟..

بیوسه ؟.. روپاش بیفته ؟..

استاندار با ناراحتی دستش را عقب کشید و نوشته را

نشان داد :

- اینو بخوان ..

فرماندار نگاهی به شعار کرد وقتی مضمونش را فهمید
بقدری خجالت کشید که نکو.. معلوم شد شعاری که از انبار
آوردن مربوط به یکی از جشن های کارگری بوده . .
استغفراله .. توبه .. این چه اشتباه بزرگی بوده وما هیچ-
کدام نفهمیدیم .. موش ها هم بعضی از حروف را جویده
بودند جمله ی باقی مانده حرف بد و خنده داری از کار
درآمده بود ..

استاندار با عصبانیت به فرماندار گفت :

- چرا لال شدی ؟ بخوان ..

وقتی که فرماندار جمله را خواند صدای بوق و بوق خنده
حضور بلند شد ..

قیافه استاندار بقدری اخمو بود که آدم جرأت
نمیکرد در حضورش به راحتی بخنده . . بزحمت خودمان
را کنترل کردیم .

استاندار یکهو داد کشید :

- پس دسته گل کو ؟ ..

گل برای چی ؟ .. ما همیشه رسم و سومی نداشتیم :
حالا چی شده ؟ .. اکه گل نباشه نمیشه ؟ ..

استاندار سرش را تکان داد :

- مکه بدون گل هم جشن میشه ؟ .. خوب شد که
آدم و آمادگی شما را دیدم . . اگر بشما اعتماد کرده
بودم تکلیف چی بود ؟ .. باید گل حاضرکنین .. وقتی
يك آدم بزرگی به ولایت شما میاد باید دخترهای كوچك
دسته گل بهش بدن ..

استاندار شروع به بازدید بقیه کارها کرد . . حسین
زرناچی از شهردار پرسید :
- موزيك بز نم ؟ ..

۱ .. وا .. تف .. از بسکه حواسمان پرته یادمون
رفته مارش بز نیم قرار بود وقتی استاندار از ماشین پیاده
میشه موزيك مارش سلام رسمی بز نه ..

شهردار به همین خیال باسر به زرناچی علامت داد
که شروع بکنه .. ولی زرناچی بجای مارش یکی از آواز-
های كوچه باغی را شروع کرد ۱ ..

خب ، برادر این استاندار عقل درست و حسابی برای

کسی نکذاشته .. زرناجی هم مثل ما دستپاچه شده بود و
نمی فهمید چکار داره می کنه ..

شهردار بیچاره مثل مرغی که سرش را بریده باشند
دستپاشو می بالا و پائین می برد و از عقب سراسنادر به
زرناجی علامت می داد که آهنگ را عوض کنه .. ایندفعه
زرناجی خیال کرد منظور شهردار اینه که آهنگ رقص بز
یکدفعه آهنگ آواز را قطع کرد و آهنگ معروف (رقص
تو کرم خشک شده ..) را شروع کرد !!

خدا ذیلت کنه حسین زرناجی .. پدر سگ اینهمه
از هنر تعریف می کردی اینبود هنر ۱۱۹

استاندار چنان نگاه غصب آلودی به فرماندار کرد که
چیزی نمانده بود قلب اون بیچاره از کار بیفته .. فرماندار
هم به شهردار چشم غره رفت .. شهردار دوید بطرف زرناجی
و داد کشید :

- بیر صداتو احمق ..

- آقا واله گیج شدم .. نفمیدم چه غلطی می کنم ..
استاندار که گمان می کرد مخصوصاً این کارها را می کنن
یکدفعه مثل آتشفشان منفجر شد .. همینطور که فریاد

می کشید و فحش می داد از بالای تپه توپ محمد گروهبان
 صدا در آمد .. از کجی کار توپی که ایام ماه رمضان صداش
 در نمی آمد و مردم سر در کردن توپ باهم شرط بندی می کردند
 حالا چنان «گرومپی» صدا کرد که تمام در و پنجره های قصبه
 بلرزه افتاد ..

استاندار از شنیدن صدای توپ یکهو جا خورد و تا
 آمد بپرسد «این چه وضعی یه؟» توپ دومی پر صداتر در رفت
 و پشت سرش سومی .. چهارمی .. پنجمی .. زمین وزمان با
 صدای توپ ها می لرزید انگار بالای قصبه میدان جنگ است
 و مسلسل های سنگین و آتشبار های ضد هوایی کار گذاشته اند ..
 گذشته از ما آقای استاندار هم گیج شده بود داد زد:
 - این سر و صداها چیه؟! .. زود خفه اش کنید ..

شکری بی پاشنه را پیدا کردیم :

- پسر زود باش بدو پیش محمد گروهبان بگو بابا

بسه این توپ را خفه کن ..

شکری گفت :

- من نمیتونم برم ..

- چرا؟! ..

- عمو محمد قدغن کرده گفته هیچکس از شبستان مدرسه

حق نداره جلوتر بیاد خطر داره .

توپ ها پشت سر هم صدا می کردند .

حالا بیا واستاندار را تماشا کن از عصبانیت رنگش

سیاه شده بود .. شهردار که وضع را اینجور دید گفت:

- ولش کن بابا هرچی شد. شد .. بادا باد ..

جناب استاندار رفت بطرف کرسی خطابه .. میخواست

امتحاناش کنه .. کجی کار را تماشا کن سنگی که زیر پایه صندلی

گذاشته بودند در رفت و کرسی چپه شد و تنگ آبی که گذاشته

بودند بالا شریخت روی لباس های حضرت والی !!! استاندار

مثل يك تیکه باروت شد . مرتب فریاد می کشید و فحش

می داد .. معلوم نبود به فرماندار پردل و جرأت مافحش میداد

یا به سایرین ..

درست در همین موقع ملا بدر عقل کل هم شروع

به گفتن تکبیر کرد و عثمان قصاب هم گاو میش را بزمین زد و

چاقورا به گردن گاو کشید :

خون مثل فواره بیرون زد و سروصورت و لباس های

جناب استاندار همه خونی شد کنترل کارها از دست همه

بیرون رفته بود .. مثل اینکه همه دیوانه شده بودند ..
 خداوندا این بلاها چی به از هر طرف به سر ما نازل میشه..
 نمی دانم از صدای توپ ها بود یا از زرنا و دهل بود که خون
 همه بجوش آمده بود!.. وضع خیلی شلوغ و پلوغ شده بود..
 نگاه کردم دیدم آقای شهردار بسرعت داره میره دویدم پشت
 سرش و پرسیدم :

- آقای شهردار کجا میری ؟

- دیگه توی این قصبه نمیشه وایستاد .. این استاندار
 دستور میده مارا دار بزنی .. من رفتم .. در همین موقع دیدیم
 زبوك زاده داره میاد .. اونم چه آمدنی .. خیال می کردی
 از دست راهزن ها فرار می کنه .. صورتش سرخ و سیاه ..
 موهایش ژولیده و خلاصه وضعش نشان می داد وضع غیر عادی به
 ما از دیدن او خیلی خوشحال شدیم گفتیم میاد و گیر استاندار
 می افته و استاندار دق دلی ها را سر اون خالی می کنه ..
 مثلا بدر از همه بیشتر خوشحال شد گفت :

- رفقا کارهامون داره روبراه میشه .. وقتی شکاربای
 خودش بطرف تله بره مزه داره !.. زبوك زاده خوب بموقع
 رسید .. باید تقصیرها را به گردن او بیندازیم فهمیدین؟..

کسی که بد زرنایچی گفته آهنگ رقص بز نه زبوك زاده
 بوده .. سنگ را زبوك زاده زیر کرسی گذاشته. اون دستور
 داده توپ در کنن .. قربانی کردن گاومیش را اون گفته ..
 شعارها را او داده زدن اون گفت گل لازم نیس .. همه‌ی ما
 هم شاهدیم ..!

الان بهترین موقعی است که از این مرتیکه چاخان
 انتقام بگیریم و از دستش راحت بشیم ..!
 بچه‌ها یادتون نره‌ها حرفی دیگه بزنین ؟
 همه جواب دادیم : « نه .. »

زبوك زاده مثل باد صرصر .. می‌آمد وقتی نزدیک شد دیدیم
 سه نفر هم پشت سرش دارن میان .. اون سه تاحسین قره
 و اشraf زاده و نوکر اشraf زاده بودند .. اینطور که معلوم
 بود این سه نفر قصد کشتن زبوك زاده را داشتند ..
 بیا و درستش کن .. کثافتکاری‌ها کم بود اینم مزید بر
 علت شد که حالا در مقابل چشمهای آقای استاندار جنایت
 هم بکنن .. با این نمایش آدم‌کشی برنامه پذیرائی از استاندار
 کامل می‌شد ! ..!

زبوك زاده تا وارد میدان شد دستش را باز کرد و به

طرف استاندار رفت :

- به به .. استاندار بزرگ .. به قصبه‌ی ما
خوش آمدی ..

مثل دوستی که بعد از سالها به زیارت رفیق عزیزش
نائل شده دستهاشو انداخت گردن استاندار چیزی نمانده
بود که دوتا ماچ هم از آپ‌های او بکنه ..!

استاندار هاچ و واج مانده بود نمی‌دانست این کیه
و از جانش چی می‌خواود .. می‌خواست اعتراض کنه ولی زبوك
مهلت نمی‌داد و پشت سر هم حرف میزد .

- خوش آمدی استاندار بزرگ .. - چشم ما روشن ..
خیلی انتظار دیدارتان را داشتیم .. تشریف فرمائی شمارا
آقای «هادی» بهم خبر داده بود . از شما بهتر نباشه مرد
خوبی به .. خیلی بمن لطف دارن .. از دوستان نزدیک
منه .. تو نامه برام نوشته بود «دستور دادم يك استاندار
خوب برای ولایت شما تعیین شه .. باید قدرش را بدانید ..
واقعاً باید ازش تشکر کنیم که شمارا فرستاده ..

استاندار نمی‌دونست جواب این بابا را چی بده ...
هاتش برده بود این کی به که اینهمه اظهار خصوصیت می‌کنه

من از شهردار که بهلوم وایستاده بود پرسیدم :

- این آقای هادی که زبوك زاده اسم بردگی یه؟..

- وکیل مجلسه .. وکیل بزرگی یه .. همون کسی یه

که بایک نشست و برخاست دولت را ساقط می کنه ..

- حقیقت داره که زبوك زاده با اون رفیقه ۱۹ ..

شهردار عصبانی شد :

- حواست کجاس؟ مگه تو این زبوك زاده را نمیشناسی ..

که اینحرف را میزنی ۱۱۹ ..

حتماً این بابا تو روزنامه عکس (هادی) را دیده و

اسمشو شنیده حالا خودشو به اون چسبانده .. استاندار هم

که اون بابا را میشناسه اما دیگه از کلک این که خبر نداره ..

قیافه شو نیگا کن باورش شده که زبوك زاده با آقای هادی اگه

فامیل نباشه دوست جون جونی یه .. نمیتونه که بره از آقای

هادی پیرشه زبوك زاده باشما دوسته یانه .. مثلی است معروف

گفتن «سگ» می خوابه سایه دیوار خیال میکنه مرد هنرمند یه ..»

این زبوك ما هم رفت زیر سایه وکیل بزرگ و حسابی استاندار

را گول زد ..

زبوك زاده دستش را گرفت زیر بازوی استاندار و شروع

به چاخان کرد :

- قبل از جنابعالی يك استاندار بدی اینجا بود ! ..
مردم را خیلی اذیت می کرد .. نامه ای به آقای هادی نوشتم
گفتم هادی جون برادر عزیز چهل سال یکدفعه کار ما بهت می افته ..
يك استاندار خوبی برای ما بفرست . «اونم فوری جوابم را
فرستاد » يك هفته نمیشه که استاندار را عوض می کنم !! ..
استاندار درست و حسابی باورش شده بود .. بیچاره
تقصیر هم نداشت اونجوری که زبوك زاده بی شرف حرف میزد
هر کسی هم جای او بود باورش می شد ..

دست تو دست یکدیگر راه افتادند .. استانداری که
تاچند دقیقه پیش اون همه عصبانی بود نرم شد و باز بوك زاده
گل می گفت و گل می شنید ..

فرماندار و شهردار و سرپرست حزب کنار میدان ایستاده
و این صحنه را تماشا می کردند . یکدفعه زبوك زاده
داد زد :

- فلان فلان شده ها چرا شعارهایی که موش خورده
آویزان کردین ؟ .. چرا زیر کرسی لاشه سنگ می گذارید
که بیفته ؟ .. آخه نفهمها شما که از هیچی سر در نمیاری

لا اقل پیرسین ..

ماجرأت نمی کردیم جوابشو بدیم .. همینطور ساکت ایستاده و گوش می دادیم .. زبوك زاده وقتی خوب حرفهاشو زد و مارا خیط کرد به آخر میدان خیره شد ..

فرماندار که دست به سینه ایستاده بود پرسید :

- آقای زبوك زاده عقب کسی می کردین ؟ ..!

زبوك زاده با دست اشاره کرد :

- اون یارو اشراف زاده را بیارید اینجا ! ..!

زبوك زاده از آشنائی با استاندار نیروئی گرفته بود که

نگو ۱. فرماندار به رئیس ژاندارمری اشاره کرد :

- برو اون اشراف زاده را پیدا کن بیار حضور آقای

زبوك زاده ..

اشراف زاده و حسین قره وقتی می بینند زبوك زاده با

استاندار آشنا درآمد فوراً (فلنگ) را می بندن و میرن پشت

دکان نصرت کچل بقال قایم میشن ..

رئیس ژاندارمری هرسه تاشون را پیدا کرد آورد ..

مثل سگی که توی آب افتاده باشد هر سه تائی ديك ديك

می لرزیدند ..

زبوك زاده كه خنده فتح و پیروزی به گوشه لبهایش
نشسته بود به اشراف زاده گفت :

- پسراین کرسی را وردار بیریك جای مطمئن بگذار..

و به حسین قره اشاره کرد :

- تو هم تافردا صبح ازهر کجا شده باید يك دسته گل

بزرگ تهیه کنی ..

هر دو تاشان بی اختیار تعظیم کردند :

- چشم قربان .

- برید .. اگر در انجام دستور کوتاهی کنید هر چه

دیدید از چشم خودتان دیدید !! ..

بعد هم زبوك زاده دست استاندار را گرفت و او را

یکراست بخانه اش برد ..

حضار مثل یخی که در گرمای تابستان جلوی آفتاب

بگذارند ازهم وارفتند.. بعد از این دیگر کی میتونست جلوی

زبوك زاده وایسته ؟؟؟ ..

بعد از اینکه استاندار وزبوك زاده رفتند دیدیم محمد

گروهبان داره از کوه میاد پائین .. فرماندار گفت :

- پسر تومی گفتمی باروت ندارم تیردر کنم .. پس این

تر.. و .. تر.. چی بود راه انداخته بودی ؟..

- فرتوپ گیر کرده بود نتونستم توپ درکنم .. يك
مقدار دینامیت داشتم اونو آتش کردم و حسابش از دستم درفت!!..
بعله برادر زبوك زاده‌ی ما خیلی (فن)ها بلده بهمین
جهت هیچکس نمیتونه با اون دربیفته!!.. یارو فوراً سر نخ
استاندار را بدست گرفت و مثل يك صدر اعظم اورا مهار کرد..
کارهای عجیب و غریبی می‌کنه که تا بحال در دنیا نه
کسی دیده و نه کسی شنیده .. در اینجا کسی نیست که فریب
اورا نخورده باشه .. تو چون غریبی و کسی را نداری باید
خیلی مواظب خودت باشی نکنه توهم توی تله‌ی او بیفتی..

غدير مخالف هم دل پری از زبوك زاده داشت . .
يكروز هم پای صحبت او نشستم با لحنی كینه توز برایم
تعریف كرد :

- برادر باحرف همیشه رذالت های این مرد را مجسم
كرد.. آدم اگر با مرده یه او حرف بز نه بهتر از اینكه كه بازنده اش
صحبت كنه !..

اصلا قابل معاشرت نیس . . حیف از دهانی كه
برای صحبت كردن با او حركت كنه .. بك نامردی یه كه هر
كس به صورت بی نور او نگاه كنه دلش سیاه میشه . . این
حرامزاده مرا مثل زنها به گریه انداخت ! . . گرچه
تقصیر خود ماس . . از روز اول هر كاری كرد بهش
هیچی نگفتم .. هر رذالتی كرد بروی خوزمان نیاوردیم تا
كار به اینجا كشید .. حالا ديگه كار از كار گذشته .. هر قدر
بسوزیم فايده نداره ..

بی ناموس مارا سوزاند و خاکستر ما را بپاد داد . .
 شما را به خدا این حکومت مارا ببینید. مامور عالیرتبه اش
 می آید در خانه ی چه کسی میهمان میشه ۱۹..

هیچ یادم نمیره مثل اینکه دمروز بود.. صبح یکروز
 جمعه از نماز جمعه بیرون آمدیم در شبستان مسجد باچند
 تا از دوستان مشغول صحبت بودیم آقا رضا منشی فرماندار
 گفت :

« راستی شنیدین میگن میهمان های زبوك زاده
 امشب میان .. »

آقا مرتضی خدا سلامتش کنه جواب داد :
 « بعله .. شنیدیم .. بالاخره بعد از اینهمه امروز و
 فردا کردن دارن میان .. »

« خیلی خوبه .. اقلامیاین وقصبه ی مارا که خاك مرده
 روش پاشیده از نزدیک می بینن .. »

صحیح می فرمائین . . آمدن هیئت دولت به اینجا
 خیلی خوبه . . زنده باشه زبوك زاده . . بخاطر او قصبه ی
 ما آباد میشه . : خداوند از چشم حسودها حفظش کنه ..
 - از شنیدن این حرفها عقل از سرم پرید . . آخه

باباجان انسان‌های ولایت ما عقل ندارند .. همه می‌دانند
 که این زبوك زاده چه بی‌ناموسی‌یه بازم دارند تعریفشو
 می‌کنن ! .. نظیرش را توی تاریخ‌ها هم نمیشه پیدا کرد ..
 این نامرد روی يك پاش هفتاد فورم دروغ می‌سازه .. اگر
 شیطان توی خواب هم بسراغش بیاد اورا گول می‌زنه و با چشم
 اشک آلود و پای بی‌شلوار روانه‌اش می‌کنه ! ..

آدمی نیس که گول او را نخورده باشد با این حال مردم قصبه
 دارند دعاش می‌کنن که مایه خیر و برکت ماس ! ..

این مجلس تعریف و دعا و ثنا در حدود دو ساعت طول
 کشید ! ماهمینجوری توی شبستان مسجد سرپا ایستاده بودیم
 و از محاسن و زرنگی زبوك زاده حرف می‌زدیم ..

خدایا .. خداوند ! چرا ما ملت اینجوری هستیم و
 بقول معروف « هر طرف باد بیاد بادش میدیم ! .. »

بالاخره جلسه بهم خورد .. از مسجد بیرون آمدم و
 به طرف خانه راه افتادم .. از بسکه دروغ‌های دیگران را
 گوش کرده و جواب نداده بودم کلوم از غصه و ناراحتی گرفته و
 داشتم دق می‌کردم .. باخودم می‌گفتم :

« چقدر خوب می‌شد حالا بایکی از مخالفین زبوك زاده

برمی خوردم و باهش کمی درددل می کردم...»

قربان خدا برم... دعام فوری مستجاب شد و حمزه جفت بد زاده جلوی راهم درآمد... این کسی یه که اگر خون زبوك زاده را هم بخوره آتش دلش خاموش نمیشه!... علتش هم اینکه زبوك زاده میخواد شهرداری را از او بگیره... اگر موقع دیگری بود از اینکه جفت بد زاده به مسجد نیامده و در نماز شرکت نکرده چند تا متلك بهش می گفتم ولی چون دنبال کسی می گشتم تا عقده یه دلم را پیشش خالی کنم نه تنها چیزی نگفتم بلکه یک دنیا هم خوشحال شدم... باروی گشاده جواب سلامشو دادم و خوش و بش کردیم... جفت بد زاده نگذاشت احوالپرسی من تمام بشه و دنبال زبوك زاده شروع به بدگوئی کرد:

- این بی ناموس بی همه چیز گمان کرده ما خیلی احمقیم... همه جا شایع کرده هیئت دولت امشب میان منراش... من نمی دانم این مرتیکه از شایع کردن این مزخرفات منظورش چی یه؟ اگر ما به پارس کردن های این سگ اهمیت ندیم فردا میگه «ملکه انگلستان که از دوستان صمیمی یه منه میخواد برای زیارت من بیاد ولی من چون ازش رنجیدم

جواب نامه شوندادم!.. مردم هم که عقلشان پارسنگ میبیره حرفهای این بی ناموس را باور می کنند . . می خوام ببینم یکمرد توی ما پیدا نمیشه جلوی این نامرد را بگیره و زیر لگد لپش کنه .. بخدا هر کس جان اینمرد را بگیره جاش یکسر توی بهشته ..

من از حرفهای شهردار کیف می کردم ولذت می بردم اما نمی دانم چطور شد یکدفعه اخمهام رفت توهم و گفتم : - این حرفها یعنی چه ؟ .. آقای حمزه شما چطور از آمدن هیئت دولت به خانه زبوك زاده خبر نداری ؟ .. تف .. عجب شهرداری هستی ! بعله آقا حقیقت داره و به خاطر زبوك زاده هیئت دولت به قصبه میاد و از نزدیک وضع ما را می بینن . . واقعا که ما آدم های نمك بحرانی هستیم . . بجای اینکه زبوك زاده را روی چشمان بگذاریم و ازش ممنون باشیم که هیئت دولت را به قصبه می آورده . . از زور حسادت داریم می ترسیم و عقب سرش بد گوئی می کنیم .. جفت بد زاده از حرفهای من خیلی جا خورد . . رنگش سیاه شد .. مثل آدم های جادو شده چشمهاشو به دهان من دوخت .. انگار هنوز هم شك داشت که این حرفها از دهان

من خارج میشه ..

وضع خود من هم دست کمی از او نداشت .. نمیدانستم
این حرفها چی به میزنم ! .. تا چند دقیقه قبل آرزو میکردم
یکی پیدا بشه و باهش درد دل کنم .. یکدفعه چطوری شد
عقیده ام برگشت ؟ ..

پسر از چند دقیقه جفت بد زاده خودش را جمع و جور
کرد و با خنده یه مخصوصی گفت:

- پسر تو شوخی هم سرت نمیشه ! .. کی هست که
خوبی های زبوك زاده را نداند ! .. من می خواستم ببینم تو
چی میگی ؟ والا مگه آدم حسابی پشت سر زبوك زاده بدمیگه ! ..
استغفراله ..

در حالی که سرش را حرکت می داد و استغفار می کرد
راه افتاد و رفت .. من بخانه آمدم بقدری ناراحت و عصبانی
بودم که اگر چاقو بهم میزدن خون در نمی آمد .. سرم را
میان دستهام گرفتم و به افکار دور و درازی فرو رفتم :

آخه ما چرا اینجوری هستیم ؟ .. این زبوك زاده ای
که معلوم نیس باباش کی به بلائی به سر ما آورده که همه ی
مارا روی يك انگشت می چرخانه .. با اینکه سر همه کلاه

گذاشته و هر کسی را به نحوی اذیت کرده با اینحال خودمان را فدائی او میدانیم!.. و تمام دروغهایش را باور می کنیم! اگر دل انسان کوه باشد در مقابل این همه دروغ طاقت نمی آورد ولی ما دلمان را مجبور می کنیم این دروغ ها را باور کند.. حالت ماشیه قمار بازها س... با اینکه می بیند شانس از او برگشته درست نمی آورد. با اینحال دلش می خواهد باز هم بازی کند. می گوید شاید این دفعه بردم... ما هم خاطر جمع میشیم زبوك زاده دروغ می گوید ولی شاید این دفعه راست باشد!.. كلك هائی كه برای ما میزند يك سرش در گنبد آسمان و سر دیگرش در طبقه هفتم زمین است.. حالا ما برای سر در آوردن از این كلك ها دروغ های بعدی را با کمال میل هضم می کنیم..»

همینطور كه غرق در این افکار بودم دخترم «يك دانه» وارد اطاق شد و گفت :

- باباجان عمو حمزه آمده باشما کارداره ..

- بگو بفرمائين ..

پس از احوالپرسی حمزه جفت بد زاده گفت :

- حالا كه آمدن هيئت دولت حقيقت پيدا کرده .. من

باید بنام ملت خیرمقدمی تهیه کنم.. شوخی نیست هیئت دولت به قصبه‌ی ما وارد میشن.. باید حسابی ازشون پیشواز کنم.. جلویشان دهل و زرنا بزنیم.. و با سلام و صلوات واردشان کنیم..

جواب دادم :

- شما درست می‌فرمائین ولی حیف که دیر شده..
 - نه.. زیاد هم دیر نشده.. پاشو لباس بپوش بریم بیرون.. حالا موقع نشستن نیست..
 به اتفاق آقای حمزه اول به شهرداری و از آنجا هم بمرکز حزب رفتیم.. دراون موقع دبیر اول حزب ملا بدر عقل کل بود، ملا بدر گفت :
 - درست می‌فرمائین ولی چون اینها میهمان زبوك زاده هستن باید با او مشورت کنیم و هر چی اون بگه درسته..

هر سه تأثیری رفتیم منزل زبوك زاده.. چی بینیم خوبه؟
 خانه‌ی زبوك زاده عینهو (عروسی خانه) بود (آقا صبری) و (مختار آلو) گوسفندهای سربریده را از درخت آویزان کرده و مشغول پوست کندن آنها بودند.. (نوری سفیدگر) اینطرف

و آنطرف می‌دوید... (حق‌ی سلمانی) انگار توی عروسی پسرش خدمت می‌کرد از سر و روش مثل ناودان عرق می‌ریخت...! مادر زبوك زاده گفت :

- بفرمائین تو ..

هر سه تائی به‌مادر زبوك زاده تعظیم کردیم :

- خسته نباشی آبجی !..

زنیکه يك ژستی گرفت که چی بکم .. با این سن و وسال پشت چشمش را نازك کرد و خنده‌ی مخصوصی کرد :
- مرسی !.. به خاطر ملت آدم اگر جان‌ش را هم فدا کنه باز کمه ..

رفتیم تو هر نوع غذا و حلوا و شیرینی جات که بخواهی حاضر کرده بودند .. مرغ بسمی . شله زرد . قیماق . آدم از تماشای آنها دهنش آب می‌انداخت ..

امین‌التجار سرش را آورد بیخ گوشم و یواشکی گفت :
- تا چند دقیقه پیش باور نمی‌کردم قضیه حقیقت داشته باشد و هیئت دولت به قصبه‌ی ما بیان ولی حالا کاملاً باورم شد میان .. اونم چه آمدنی لابد با دارودسته میان !.. خوراکی‌هایی که این پیرزن پخته برای یکماده

سورچرانی اردهای سرگردنه کفایت می کنه ..
 بعد از امین التجار احسان باز نشسته دم گوشم گفت :
 - نکنه این زبوك زاده بيشرف هیئت دولت را هم
 گول بزنه ؟ .

نمی دانستم چی جوابشو بدم چون از این (دم بریده)
 هرچی بگی برمیاد ! ..
 آقا حمزه شهردار به مادر زبوك زاده گفت :
 - آ بجی جون به پسر ت بگو اگر اجازه می فرمایند
 میخوایم چند کلمه ای با ایشان صحبت کنیم ..
 پیره زن رفت و بعد از چند دقیقه از بالای پله ها
 صدا زد :
 - بفرمائین بالا ..

ترا بخدا ببینید این زبوك زاده چقدر بی شرفه ! مرد
 حسابی بزرگان قصه آمدن در خانه ات از جات بلند شو
 بیا پیشوازشان .. تمرکیدى توا طاق و دستور میدی .. احمق
 اینها هر کدام سن پدر تو را دارن ، بلند شو بیاجلوی در ..
 از این عمل ناشایست زبوك زاده همه ناراحت شدیم
 ملا بدر عقل کل از عصبانیت نوک دماغش قرمز شده بود ! ..

باغروغر گفت :

- این زبوك زاده بيشرف تقصير نداره .. تقصير آفای
استانداره که خانه‌ی فرماندار و شهردار و خانه‌ی حزب را
می‌گذاره میره منزل خراب شده‌یه او ..

پائین پله‌ها کفش‌هایمان را در آوردیم و رفتیم بالا ..
ملا بدر که یک دقیقه پیش بد و بیراه می‌گفت حالا انگار
که به دیدن بزرگان دین میره .. جلوتر از همه و باحالتی
احترام آمیز وارد اطاق شد .. چیزی نمانده بود که بادیدن
زبوك زاده صلوات بفرسته ..

زبوك زاده بی‌همه چیز حتی زیر پای ما هم بلند نشد ..
از همانجا که نشسته بود گفت :

- بفرمائین .. خوش آمدین ..

نشستیم .. خوش و بش کردیم .. زبوك اصلا بروی
خودش نیاورد بپرسد چکار داریم ؟ .. و منظورمان چی‌یه ؟ ..
ملا بدر عقل کل سر حرف را وا کرد :

- خدا میداند که مردم این قصبه چقدر از شما ممنون
هستند .. ما هیچوقت نمیتوانیم خوبی‌های شما را جبران کنیم ..
اگر به سنگینی شما طلا بریزیم باز هم وجود شما

برای مردم اینجا بیشتر ارزش دارد .. در سایه شما نام قصبه‌ی
 مامعروف میشه .. آمدیم حضورتان بهرسم هیئت دولت کی
 تشریف میارن ؟ .. آبروی شما آبروی ماس .. هرچه باشد
 ما هم انسانیم و نمی‌گذاریم شما پیش میهمان‌ها سرافکنده
 بشین .. می‌خواهیم پیشواز خوبی از آنها بکنیم .. توپ را
 هم آماده کرده ایم موقع آمدن میهمان‌ها توپ درکنیم .. البته
 بسته به نظر شما س .. هرچی مصلحت بهرمانین انجام میدیم ..
 اول خدا دوم در سایه شما می‌خواهیم حساسی از میهمان‌ها
 پذیرائی کنیم فقط شما بعله بهرمانین بقیه‌اش با ما ..

از چاپلوسی و حرکات تملق آمیز ملا بدر داشتم کلافه
 میشدم .. این مرتیکه بایک من ریش بین چطور حرف
 میزنه ! .. چیزی نمونده در مقابل زبوك زاده ریشش را بجای
 دم سگ تکان بده ! ..

زبوك زاده هم که انگار فتح بزرگی کرده ا مثل
 بت سر جایش نشسته و از حرفهای این پیرسگ لحظه به
 لحظه باد می کرد و گفته های او را بدریش می گرفت .. بعد هم تسبیح
 کهرایش را با زست مخصوصی به صدا درآورد و گفت :
 .. از احساسات شما خیلی متشکرم .. این را بدانید

من هر کاری می‌کنم برای پیشرفت شما و حفظ منافع همشهریان عزیز است. . . آمدن هیئت دولت به قصبه‌یه ما منافع زیادی دارد. . . و از اینکه ما را به حساب آورده‌اند و به اینجا می‌آیند خودش موفقیت مهمی است. . . البته این را هم بدانید که این يك میهمانی رسمی نیست هیئت دولت که همه از دوستان من هستند برای يك دیدار خصوصی و مذاکرات مخفیانه به اینجا میان. . . بعله نامه‌ای برای من فرستاده‌اند و نوشته‌اند که برای مذاکرات مهمی خواهند آمد. . .

دهان ما از تعجب بازمانده بود و حالت تردید و ناباوری در قیافه‌ی همه‌یه ما موج میزد زبوك زاده که این موضوع را فهمیده بود خیلی خونسرد و آرام دستش را دراز کرد و از روی میزی که پهلوی دیوار بود نامه‌ای را برداشت و بطرف ملا بدر عقل کل دراز کرد :

— بفرمائین. . . این نامه. . . اینهم مارك دولتی و مهر مخصوصش. . . میتونید بخونید نخست وزیر مرا برادر عزیزم خطاب کرده. . .

ملا بدر عقل کل سرش را برای تعظیم تاروی زانوش پائین آورد :

- اختیاردارین قربان. این حرفها چی به .. احتیاجی
به نگاه کردن نیس .. فرمایشات شما سند است ! .. مهر دولتی
هم به این بزرگی کافی به ! ..

زبوك زاده بیشتر اصرار کرد :

- نخیر .. آقا .. مانعی نداره .. آقای شهر دار شما بگیرید
بخونید .. شنیدم بعضی ها هنوز باورشان نمیشه ..
آقای جفت بد زاده خنده مخصوصی کرد :
- اونا آدم های منفی و حسودی هستن .. اینها مهرش
از يك فرسخی معلومه ..

زبوك زاده نامه را روی میز پرت کرد و گفت :

- نمی دانم در چه قسمتی کارشان لنگ شده و میخوان
بیان با من مشورت کنن ! .. و چون نمی خواهند سروصدای کار
دریاد باینجهت مخفیانه می آیند .. به این جهت دهل و زرنا
و پیشواز لازم نیس ..

ملا بدر عقل کل بازم تعظیم کرد :

- چشم هر طور میفرمائین .. بالاخره خواستیم کسب
تکلیفی کرده باشیم .

زبوك زاده باد به غیبتش انداخت :

- تمام کارها رو براهه . . شماها برید خیالتان راحت باشه ..

از جا بلند شدیم و اجازه مرخصی خواستیم .. طوری تحت تأثیر قرار گرفته بودیم که انگار در حضور پادشاهی هستیم .. مخصوصاً ملا بدر که اسمش را انسان گذاشته چیزی نمانده بود دست و پای زبولزاده را ببوسد .

عقب عقب از در بیرون رفتیم .. زبولزاده تا جلوی در اطاق مارا بدرقه کرد .. از آنجا یکسره به باشگاه آموزگاران رفتیم .. ملا بدر عقل کل گفت :

- حالا فهمیدین تمام حرفهای این بی ناموس دروغه! .. چیزی نمانده بود دو تا شاخ روی سرم سبز شود .. نمیدانستم این ملای احمق چرا اینقدر زود زود رنگ عوض میکند!؟ پرسیدم :

- ملا منظور ت چی یه!؟

- اگر واقعاً هیئت دولت به خانه‌ی او میاد چرا برای استقبالشان نرفته!؟ .. چی کشکی .. چه پشمنی .. مرتیکه خجالت نمی کشه . میگه هیئت دولت برای مذاکرات مخفیانه بمنزل من میان! . . شما را بخدا نیگا کنین این

بی ناموس می‌خواد با این حرفها مارا گول بزنه.. در این مملکت
 به این بزرگی جائی برای کفرانس و مذاکرات محرمانه قحط
 شده که هیئت دولت بیاد توی این قصبه دور افتاده بایک آدم
 چاخان و متقلب مذاکره کنه! نکنه توی مملکت ما آدم نمونده!..
 بخدا دروغ میگه.. به پیغمبر دروغ میگه..
 جواب دادم:

- باباجان خیال کردی ما باور کردیم ۱۹..

آقا حمزه شهردار خیلی جدی گفت:

- اون حرفها که رو بروش زدین چی بود؟.. این بد -

گوئی ها چی ید ۱۹

(ملا بدر) بدجائی گیر کرده بود نمی‌دانست چی جوابی

بدهد. بالاخره برای اینکه حرفی زده باشد گفت:

- واله چه می‌دونم.. این بی‌شرف آدم را جادو میکنه..

واله.. بالله من همانجا هم فهمیدم دروغ میگه اما چه

بکنم دست خودم نبود. نمیتوانستم اتهام را کنترل کنم..

اگر دوتا تف تصور تنش می‌انداختیم اینجور دور بر نمیداشت.

بخدا تعظیم هم میکرد قربان صدقه‌ی ما هم میرفت که

آبرویش را نریزیم..

منهم که قلباً حرفهای ملا بدر را قبول داشتم گفتم:
 - بخدا راست میگی منم يك جورى شده بودم که
 نمیتونستم حرفی بزنم .. ولی اگر شما يك تف بروی زبوك -
 زاده می انداختی من چنان با سیلی بیخ گوشش می زدم که برق
 از چشمش می پرید! و شیرى که از مادرش خورده بود از دماغش
 بیرون می زد :

ملا بدر با حالت تسلیم جواب داد :
 - اینطور که معلومه تمام تقصیرها بگردن منه ؟ ..
 - بعله .. شما حرفهای دروغ او را باور کردی . .
 ما هم نتونستیم حرفی بزنیم .. ندیدی چطور بما التماس میکرد:
 « شما را بخدا کسی از ورود هیئت دولت با خبر نشه ! . . »
 علتشو نفهمیدی ؟ از ترس این حرف رومیزد . . میترسه این
 دروغ شاخدار بین مردم پخش بشه مأمورین مخفی موضوع
 را به عرض آقای استاندار برسانن و يك کاری دستش بدن که
 چند سالی بره آب خمنك بخوره ..!

بقیه هم حرفهای مرا تصدیق کردند و هر کدام مثل
 اینکه! الهام نازه'ی گرفته اند و گوشه ای از اسرار مخفی را کشف
 کرده اند مطالب مهمی پیرامون این واقعه بد زبان آوردند ..

صحبت‌های ما بقدری گل انداخته و چنان سرگرم
گفت و گوها بودیم که حساب وقت از دستان خارج شده و
نمی‌دانستیم چه ساعتی است .. هوا کم کم تاریک می‌شد و
ما همچنان توی باشگاه آموزگاران نشسته و ضمن صحبت
چهار چشمی از پشت پنجره مواظب جاده بودیم که ببینیم کسی
می‌آید یا نه ..

هرماشینی وارد قصبه می‌شد می‌بایست از جلوی باشگاه
عبور کند .. و هر لحظه ماشینی از پشت پنجره می‌گذشت ولی
بطرف خانه زبوك زاده نمی‌رفت ..

شب‌های دیگر در این موقع هیچکس توی باشگاه
پیدایش نمی‌شد .. معتمدین و بزرگان قصبه عادت دارند شبها
زود بخانه‌هایشان می‌روند ولی آنشب کسی مایل نبود بخانه‌اش
برود .. همه منتظر هیئت دولت بودیم ..

(شکری بی‌پاشنه) که آتشش از همه‌ی ما تیزتر بود .
برای احتیاط بیشتری پسرش را سرپیچ کوچه دیده بان گذاشته
بود تا اگر ماشینی جلوی خانه زبوك زاده توقف کرد فوراً بیاید
و بما خبر بدهد ..

اذان مغرب هم گفته شد .. ملا بدر برای ادای نماز

رفت .. من از پنجره بیرون را نگاه کردم غلغله عجیبی بود .. تمام مردم قصبه از محله‌های پائین برای تماشای هیئت دولت به اینطرف آمده بودند .. مردها توی قهوه‌خانه‌های سر راه اجتماع کرده و زن‌ها پشت پنجره‌ها و روی پشتبام‌ها جمع شده بودند .. چشم همه بطرف جاده بود .. بمحض اینکه صدای بوق ماشین شنیده می‌شد یا نور اتومبیلی روی جاده می‌افتاد یکدفعه همه تا کمر بطرف کوچه خم می‌شدند. و می‌گفتند «حکومت آمد ..» در قصبه‌ی ما تا بحال چنین جریانی اتفاق نیفتاده بود .

ملا بدر خیلی زود از نماز برگشت . معلوم شد چون تمام فکرش پیش هیئت دولت بوده و می‌ترسیده از دیدن آنها محروم شود نماز را کوتاه کرده ..

انتظار ما خیلی بطول انجامید سنگینی خواب رفته رفته داشت مارا از پا در می‌آورد .. آقا مرتضی خدا سلامت کنه سرش را روی میز گذاشته و خور .. خورش بلند شده بود .. و بقیه هم چرت‌های کوتاه و بلند می‌زدند ناگهان پسر شکری بی‌پاشنه پرید توی اطاق و با خوشحالی و ذوق زده داد کشید: « آمدن ..! »

می دانید اولین کسی که از خواب پریدگی بود؟ همان
کسی که خور.. خورش تا آن طرف قصبه میرفت ..
آقا مرتضی پرسید :

- خب، پسر جان، تعریف کن بینم چی دیدی ؟ : .
چند نفرن ؟ ..

- دو تا ماشین پر آدم بودن .. رفتن طرف خانه ی
ابراهیم بی : . جلوی در که رسیدند دو تا لنگه در وا شد
رفتن توحیات و درها فوراً بسته شد . من فوری بدو .. بدوبه اینجا
آمدم خبر بدم ..

پسره این حرفها را می زد و از سر تا پاش میرقصید ! ..
بعدم بشکنی زد و گفت «دولت آمده .. دولت آمده ..»
همه بصورت یکدیگر نگاه میکردیم .. هیچکس صدایش
در نمی آمد .. بعد هم آرام و بی صدا از باشگاه بیرون آمدیم
و ظاهراً بطرف خانه هاماان راه افتادیم ..

اما من پام پیش نمی رفتم .. هر کاری می کردم نمیتونستم
بخونه ام برم .. پاهام بطرف خاندی زبوك زاده کشیده میشد ..
از طرفی ترسیدم کسی مرا به بینه و برام حرف درست کن
که برای جاسوسی بخانه زبوك زاده رفته ام ..

همینطور که آرام . . آرام از کنار دیوارها میرفتم
صدائی بگوשמ خورد :

- سلام غدزی بی . . خسته نباشی . . کجا از اینطرفها؟ . .
یکه‌ی شدیدی خوردم . . این دیگه کی به . .؟ وقتی
بطرف صدا برگشتم دیدم آقای مدیر هتل است . . اینخندی
زدم و جواب دادم :

- مرسی . . داشتم مثل شما هوا خوری می کردم و
قدم می زدم . .

به اتفاق رفتیم جلوی خانه‌ی زبوك زاده . . چند نفر
دیگر از رفقا هم آنجا بودند . . از سوراخ در داخل باغ
را تماشا کردیم . . دو تا ماشین توی باغ ایستاده بودند . . اما
کسی توی باغ نبود . . پرده‌ی تمام پنجره‌هایی که بطرف کوچه
بود کشیده شده ولی باز هم نور چراغ از کنار پرده‌ها به
بیرون می تابید . . فقط پرده‌ی یکی از پنجره‌های طبقه بالا
کمی نیمه باز بود . .

چون پنجره بلند و رو برویش هم خانه‌ای نیست به این
جهت داخل اطاق دیده نمی شد . .

پس آمدن هیئت دولت صحیح بود و معلوم می شد خانه

را برای مذاکرات محرمانه خلوت کرده اند .

احسان باز نشسته گفت :

- خوب نیس ماها اینجا جمع شده ایم ..

برو بچه هارا که جلوی در جمع شده بودند متفرق کرد ..

منهم که دیدم صلاح نیس بیش از این در آنجا به ایستم بخانه

برگشتم .. تازه توی رختخواب برفته بودم که دیدم در خانه را میزنند

باخودم گفتم :

«این نصفه شبی کی یه در میزنه ؟...»

با زیرپیراهنی و شورت رفتم در را بازکنم .. از پشت

در پرسیدم :

- کی یه ۱۴.۱۴ ..

- بازکن عمو غدیر ..

پرسیدم :

- این نصفه شبی چه خبره ۱۴ ..

- در را بازکن تا بهت بکم ..

- در را که باز کردم شناختمش پسر شکری بی پاشنه

بود نفس زنان گفت :

- آقای شهردار سلام رسوند و گفت تشریف بیارید

شهرداری کارتان داریم!..

از تعجب دهانم باز ماند چه کار مهمی به که نصف شب
حضور من لازم شده؟ پرسیدم :
- چکار داره؟!..

- نمی دونم عمو امین و مدیر هتل و ملا بدر و آقای شهردار..
همه توی شهرداری جمعند و منتظر شما هستن .
رفتم لباسهامو پوشیدم و راه افتادم . . توی قصبه‌ی
ما بعد از نیمه شب چراغ‌ها خاموش میشه.. وقتی به شهرداری
رسیدم دیدم دو تا چراغ زنبوری روشن کردن و رفقا دورش
نشستن . . ملا بدر تا مرا دید گفت :

- بفرمائین غدیری.. کار خیلی خراب شده . . بیا
بنشین به بینیم نظر تو چی به؟!..
نمیدانستم جریان چی به . . پرسیدم :
- چه اتفاقی افتاده؟!..

- قضیه خیلی مهمه!.. پای شرافت و ناموس مملکت
در میانه!.. با اینکه میدانیم تو با نظر ما مخالفی. و تا بحال
در کارهای شهرداری و حزبی دخالت نکردی.. ولی اینکار
یک کار دیگه اس! و ارتباطی به کارهای خصوصی و حزبی ما

نداره . . باید مخالف و غیرمخالف چپ و راست . . دست
به دست هم بدیم و يك تصميم جدی برای رفع این مشکل
بگیریم . .

البته هنوز اونا اصل موضوع را نگفته بودند ولی از
فحوائ کلام حدس میزدیم که موضوع حتماً مربوط به زوك
زاده اس ! . . چون در قصبه‌ی ما غیر از اون مشکل دیگری
وجود نداره ! . . باینجهت خیلی جدی و صریح جواب دادم:
- مخالفت من با کارهای غلط يك بحث دیگه اس . .

من با شما جدائی ندارم . هر امری بفرومائین با کمال میل
حاضرم همکاری کنم . . وقتی اساس مطلب درست باشه :

دست به دست هم میدیم و به امید خدا پیش می‌بریم . .

- خدا پدرت را بیامرزه . . قضیه مربوط به زوك زاده
اس . . آقا غدیر خوب گوش کن . . هرچه باشد تو بیشتر از
مادر کار سیاست واردی . . باید گذشته را کنار بگذاریم و يك
فکری برای این بی‌ناموس بکنیم . .

- مکه چطور شده ۱۴۰۰ . .

- این مرتیکه چاخان مکه بما نگفت «هیئت دولت
میاد خونه اش ؟ تا درباره‌ی کارهای مملکت مشاوره کنن ؟»

مکه تو خودت اینو نشنیدی؟ ..

- چرا .. شنیدم ..

- برادر این بی ناموس پدر سوخته تمام مردم قصبه را

«قرمساق» کرده ..

یعنی چه؟ .. منظور تون چی به ۱۹ ..

- خونه‌ی زبوك زاده عینپو فاحشه خانه شده ده پا نزده تا

مرد کردن کلفت وزن جوان تو بغل هم افکندن ! .. دارن میرقصن

ومی خورن و کارهائی می کنن که خجالت می کشم بگم! ..

از شنیدن این حرفها تا بنا گوشم عرق کرد : « نف

نکنه مرد توی قصبه‌ی ما نمانده که کار به اینجاها کشیده .. »

در اینموقع بلال سیاه پسر ملا بدر عقل گفت :

- شماها اجازه بدین من ظرف یک دقیقه دخل همشون

رو میارم .. باچند تا گلوله این لکه‌ی ننگ را از قصبه پاك

می كنم ..

جوانهائی که جلوی در ایستاده بودن همه از جا بلند

شدند .. بقدری به هیجان آمده بودند که فقط يك اشاره کافی

بود . تا خاک منزل زبوك زاده را با توپره ببرند ! ..

ملا بدر عقل کل گفت :

- یالله جوان‌ها بلند شین به بینم چکار می‌کنین . .
 اما مواظب باشین از راه قانون پیش برین . . زبوك زاده
 بدجوری توی تله افتاده کاری نکنین که وضع خراب‌تر
 بشه !.. يك صؤرتمجلس تهیه کنید و بپیرید پیش فرماندار ..
 اگر اقدام نکرد و شراین بی‌ناموس را از سرمانکنند اونوقت
 خودتان هر کاری بلدید بکنید ! امشب باید به خانه‌ی زبوك
 زاده شبیخون بزنیم . . و زن‌های رقاص و پسرهای خوشگل
 را که به اسم هیئت دولت میهمان کرده دستگیر کنیم .. باید
 فرصت ندین شلوارشان را بپوشن ! . . فوراً دست‌هاشونو از
 پشت ببندین و ارونه سوار الاغ بکنید و دور قصبه بگردانین ..
 وقتی قانون هست چرا از بیراهه بریم ..
 ملا روشو کرد بمن و ادامه داد :

- غدیر بی این فکر را می‌پسندین ؟ ..

من یکه‌ای خوردم و باخودم گفتم: «نکنه اینامیخوان
 بمن كلك بزنی و دست و بالم را بند کنن ! . . » یکدفعه
 دیدی زبوك زاده باز یکجوری آنها را گول زد و معشان را
 گرفت و تمام تقصیرها بگردن من افتاد .. اونوقت پدر مرا
 درمیارن !.. جواب دادم :

- پرده‌های اطاق‌ها که بسته‌است شما از کجا دیدین...
اون تو چه خبره ؟ .. اول بریم بمینم قضیه حقیقت داره
اونوقت تصمیم بگیریم .

- بعله بریم بدینیم .

دستجمعی رفتیم بطرف منزل زبوك زاده . . وسایل
کار را قبلا فراهم کرده بودند (بلال سیاه) از تیر تلفنی که
جلوی ساختمان زبوك زاده قرار داشت رفت بالا . توی اطاق
را دید زد .. ولی هرچه اشاره می کردیم پائین نمی آمد
چند نفر از پائین گفتند :

«پسر بیا پائین»

«چی داری تماشا می کنی؟..»

«بلا گرفته چرا بالای تیر خوابت برده؟..»

ولی او جواب نمی داد و گوشش بدهکار نبود.. بالاخره
چهار پنج نفری پایه تیر را گرفتند و تکان دادند . تیر تلفن
«فرج .. فرج ..» صدا می کرد چیزی نمانده بود از کمر
بشکند .. اما بلال سیاه تیر را محکم بغل گرفته و مثل «قیر» به
تیر تلفن چسبیده بود ..! اگر تیر تلفن را می شکستند باز
جدا نمی شد ..!

یکی دادکشید :

باسنگ بزید بسرش تا بیاد پائین ..

تا جوانها رفتند دنبال سنگ .. بلال سیاه که معرکه را

پس میدید فوراً آمد پائین و روی زمین درازکشید ..

آقا مرتضی خدا سلامت کنه پرسید :

- پسر اونجا چی دیدی ؟ ..

- عمو مرتضی نمی تونم بگم ..

- چرا ؟ مکه چه خبره ؟ ..

- خجالت می کشم ..

جوانها بطرف تیر تلفن دویدند اما هیچکدام

نمیتوانستند برن بالا .. (نوری کور) سفیدگر فوری رفت

از دکانش يك فرقره و کمی طناب آورد به بلال سیاه گفت :

- برو بالای تیر سر این طناب را اونجا گیر بده ..

بلال سیاه با زحمت و خسته گی از جاش بلند شد و با

تقلا رفت بالا .. واقعاً که نوری کور عجب ابتکاری بخرج

داده بود . به سر طنابی که روی زمین بود يك سبد وصل

کرد .. یکی نشست توی سبد . بقیه کشیدنش بالا .. حالا

دیگه اونیه که می رفت بالا پائین آمدنش دست خودش نبود ..

وقتی چند دقیقه‌ای تماشاشو می‌کرد طناب را شل می‌کردند
فوری سبد می‌آمد پائین . . و نفر بعدی می‌نشست توی سبد
پنج فروش می‌داد بچه‌ها می‌کشیدنش بالا ..

هر کسی که می‌آمد پائین بقیه ازش می‌پرسیدند : «اون
توجه خبره؟» طرف فقط فحش می‌داد و لعنت می‌فرستاد..
«تف .. بیشرف .. آبروی قصبه‌ی مارا بباد داد! ..» «برکت
از این قصبه رفت ..!»

بیشتر اونائی هم که از بالا می‌آمدند پائین می‌دیدند
بطرف خانه‌هایشان و بعد از نیم ساعت دوباره برمی‌گشتند
جلوی خانه‌ی زبولک زاده ..!

منم با اینکه تقریباً فهمیده بودم قضیه از چه قراره و از
جوانها خجالت می‌کشیدم دلم طاقت نیاورد این منظره
جالب را نه بینم .. رفتم جلو يك پنج فروشی گذاشتم کف
دست «نوری کور» و کشیدم بالا . . از گوشه پرده‌ای که باز
بود چی بینم خوبه؟ اتف! رذالت و پدر سوختگی را از حد گذرانده
بودند توی اطاق مردهای جوان و زنهای جوان لخت و عور بهم «گره»
خورده بودند ..! و جلوی چشم یکدیگر !!!

ملا بدر از پائین صدا کرد :

— آقا غدیر چیزی . می‌بینی ؟!

اصلا جوابشو ندادم .. چنان سرگرم تماشا بودم که
 حیفم می آمد وقتم را صرف اینکار بکنم ..
 نوری سفیدگر گفت :
 - وقت شما تمام شد .. بیا پائین ..
 بالتماس جواب دادم :
 - دستم به دامانت نوری من هنوز خوب تماشا نکردم .
 چشمم خوب نمی بیند ، کمی صبر کن ..
 ولی آنها سبد را پائین کشیدند .. پشت سر من عثمان
 قصاب دوید جلو و گفت :
 - نوبت منه ..

یارو پنجمین دفعه بود که میرفت بالای تیر و همش هم
 می گفت : «من چیزی ندیدم!»
 ما برگشتیم به شهرداری تا صورت مجلس تهیه کنیم! ...
 ملا بدر قلم و کاغذ برداشت بنویسه ولی از شدت هیجان
 دست و پاش مثل بید بهاری می لرزید . بالاخره بهرز حمتی
 بود صورت مجلس تهیه شد زیرش را امضاء کردیم و یکر است
 رفتیم منزل آقای فرماندار .. نزدیکی های صبح بود چیزی
 نمانده بود هوا روشن بشه .. جناب فرماندار بقدری مست

بود که نمی توانست خودش را کنترل کنه! .. بزحمت چشمهاشو باز نگه می داشت! ..

ولی وقتی اسم زبوك از دهان ما خارج شد یکدفعه وضع فرماندار تغییر کرد و داد کشید :

- بازم اسم زبوك را آوردین ؟ .. مگه مردم این قصبه بغیر از اسم زبوك حرفی بلد نیستن ! خدایا من گرفتار چه مردمی شدم ! .. وای .. وای .. بعد از یک عمر خدمت به چه بلایی گرفتار شدم ! .. مرده شور زبوك و طرفدارانش را ببره که مرا دیوانه کردین .. توی این قصبه جوانی و عمر من تباه شد و از بین رفت! ..

فرماندار با اون هیکل کننده اش روی زمین نشست و مثل زنهای بچه مرده های .. های شروع به گریه کرد طوری ضجه می کرد که ما زبوك زاده را فراموش کردیم و برای تسلی فرماندار و آرام کردن او به دست و پا افتادیم! .. خدایا چیکار بکنیم .. همه دست و پامون را گم کرده بودیم .. نوکر فرماندار آمد وقتی وضع ما را دید گفت :

- ناراحت نشین .. جناب فرماندار اخلاقشراینه .. هروقت مست می کنه از این جرت و برت ها میگه و جوانیم

از بین رفت .. پیر شدم .. و فلان و بهمان .. چند دقیقه قبل از اینکه شما بیائین گریه‌اش قطع شده و به رختخواب رفته بود ..

نوکر فرماندار زیر بغل او را گرفت و کشان کشان برد
توی رختخوابش بخواباند ..
ملا بدر عقل کل گفت :

- حالا که اینطور شده بریم پیشر رئیس ژاندارمری ..
- ملاجان فرمانده ژاندارمری که مثل فرماندار گریه نمی‌کنه اون چوب را ور میداره و بهمان حمله می‌کنه ! ..
- هر چه میشه بشه .. ما که نمیتونیم کارهای بی ناموسی این مرتیکه را ببینیم و ساکت بنشینیم ..
مازن داریم .. دختر داریم .. جوان‌های ما بعد از این میخوان توی این قصبه زندگی کنن .. صحبت کنان وارد ژاندارمری شدیم .. گروه‌بان را از رختخوابش بلند کردیم : . وقتی از گنجی خواب در آمد و صورتش را خواند گفت :

- حق باشماست .. این يك وظیفه اجتماعی‌یه و باید همین الان جناب سروان را بیدار کنم و بهش گزارش بدم ..

از حرفهای سرکار گروهبان فهمیدیم که دل پری از
زبوك زاده داره ...!!

دستجمعی رفتیم جلوی خانه فرمانده ژاندارمری ..
گروهبان تنها رفت تو .. به اندازه يك سیکار کشیدن نشد
که آمد بیرون و بالحن مخصوصی گفت :

- جناب سروان مدتی به عقب چنین چیزی می کرده ..
وقتی صورتمجلس را دید بقدری عصبانی شد که اگر زبوك دم
دستش بود درسته می خوردش ! .. مثل باد از رختخواب آمد
بیرون .. داره لباس میپوشه والان میاد ..

چیزی طول نکشید که فرماندهی ژاندارمری از خونه
آمد بیرون در حالی که دستپاشو به کمرش زده بود و از
عصبانیت لبهاشو می جوید به گروهبان گفت :

- فوری میری منزل زبوك زاده و این مرتیکه
چاخان را که مردم را گول زده و به اسم هیئت دولت یکعدد
رقاص و (...) به خانداش آورده توقیف می کنی ! ..
اما مواظب باش باید تمام قوانین ژاندارمری اجرا بشه ..
اول تحقیقات میکنی ! .. بعد بمن گزارش میدی ..
گروهبان سلام نظامی داد و گفت :

- اطاعت می‌شه قربان ..

دو سه تا ژاندارم هم برداشتیم و بطرف خانه‌ی زبوك زاده راه افتادیم .. جلوی درخانه زبوك زاده سرکار گروهبان شروع به تحقیقات کرد ! .. بصدای بلند پرسید :

- این چیزهائی را که توی صورتمجلس نوشتین .. کی دیده ۱۹ ..

من جواب دادم :

- قربان این سبد و قرقره را تماشاکنین .. همه‌ی ما نشستیم توی این سبد و رفتیم بالا و قضا یا را دیدیم شما هم میتونین تشریف ببرین ..

برق مخصوصی توی چشمهای سرکار گروهبان درخشید و بطرف قرقره راه افتاد :

- بعله .. بهتره برم بالا و ببینم ..

سرکار را داخل سبد گذاشتیم و کشیدیم بالا .. یک دقیقه .. دو دقیقه .. پنج دقیقه طول کشید انکار سرکار گروهبان نمی‌خواست بیاد پائین .. می‌ترسیدیم هوا روشن بشه و او را از کثافتکاری‌هاشان دست بکشن او نوقت ما نتونیم (مدرک) بدست بیاریم .. دوسه بار آهسته سرکار را صدا کردیم وای

جواب نداد ..

ملا بدر کمی بلندتر داد کشید :

- سرکار بکشیم پائین؟!!

سرکار عصبانی شد و گفت :

- پدر سوخته ها داد نزنین یارو ها میشنفن . .

بکشین پائین! ..

سبد را آوردیم پائین .. سرکار در حالی که اشاره میکرد

ساکت باشیم آهسته گفت :

- بیائید بریم ..

همه حاج و واج مانده بودیم و نمی دانستیم منظورش

چی به .. سرکار از جلو و ما از عقب راه افتادیم وقتی از خانه

زبوك زاده مقدار زیادی دور شدیم گروه بان با ترس و

لرز گفت :

- آقایان بیائید از این شکایت دست بکشین! .. شبیخون

زدن به این خانه یعنی بدبختی تمام مردم قصبه! ..! بخدا

قسم یکی از ما را نمیگذارن زنده بمانیم! ..

سرکار طوری حرف می زد که همه ی ما را ترس گرفت

گرفت ملا بدر عقل کل که از ما شجاعت ر بود پرسید :

- آخه یعنی چه؟! .. در شهر مسلمان .. زیر سایه قانون مسلمان ها این کثافتکاری ها بشه و ما جرأت نکنیم حرف بزیم؟! .. سرکار مثل کسی که از در و دیوار واهمه دارد اطرافشو خوب نگاه کرد و جواب داد :

- کثافتکاری ها را منم دیدم .. اما زبوك راست گفته ومیهمان هاش هیئت دولت هستن ! . آخه برادرها عقل شما کجا رفته ! هیچ فکر نکردین غیر از مأمورین عالیرتبه دولت کی جرأت داره از اینکارها بکنه؟! .. به مأمورین دولت هم که همیشه اعتراض کرد بخصوص که در حال انجام وظیفه هستند و برای مشورت در کارهای مهم دولتی به اینجا آمدن ! .. برید خدا را شکر کنید که من خودم آمدم دیدم و شناختمشان والا يك کاری دست خودتان میدادین! .. خواهش می کنم شتر دیدین ندیدین ! .. نه شما شکایتی کردین و نه ما مداخله ای کردیم !!! اصلا هیچکس از این جریان خبر ندازه !! .

بعد هم صورتمجلس را پاره پاره کرد و ریخت زمین !! . ولی یکدفعه متوجه شد و محکم زد به پیشانیش :

- ای داد پاره های صورتمجلس را زود جمع کنید که

کوچکترین اثری از اقدام علیه دولت نمانه ..!!

خودش هم دوزانو نشست روی زمین و شروع به جمع آوری
تیکه پاره های صورتمجلس کرد :

- باید اینارو بسوزانیم و خاکسترش راهم به رودخانه
بریزیم .. آب بیره ..

ما همینجور ساکت و صامت ایستاده بودیم و
کارهای سرکار گروه بان را تماشایی کردیم وقتی هم خواست
بره گفت :

من میرم شما را به خدا می سپارم . : الان میرم
بیش فرمانده گزارشم را میدم .. اگر صلاح دانست خودش
بیاید هر کاری دلش میخواهد بکند .. بمن اصلاً مربوط نیست ..
من زن و بچه دارم و نمی خوام آخر عمری برم گدائی ! ..

سرکار رفت و ما هم بی سرو صدا مثل مجسمه های کوکی
طرف خانه هایمان راه افتادیم موقعیکه من به خانه ام
رسیدم هوا کاملاً روشن شده بود صدای بانك خروس ها به
آسمان می رفت ..

از آن تاریخ چند ساله می گذره و ما هنوز هم نفهمیدیم
میهمان های اون شب ز بولك زاده واقعاً هیئت دولت و مأمورین

عالیرتبه بودند یا یکعده بی سروپا.. بعله قربان این زبوںک بی ناموس
همچه آدمی است بلائی نمانده که بر سراهای اینجانیان آورده ..
معلوم نیست بعدها چه بدبختی هائی بر ما خواهد آورد !..
هیچکازی هم از دست ما بر نمیاد باید زجر بکشیم و تحمل
کنیم تا ببینیم خدا چی بخواد !..

ملا بدر عقل کل هم خاطرات جالبی برایم نقل کرد:
 - پسر جان جگر ما از دست این مرتیکه چاخان
 کبابه .. یارو مثل خرازا سواری می کشه .. گرچه تقصیر
 خود ماس که با خواهش و تمنی ازش می خواهیم که سوارمان
 بشه ! .. خر با خریتش وقتی می خوان سوارش بشن « پس
 میزنه .. » وجفتک می اندازه .. اما ماها که انسانیم حتی این
 کار را هم نمیکنیم .. کدام قسمتش را برایت تعریف کنم ..
 درد یکی و دوتا نیس ..

موقع انتخابات شهرداری بود .. مخالفین مثل آب
 جوش به غلغل افتاده بودند .. هیچکس رو بروی رقیب هایش
 حرفی نمیزد ولی زیر زیر کی سعی داشتند سر یکدیگر کلاه
 بگذارند .. رفقا پیشنهاد کردند جلسه ای تشکیل بدهیم و در
 باره کاندیداها ایمان تبادل نظر کنیم .. اول میخواستیم در مرکز
 حزب جمع بشویم .. ولی رضا بیگ منشی فرمانداری

گفت :

- من یکنفر مأمور دولتم بخاطر رعایت بیطرفی
نمیتونم به حزب پیام ..

بهمین جهت مجبور شدیم جلسه را در شهرداری تشکیل
بدیم .. همه ی رفقا غیر از امین التجار آمدند .. مدت زیادی
انتظارش را کشیدیم .. آخه ناسلامتی او بزرگ وریش سفید
ماس خودش ما را تشویق کرده برای مبارزه با مخالفین
راه بیفتیم ..

یکنفر را فرستادیم خانه اش .. خونه هم نبود .. هر
جا که خیال می کردیم ممکنه باشه عقبش رفتند پیداش
نکردند ..

احسان باز نشسته گفت :

- ممکنه فیلش یاد هندوستان کرده و رفته عقب
عشقبازی ! .. بیائید ما حرفهایمان را بزنیم ..

چون احسان باز نشسته سرپرست حزب است مجبور
بودیم او امرش را اطاعت کنیم .. به صورت حمزه جفت بد
زاده نگاه کردم .. بیچاره اصلا خون بصورتش نمانده .. اگر
حزب ما توی این انتخابات بیازد یارو از شهرداری برکنار

میشه .. وقتی هم کسی از ریاست افتاد مردم محل سک بهش نمی گذارن .. اگر جفت بدزاده از شهرداری کنار بره به تمام ما هم صدمه میرسه .. چون تمام بیکدیگر متصل هستیم بهمین جهت بحرف آمدم و گفتم : رفقا حساب و کتابهای قدیم را ببندین .. کدورتها را کنار بگذارین اسب به اسبیش وقتیکه گرفتار حمله گرگ میشه همشان پهلوی هم جمع شده و با انداختن لکدگرگ دغل را از بین می برند .. الان ما هم وضع همان اسبها را داریم .. اگر باهم متحد نشویم . مخالفین و دشمنان دین و وطن و ملت از ما سوء استفاده خواهند نمود .. اگر ما در انتخابات شکست بخوریم کلاً همه ی ما را خواهند کند ! . ما باید اول نقشه ای برای بستن دست و پای مخالفین بکشیم .. بعد برنامه پیشروی خودمان را تنظیم کنیم ..

احسان باز نشسته می خواست ریاست شهرداری را از جفت بدزاده بگیره چون می دانست که ما از مخالفین خیلی وحشت داریم بهمین جهت امید داشت که اتحاد ما سبب میشه امتیازاتی به او بدیم .. بهمین جهت جفت بدزاده تا موضوع را فهمید گفت :

-دوستان عزیز.. ماهمه باهم برادریم.. کار حزب ازی شوخی نیس و نمیشه اینکار را دسر.. سری . گرفت.. جوانمردی يك انسان را در سه موقع می توان آزمایش کرد . . هنگام مسافرت . . روی میز قمار .. و توی جلسه ی حزب . . رفقا بهتره واضحتر صحبت کنیم بین من و دوست گرامم احسان بیگ هیچگونه کدورتی وجود نداره . . من اقرار می کنم که ایشان بیشتر از من لیاقت اداره کردن شهرداری را داره .. وقتی ایشان باشن من غلط می کنم جلو بیفتم . از نظر رفقا هم بهتره که احسان بیگ شهردار بشه .. او بهتر میتونه خدمت کنه ..

از حرفهای او داشت جرم درمی آمد . . ترو خدا نگاه کن پدر سوخته توی صورت ماچه دروغ های شاخداری میکنه .. اگر شهرداری را ازش بگیرن عینهو ماهی که از آب بیرون بیفته جانشر درمیره و ریق رحمت را سرمی کشه .. ولی حالا برای پیشرفت کارش داره بلبل زبانی می کنه . . فعلا میخواد خرش را از پل بگذرانه .. او نور پل که رسید میدونه چطوری تاخت و تاز کنه .. من از برداشت کار خیلی ترسم گرفت. چون وقتی اینکارها از درد دوستی شروع بشه آخرش

به بد جاهائی میکشه ..

ولی این جفت بد زاده از ترس اینکه شهردار را
ازش بگیرن عقلشو پاک ازدست داده و در يك جلسه رسمی
حزبی پیش همه اقرار می کنه که « فلانکس برای اداره
کردن شهرداری از من لایق تره ...! » بیچاره خبرنگاره که
اگر احسان بازنشسته شهردار بشه او را تا سر چوبه دار
میبره و بعد از اونم مانده به وجدانش ..

احسان بازنشسته که از اون گرگ های بیابان دیده
اس بمحض اینکه حرف های شهردار را شنید مثل سگ های
کرکی گوشه اشو بلند کرد و مانند ابلیس پوزخندی زد
و گفت :

- برادر این حرفها چی یه ۱۹ .. جایی که شما هستید
من چکاره ام که شهردار بشم ۱۹. استغفراله .. اصلا موضوع
ریاست تو کار نیس ..

من فوراً موضوع را فهمیدم .. اینا دارن خیمه شب
بازی می کنن .. حالا اصلا معلوم نیس حزب ما برنده بشه
اینا دارن روی شهردار شدن چانه میزنن ..!

« اختیار دارین من هیچوقت نمیشم .. جایی که شما

هستین بمن نمیرسه ..»

«واله من پیش شما از این غلطها نمی کنم .. این

چه حرفی به .. بعد از اینهمه خدمت ..»

«لااله الا الله .. آخر عزیزم می کی هستم که جاوی شما

قد علم کنم ..»

«ترا بخدا این تعارفات را ول کن .. من اگر بمیرم

بهمتره تا جای شمارا بگیرم ..

یکدفعه خون به مغز آقا رضا منشی فرماندار جهید

و فریاد کشید :

– «دیوس» ها مثل اینکه در انتخابات برنده شدن .. دارن

ریاست شهرداری بهم تعارف می کنن! آخه ای بی مغزها چی

را دارین بهم پیشکش می کنین! من خیلی خودم و کنترل کردم

حرف نزدم چون مأمور دولتم نمیخوام در کارهای شما دخالت

کنم .. ولی شماها که از «رو» نمیرین حوصله به من سررفت ..

منفجر شدن آقا رضا خیلی اثر کرد .. هر دو نفر دست

از تعارف کردن و شکسته نفسی برداشتند .

آقای حمزه گفت :

– راسته .. اول باید مسئله انتخابات را حل کرد .

بقیه مهم نیست! .. هر کدام از ما شهردار بشه فرقش نداره ..
 احسن بیک نظر شما درباره ی انتخابات چیه ؟ ..
 احسان بیک پایش را روی پای دیگرش انداخت
 وجواب داد :

- اگر از من سؤال می کنید ! ..
 ولی بقیه اش را نگفت و سکوت کرد .. حمزه بیک
 دوباره پرسید :

- بعله .. نظر شما چیه ؟ ..
 احسان بیک اطرافشو نگاه کرد و با شك و تردید
 گفت :

- باید قول بدین حرفهای ما همینجا بمونه ! ..
 - البته ..

- در وهله ی اول باید يك اصلاحاتی در داخله ی حزب
 انجام بدیم .. توی حزب ما می کرب هست .. اگر اون می کرب
 را از بین نبریم و ریشه فساد را قطع نکنیم کسی بمارأی نمیده ..
 درست میگم یا نه ؟ ..

سرش را بطرف من برگرداند و منتظر جواب ماند ..
 بقدری لجم گرفته و دکه می خواستم خفه اش بکنم « آخه

فلان فلان شده حالا موقع سؤال کردن از منه ؟ .. خدایا
چی جوابشو بدم .. میکربی که توی حزب ما هست
معلومه دیگه کی به .. ولی من چطور میتونم توی اینهمه
آدم اسمشو بیرم .. اگر به گوش زبوك زاده برسه پدر
همه مونو درمیاره .. کاررا به سیاست کشیدم و گفتم :

- درست میفرمائید باید اصلاحات عمیقی توی حزب
انجام بشه .. و اشخاص نامناسب و خائن از حزب
رانده بشوند . از قدیم گفتن « يك بز مريض . يك كله را
مريض می کند .. »

بعد منهم سرم را بطرف صاحب هتل بر گرداندم و
اضافه کردم :

- اینطور نیس ؟ .. نظر شما در اینباره چی به ؟ ..
باین (كلك) بلا را از سرم دور کردم .. صاحب
هتل مثل گاو نری که سر بالائی دویده باشد چطور (فر .. و ..
فر) از دماغش نفس می کشد ؟ .. بهمان حال افتاد و گفت :
- حرف حسابی جواب نداره ! .. آنچه مسلمه در
میان ما آدم های بد هست .. اگر آنها را از حزب بیرون
نکنیم در انتخابات شکست خواهیم خود ..

او هم ضمن ادای این جمله سرش را بطرف پهلودستی اش برگردانید و گفت :

- آقا مرتضی شما در اینبار چه نظری داری ؟ ..
 آقا مرتضی خدا سلامت کنه ضمن تائید حرفهای صاحب هتل .. مطلب را به اسمعیل بنده خدا تحویل داد و اونم به بغل دستی ..

همه از جان و دل آرزو داشتیم که این مرتیکه چاخان و بی همه چیز را از حزب بیرون کنیم ولی هیچکس جرأت به زبان آوردن نام او را نداشت .. اصلاً رفقای ما آدمهای ترسو و بزدلی هستند .. آخه پسر از چه میترسی ؟ .. چرا اسم این بی ناموس را نمی گید ! .. تف بر شما بزدل ها ! .. همه از هم می پرسیدند « نظر شما چی به ؟ .. » قضیه چرخید چرخید دوباره افتاد بگردن من .. منکه حوصله ام سر رفته بود رومو کردم به ملا بدر عقل کل خیلی جدی گفتم :

- آخه ناسلامتی تو سرپرست حزب هستی . يك راه حلی برای اینکار ..

بقیه جمله توی دهانم خشک شد لنگه در اطاق چنان محکم به دیوار خورد که مثل توپ صدا کرد ! .. جلیل دیوانه

خودش را به داخل اطاق انداخت و باعه بایست گفت.

- مکه این مملکت صاحب نداره ؟ .. اینجا یکی
نیست که به داد آدم برسد .. اگر هر کی به هر کی نه ما هم
اسلحه ببندیم و بریم کاروان ها را اخت کنیم ! .. کو حکومت
این قصبه . آن شهردار بیعرضه کجاس ؟ .. « ... » به ریش
سرپرست حزب .. بلند شین جل و پوستان را جمع کنین ..
مسخره بازی در آوردین با این حزبان ! ..

جلیل دیوونه از قدیم خـل بود حالا واقعاً دیوانه
زنجیری شده بود . شمر هم نمیتوانست جلوشو بگیره .
چشمپاش از حدقه درآمده و دهانش کف کرده بود .. اگر
کسی (جیک) میزد خوش بهدر میرفت .. بعد از اینکه
همه را حسابی فحش کاری کرد و کمی آرام شد آقا رضامنشی
فرماندار که هر چه باشد دولتی به و بهش برخوردی بود با
اخم گفت :

- جلیل بیگ چه خبرته ۱۹ .. این چه جور صحبت
کردنه ؟ . چرا به دولت توهین می کنی ؟ ۱۹ بگو به بینم
دردت چی به ۱۹ !

توی قصبه ی ماهمه مردم بد آقا رضا احترام میگذارن

جلیل دیوانه که حسابی جا خورد، بود جواب داد :

- عمو رضا منظور من که دولت خودمان نیس! ...
مرد به اون گندگی زد زیر گریه و مثل بچه ها های :.
های .. شروع به گریه و زاری کرد! ...
آقا رضا پرسید :

- آخه چی شده؟ چرا گریه می کنی؟ ...
جلیل دیوانه هم گریه می کرد و هم قضیه را شرح
می داد :

- ز من می خواست نان بپزه .. بهم گفت هیزم نداریم
تنور را روشن کنیم برو از کوه یکبارالاغ هیزم و رداریار ..
خر را از طویله بیرون کشیدم و رفتم از جنگل پشت امامزاده
چوب ببرم بیارم :. از دامنه ی کوه که بالا رفتم یکدفعه یک
غول بی شاخ و دم در آمد جلوم .. عینهو مثل دیوهائی که
بالای در حمام ها نقاشی می کنن ! .. یک شلوار سواری
پوشیده و روی آنهم میچ پیچ بسته بود .. یک پیراهن کهنه
سربازی تنش و یک کلاه نمدی روی سرش بود .. روی
سینه اش قطار و فشنک بسته و یک تفنگ هم روی شانه اش
انداخته بود ..

«استغفراله ..» وقتی که چنین چیزی دیدم اول کمی
تعجب کردم .. اگر بگویم ژاندارم است که شکل ژاندارم
نیس! اگر بگویم راهزن . شبیه ^{آونم} نیس . : خدایا پس
این چی یه ..؟

توی این فکرها بودم که یارو تفنگش را بطرفم گرفت
و بسرم داد زد:

- ایست .. از جات تکان نخور که مغزتو داغون
می‌کنم ..

انگار بند دلم پاره شد و قدرت از زانو هام رفت ..
مثل سیخ سرچایم بزمین چسبیدم .. اما الاغه نمی‌ایستاد ..
با صدای لرزان و دورگه‌ای داد کشیدم :
«هش .. هش ..»

یارو یکدفعه خون بسرش دوید و فریاد زد :
- بد مأمور دولت در حین انجام وظیفه میکی «هش»
پدري ازت دریارم که حظ کنی ..!
- قربان اختیار دارین من کی از این (...) خوردم .
به خرم گفتم «هش» .. نه بشما !!!

سروشو تکان داد و دندان‌های سیاه و کرم خورده‌اش را

نشون داد :

- هوم .. به خرت گفتی ۱۱۹ یسیار خب ا .. حالا ما

را خر هم حساب می کنی ۱۱۹

وقتی یارو دهنش را بخنده واکرده بود یکدفعه
شناختمش نوری کور خودمان بود . . ترسم ریخت رفتم
جلو و گفتم :

- سلام آقا نوری .. پدر سوخته مرا خیلی ترساندی ..

اینکارها چی به می کنی ۱۹ ..

خیلی رسمی زجدی جواب داد :

- سلام .. بی سلام .. یالله پنجاه لیره بده به بینم !

خیال کردم شوخی میکنه گفتم :

- برو گمشو .. چه پولی بدم ۱۹ ..

دیدم خیلی جدی لوله تفنگش را روی قلبم گذاشت :

معطل نکن ! ..

- پسر نوری جان چرا دیوانه شدی ۱۹ ..

- زیاد حرف تزن پنجاه لیره را در یار ..

- مگر من عمو جلیل نیستم ۱۹

می دانید چی گفت ؟ جواب داد :

- يك مأمور خوب دولت نباید بین آشنا و غریبه
فرقی بگذارد ..

از این حرفش بیشتر جا خوردم .. چه مأموری ؟ ..
چه وظیفه‌ای ؟ .. بابا تا چن وقت پیش تو ی قصبه دکان
سفید گری داشت .. دکانش افتاد تو ی خیابان و دستش از کار برید ..
نکنه رفته تو کارهای دولتی وارد شده ؟ .. پرسیدم :
- مال کدام اداره هستی که حتی سر کوه‌ها هم حق
و حساب جمع میکنه ؟ ..

- من حافظ منافع دولت هستم ..

تازه فهمیدم دیوانه حسابی نوری سفید گراست مردم
بیخودی اسم مرا دیوانه گذاشتن .. اما چاره‌ای نداشتم ..
یارو اسلحه تو دستش بود و خیلی حرف میزدم حسابم را میرسید ..
با ملایمت گفتم .

- از اول فهمیدم مأمور دولت هستی اما مال کدوم قسمتی ؟ ..
بادی به غبغبش انداخت و جواب داد :

- من جزء نیروی محافظ جنگل‌ها هستم ..

خنده‌ام گرفته بود ولی از ترس لوله تفنگ که در و بر دم
گرفته بود خودداری می‌کردم گفتم :

- مبارکه ایشاءاله .. ولی اینجوها جنگل که سهله
 يك درخت هم نیست .. پس چی را محافظت می کنی ؟!
 از حرف من خیلی عصبانی شد .. چیزی نمانده بود
 «ماشه» را بکشه و گلوله هارا توی سینه ی من بکاهه !
 جواب داد :

- از دست شما توی این منطقه جنگل سبز نمیشه !..
 - ما چکار کردیم ؟! از اول تاریخ دنیا در این منطقه
 حتی يك درخت هم نکاشتن ...
 خیلی جرو بحث کردیم .. آخر سر نوری کور گفت :
 - پنجاه لیره را بده معطلم نکن ..
 - چه پولی ؟

- پنجاه لیره جریمه برات نوشتم !..
 - جریمه ی چی ؟!

- اگر خیلی حرف بزنی صد لیره اش می کنم .. یا الله
 معطل نکن در بیار ببینم ..

- آخه آقا جان تقصیرم چی به ؟!

- تقصیرت بریدن چوب از جنگل است !..

نمی دانستم تکلیفم چی به .. جواب این دیوانه هیچی

فهم را چی بدم .. مقاومت فایده نداشت تفنگ پر تو دستش
بود و یکدفعه دیدی زد .. تیکه پاره ام کرد .. گفتم :

- جناب رئیس کو جنگل که من درختشو ببرم ..

- پس آمدی اینجا چکار ؟ ..

- آمدم کمی « کون » و ریشه علفهای کوهی بکنم

ببرم بسوزانم ..

- هاه .. حالا بدتر شد . کندن ریشه علفها هفتاد

و پنج لیره جریمه داره ..

- هنوز که نکنم ..

ولی یارو حرف بخرش نمی رفت هفت تیر را روی

سینه ام گذاشت :

- یاله معطل نکن ..

توی جیب من بیشتر از پنج لیره نبود .. آنها را

برداشت و گفت :

- اگر یکبار دیگه اینجاها به بینمت الاغت را هم

از دست می گیرم .. این دفعه بخشیدمت زود از جلوی

نظرم گمشو

خلیل دیوانه مثل ابر بهاری اشک می ریخت .. ما از

شنیدن این حرفها خیلی تعجب کردیم ..
- آقا رضا گفت :

- عیب نداره .. حالا میریم پولتو ازش می گیریم ..
جلیل دیوانه جواب داد :

- نوری از کوه برگشته .. الان توی قهوه خانه نشسته ..
یکی را فرستایم دنبال نوری وقتی آمد دیدیم حق
با جلیل دیوانه اس .. نوری کور ریخت و قیافه عجیبی برای
خودش درست کرده .. عیبهو سر بازان قدیم (رم) .. آقا رضا
منشی گفت :

- پسر این چه ریختی به ۱۱۹ ..

نوری کور خیلی جدی جواب داد :

- در زیر سایه شما محافظ جنگل شدم ..

حرف زدنش خیلی طبیعی و ساده بود ولی ریخت و
قیافه اش نشان میداد که دیوانه زنجیری است .. آقا رضا بزور
جلوی خنده اش را گرفت و گفت :

- پس اینطور ! .. در جنگلبانی استخدام شدی ؟

- بعله قربان ..

- خب، بگو ببینم کی در این اداره استخدامت کرده ..؟

- خداوند بهش عمر طولانی بده . و از شر شیطان
حفظش کنه آقای زبوك زاده اینکار را برام درست کرد ..
جریان روشن شد . . فهمیدیم که بازم زبوك دسته
گلی به آب داده .. حتماً پول و پله خوبی از نوری بیچاره
گرفته و این کلاه گل و گشاد را بسرش گذاشته . . ازش
خواستیم جریان را تعریف کنه اولش حاضر نشد ولی بعد که
اصرار کردیم همه چیز را تعریف کرد :

قرار بود آقای زبوك زاده به شهرداری سفارش کنه
دکان مرا خراب نکنن . . البته يك چیز ناقابل بهش داده
بودم .. شهرداری حاضر نشد خیابان را کج کنه وقتی دکان
من وسط خیابان افتاد و از بین رفت گفتم لااقل پولم را
بده .. همش امروز و فردا میکرد . . يك شب رفتم منزلش
بدون رو در بایستی گفتم یا پولم را بده و یا اینکه با دستهام
خفیات می کنم .. خندید و جواب داد برو از جیب کتم که روی
جارختی آویزان کردم بیست هزار لیره پول هست هزار لیره
بردار ولی هزار لیره را میخوری و تمام میشه . من برای تو
کاری در نظر گرفتم که هر ما هزار لیره حقوق بهت میدن . .
من از بزرگواری او غرق خجالت شدم و به دست و پااش افتادم

زبوك زاده گفت بسيار خوب حالا كه اينطور ه تا يك هفته ديگه
وضع استخدا ميت را درست مي كنم .

خودش نقاضا مو نوشت و فرستاد آنكارا منم هر چي
اثاث داشتم فروختم و هر ار لي ره ديگه براي مخارج كار پرداختم ،
قرار شد تا حاكم از وزارت كشاورزي مي رسد پشت امام زاده
مشغول باشم و هر كس درختي بريده يا ريشه گياه هاي كوهي را
كند جريمه اش كنم ..

آقا رضا منشي سرش را حركت داد و گفت :

- پس اينطور .. حالا تو شب و روز مشغول انجام

وظيفه هستي ۱۹ ..

- بعله حاكم امروز و فردا ميرسه ..

آقا رضا پديد :

- حقوق چقدره ۱۹ ..

- فعلا ده درصد كل جريمه ها بمن تعلق ميگيره تا

حكم برسد و حقوقم معلوم بشه .

- بقيه را چكار مي كني ؟

- به زوك زاده ميدم ..

از تعجب نزديك بود دو تا شاخ روي سرما سبز بشه ..

مرتیکه چاخان بین چطور مردم را آلت دست کرده هم حق و حسابش را گرفته و هم روزانه کلی عایدی داره ..۱

نوری کور و جلیل دیوانه را از جلسه بیرون کردیم و به مذاکره پرداختیم . احسان باز نشسته گفت :

- موضوع روشن شد .. میکرب خطرناکی که توی حزب ماهست شناختیم ..

همه به جنب و جوش افتادند و سروصدائی راه انداختند :
« آقایان تا وقتی این زبول زاده بیشرف توی حزب است
مايك رأى هم نمى تونيم بياريم .. »

« بعله ... منكه خودم حزبی هستم تف برويم اگر تا وقتی
اون تو حزبه رأى بدم .. »

« بخاطر این بی ناموس همه ی ما بدنام شده ایم .. »
« باید همین الان يك شكایتی بنویسیم و به مرکز حزب
بفرستیم تا تکلیفش را یکسره کنند .. »

همینطور که داشتیم با حرارت حرف میزدیم . . من
نگاه کردم دیدم احسان باز نشسته غیبتش زده و نیست .. از
بسکه دچار هیجان شده بودیم هیچکس متوجه نشده بود
اون کی بیرون رفته .. فهمیدم يك کلکی توکار هست چون

امین التجار هم اصلاً نیامده بود . . آقا مرتضی خدا سلامت
کنه گفت :

- رفقا فرصت را از دست ندیم . . زودتر تصمیم
بگیرید ، چون اگر پای زبوك راده به اینجا برسه تمام
نقشه‌های ما خراب میشه ..

حمزه جفت بدزاده پرسید :

- چکار کنیم ؟؟

آقا رضا منشی جواب داد :

- آقایان بلند شین بریم پیش فرماندار جریان جنکل
و استخدام نوری را بهش اطلاع بدیم . فوراً حکم توقیفش
را میدم .

همه رفقا تأیید کردند :

«موافقیم ..»

«زودتر بریم فرمانداری ..»

صاحب هتل واسمعیل بنده خدا را بعنوان نماینده
انتخاب کردیم بروند پیش فرماندار و قضیه را بعرضش برسانند ..
و بقیه مشغول مشاوره و تبادل نظر شدیم ..

آفتاب غروب کرد و هوا تاریک شد . ما هنوز مشغول

تهیه گزارش برای کمیته حزب در آنکارا بودیم که مرکز یا زبوك را از حزب اخراج کند یا استعفاء ما را بپذیرد . .
اعلام کردیم شرکت ما بازبوك در يك حزب موجب لکه دار شدن شرف ما خواهد شد ..

همینطور که داشتیم جر و بحث می کردیم و کلمات و جملات گزارش را تغییر میدادیم . اسمعیل بنده خدا و صاحب هتل از فرمانداری برگشتند : آقا رضا با تعجب پرسید :

- چقدر زود اومدین ۱۴ ..

- نپرس برادر فرماندار ما به محض اینکه هوا تاریک میشه عقلش را از دست میده . . وقتی به حضورش رسیدیم هنوز کلمه زبوك زاده از دهانمان در نیامده بود که دیوانگیش (گل) کرد .. می خواستیم بگیم «زو» که جمله را در دهانمان خفه کرد .. چنگ توی موهاش انداخت و شروع به داد و بیداد کرد:

«وای .. بیچاره شدم .. باز هم زبوك ! .. آخه بابا شما حرف دیگه بلد نیستین ۱۴ ..»

روی زمین چمباتمه نشست و زار .. زار شروع به گریه

کرد .. هم گریه می کرد و هم بما فحش می داد :

«از دست شما زله شدم .. جوانیم از دست رفت ..

توی این کوهها بیچاره شدم ..»

دیدیم معطلی فایده نداره و لش کردیم آمدیم ..

غدير مخالف گفت :

- بسیار خوب ، بنشینید .. دلایلی علیه زبوك زاده

جمع کنیم ..

دلایل تمام شدنی نبود صفحه ها پشت سر هم پرمی شدند ..

در این اثنا امین التجار وارد شد :

- آقا امین کجائی؟! .. مگه نمیدانستی امروز جلسه

داشتیم؟! .. مگر تو رهبر ما نیستی؟! ..

امین التجار مثل خری که به مقصد میرسد و بارش را

خالی می کند با نخستگی خودش را روی صندلی انداخت

و جواب داد :

- شماها از اوضاع خبر ندارین . نمیدونین بیرون

چه خبره .. اینجا نشستین حرف های مفت میزنین هیچکدام

نمیرسین من کجا بودم و چه ب سرم آمده ..

- را .. راستی کجا بودی؟! ..

- کجا باشم خوبه ؟.. شما در اینجا جمع شدین جلسه حزب تشکیل دادین .. فکر نمی کنین زبوك زاده کجاس ؟ تا بحال همچه چیزی امکان داشته که جلسه حزب بدون حضور زبوك زاده تشکیل بشه !!!

همه بروی هم نگاه کردیم .. راست می گفت .. تا به حال سابقه نداشت اگر از در بیرونش می کردیم از پنجره می آمد تو .. امین التجار گفت .

- چطور به این فکر نیفتادین ۱۹

حوصله ی همه ی ما سر رفته بود :

- ترو خدا زودتر بگو به بینم چه خبر شده ..؟

- زبوك زاده میخواد از حزب ما استعفا بده ..!!

- چی ..؟ جدی میگویی ..؟

- بعله .. من این خبر را از يك منبع موثق شنیدم ..

برای اینکه از دهان خودش بشنم رفتم پیشش .. بسکه حرف زدم نافم ترکید ...

حمزه جفت بد زاده با خوشحالی گفت :

- کور از خدا چی می خواد دو چشم بینا .. ما داشتیم

برای اخراج او از حزب نقشه میکشیدیم. حالا خودش داره

استعفا میدهد ..

صدائی از پشت سر گفت :

- شما اینجور خیال کردی !!!

وقتی برگشتم دیدم احسان باز نشسته اس .. این کی آمده بود ؟ .. یواشکی رفته و بی خبر آمده بود .. عینهو عروسک های خیمه شب بازی داشتند رل بازی می کردند .. امین التجار گفت :

- رفقا زبوك را شما بهتر از من میشناسین و احتیاجی نیس من او را معرفی کنم .. یارو بیخودی از حزب استعفا نمی کنه .. این بی ناموس اگر کوچکترین سودی در اینکار داشته باشه ولكن حزب نیس ا .. حالا ببینی چطور شده كه استعفا می دهد ا ..

صاحب هتل حرف او را تصدیق کرد :

- حتماً در اینکار يك سری هست ..

احسان باز نشسته پرسید :

- زبوك زاده تازگی ها آنکارا بوده ؟!

بعله . دیر زار آنکارا برگشته و حالا هم میخواهه استعفا

بدم .. چرا ؟ .. حتماً دولت رفتنی به .. و حزب ما بوی

(الرحمن) گرفته !!! زوك موضوع را فهمیده و میخواد قبل از همه استعفاشو بده و بره تو حزب مخلف..

اسمعیل بنده خدا گفت :

- کاملاً درسته و غیر از این نیس .. رفقا راستش منم دیروز از حزب استعفا داده ام ..

آقا مرتضی حرف او را قطع کرد :

- بچه ها این حرفها رو بگذارین کنار .. با فکر کردن کارها درست نمیشه .. زبوك زاده دیروز از آنکارا آمده و لابد خبرهای مهمی داره .. بهتره بریم پیشش و حقیقت را از زبان او بشنویم .. تا اگر منلاشی شدن حزب حقیقت داشته باشه ما هم زودتر استعفا بدیم .

- بعله باید بریم منزل زبوك زاده ..

دستجمعی راه افتادیم و رفتیم منزل زبوك زاده .. خیلی باسردی ازما استقبال کرد . قیافه اش نشان میداد که خیلی ناراحته .. سلام و علیک مختصری کردیم و نشستیم .. چند دقیقه به سکوت گذشت حوصله‌ی ما داشت سرمی رفت آقای حمزه جفت بدزاده سکوت را شکست:

- خب ، آقای ابراهیم بی . آنکارا چه خبر بود ؟

زبوك زاده زیر لب و شمردہ شمردہ جواب داد :

- هیچ .. خبرهای مهمی نیست ..

تو خدا این بی نامرس را نیگاکنین .. باید حرف را
با انبراز دهانش بیرون کشید .. حزب داشت متلاشی میشد ..
دولت رفتنی بود .. خود بیشترش میخواست استعفا
کنه .. با اینحال می گفت «خبرهای مهمی نیست ..» بی ناموس
پس خبر مهم چی به ۱۹۰۰ .. حتماً يك كاسه ای زیر نیم كاسه هس كه
اینطور سكوت کرده .. اگر وقت های دیگره بود مهلت نمیداد
کسی حرف بز نه صد هزار راست و دروغ پشت سر هم (ریسه)
می کرد « با فلان وزیر دعوا کردم .. نخست وزیر پیشانیم
را بوسید .. و فلان سفیر دعوت کرد و از این چرت و پرت ها ..
تا بحال دیده نشده بود اینمرد از آنکارا برگرده و
اینطور سكوت کنه ..

رفقا به ترتیب این سؤال را تکرار کردند .. اما
زبوك در پاسخ همه می گفت: «خبری نیست ..» بعد از چند
دقیقه باز هم سؤال ها تکرار شد :

«خب ، آقای ابراهیم بی آنکارا چه خبر بود ؟ ..»

«هیچ ..»

«خب، ابراهیم آقا دیکه چه خبر؟...»

«هیچ...»

«خب، ابراهیم بی هرچی توی آنکارا کیف کردی
مال خودت تعریف کن به بینیم... چی دیدی؟... چی شنیدی؟...»

«واله چی بگم... نمی دانم... گفتم که هیچ...»
بعله... وضع زبوك زاده مثلروز روشن ثابت می کرد
که خبرهای خیلی داغ و داغی هست...

همینطور که قبل از ورود به خانه زبوك زاده بین
خودمان «قرار و مدار» گذاشته بودیم آقای حمزه شهردار شروع به
صحبت کرد:

«آقای زبوك اینطور که ما فهمیدیم سرپرستان حزب
ماکارها را بکلی خراب کردن... مثلی است معروف «ماهی
از سر گنده گردد...» و حالا (بو) به (دم) رسیده و
چیزی نمائنده «گند» کارها در پیاید... به نظر شما
اینطور نیست؟»

زبوك زاده گردنش را کج کرد و جواب داد:

«واله چی بگم...!!»

از این همه خوئسردی ولج بازی زبوك زاده بقدری
لجم گرفته بود که اگر سنگ و آجر و آهنی جلوی دستم بود
می زدم توی سرش و مغزش را داغان می کردم . پدرسگ
اگر وقت های دیگه بود مثل بابل چهچه می زد . . حالا
«ثم و بکم» عینپوسنگ گورستان سکوت کرده ..

بعد از شهردار آقا مرتضی خدا سلامت کنه دنبال
حرف را گرفت :

– آقا جان توی حزب ما دیگه آدم حسابی نمونده ..
اینطور حزب نباشه بهتره .. ملت همه از حزب مارو گردان
شدن . . مخالفین روز به روز زیادتر میشن . . اینطور
نیس زبوك بی؟ ..

– واله چه عرض کنم .. شماها بهتر از من می دانید .
ماشاله همه تان اهل فضل و کمال هستین ..

دیگه قضیه صد درصد برای همه ی ماروشن شد از جواب
ندادنش و حرف نزدنش معلوم بود که از حزب استعفاء خواهد
کرد و ما را تنها خواهد گذاشت ..

همانطور که قبلا با رفقا گفت و گو کرده بودیم برای
اینکه موضوع کاملا آشکار باشد رفقا بمن اشاره می کردند

که پیشنهادم را بکنم .. منم بعد از اینکه سیندای راصاف
کردم گفتم :

- ابراهیم بی . ما هم فکرهایمان را کردیم و تصمیمان
را گرفتیم ولی نمیخواستیم قبل از مشورت با شما کاری
انجام بدیم .. هر چه باشد اطلاعات شما از ما بیشتره و دائم
بازهبران حزب تماس داری .. ما همیشه فردبان ترقی هیئت
حاکمه هستیم و در اجتماع نقش (انبر) را بازی می کنیم ..
هر وقت مشکلی برای هیئت دولت پیش میاد پای ما را به
وسط می کشن و ما را سپر بلا می کنن .. و بمحض
اینکه کارها فیصله پیدا کرد ما هم فرادوش میشیم .. بعقیددی
شما اگر ما از این حزب استعفا بدیم ذیحق نیستیم ؟ ..
خیلی ببخشید که مزاحم شدیم .. ولی توی هم ولایتی بودن
و نان و نمک خوردن پدران ما .. این يك وظیفه ای یه که
شما باید انجام بدید و ما را راهنمایی کنید ..

در صورت بی نور زبـوك زاده کمترین حرکتی دیده
نشد .. سرش را پائین انداخته و چشمه اش را به «گل» قالی
دوخته بود .. اگر سرش را بلند می کرد افلا از قیافه اش می شد يك
چیزهائی فهمید . بالاخره بعد از يك سکوت طولانی بحرف

آمد و خیلی آرام و شمرده گفت :

- آقایان شما همیشه اینطور هستید .. از این حرفها زیاد می گوئید ولی آخرش هیچ کاری انجام نمی دهید .. یعنی روی حرفتان نمی ایستید .. برادرهای عزیز از گفته های من ناراحت نشوید .. شماها هیچکدامتان دل و جرأت انجام کار ندارید .. کسی که میخواد از حزب استعفا بده دیگه شور و مشورت نمی کنه .. شماها عقل دارید .. درك دارید .. از حوادثی که اتفاق می افته متوجه جریان کارها می شوید .. رفقا سر تا پا گوش شده بودند . از حرفهای معلوم بود کار حزب تمام است و خیلی چیزها میداند و بمانمی گوید . واستعفاء خودش هم حتمی است .
صاحب هتل گفت :

- ما مردیم و هر حرقی می زنیم انجام میدیم .. الان يك ورق کاغذ بده تا ببینی چقدر دل جرأت داریم .. زبوك زاده که انگار قبلا همه چیز را آماده کرده بود از بالای (رف) چند ورق کاغذ آورد بین ما تقسیم کرد .
صاحب هتل گفت : ملا بدر خط و ربط تو خوبه .. از طرف منم يك استعفا نامه بنویس بفرستم تمام روز نامه ها

چاپ کنن تا ملت بفهمد سرپرستان ما چه جور آدم هائی
هستن ..

آقا غدیر مانع شد :

رفقا بهتره کمی بیشتر فکر کنید .. خوب نیس آدم
درکاری اینقدر عجله بخرج بده ..

زبوك زاده كه دید كارها داره خراب میشه لبخندی
زد و گفت :

- دیدین! . نگفتم شماها مردکار نیستین و فقط حرف
میزنین ..

این حرف زبوك زاده خیلی بیا اثر کرد اول همه من
قلم بدستم گرفتم و شروع به نوشتن کردم :

«ریاست محترم حزب ..

چون سالهاست ما از اولیای حزب فقط وعده شنیده ایم و تا
به حال هیچکدام از وعده های شما جامه عمل نپوشیده . بلکه
برعکس اعمالی برخلاف مصالح مردم و مملکت انجام گرفته
و کشور را به روزی انداخته اید که بایستی مردم در میان تیرگی-
های کارهای شما باشم بدنبال روزهای گذشته بگردند باینجهت
کلیه امید هائی که در دل داشتیم خاموش شده است و بدینوسیله

استعفای خود را تقدیم می نمایم ..»

تقاضاً را خوندم. همه پسندیدند .. زبوك زاده گفت:
- هر کس باید جداگانه بنویسد و زیرش را امضاء کند.
انگار همه هیپنوتیزم شده بودیم .. هر دستوری میداد
کورکورانه اطاعت می کردیم .. تقاضاها را نوشتیم امضاء
کردیم و مهر زدیم و به زبوك زاده دادیم .. وقتی تقاضاها را
توی گنجی گذاشت و درش را قفل کرد و کلیدش را توی
جیبش گذاشت یکدفعه حالش عوض شد . آن حالت خمودی
تغییر کرد سکوت و سکون را شکست و به یکبارچه انرژی
و فعالیت تبدیل گشت .. من از خواب غفلت بیدار شدم و
فهمیدم چه کلاه گشادی سرمان رفته پرسیدم :

- ابراهیم بیگ شما بعداً استعفاء می کنید ؟ ..

- چرا استعفاء کنم ؟ .. من کی گفتم از حزب استعفا
می کنم ؟ .. آیا من همچو حرفی زدم ؟ .. توی شما کسی
این حرف را از دهان من شنیده !! من اگر بدانم بافدا
کردن جانم حزب یکقدم پیش میره يك ثانیه هم تأخیر
نمی کنم .

نف .. این بی ناموس بین چی کلکی بما زد .. ها

را توی پرتگاه (هل) داد و خودش سالم جست !.

بروی یکدیگر نگاه کردیم .. زیانمان لال شده بود ..

نمی دانستیم تکلیف ما چی به . آقای حمزه شهردار گفت:

- ابراهیم بیگ من از این عمل شما خیلی خوشم

آمد .. مردم حرفهای زیادی پشت سر شما میزنند البته ما

باور نکردیم ولی فرار گذاشتیم شما را امتحان کنیم . .

آفرین زنده باشی .. واقعاً جوانمرد هستی .. ثابت کردی

در حزب مردن هست ولی بازگشت نیس ! ! . بعله اینهمه

نقشه ها و کارها برای امتحان کردن شما بود ..

زبوك زاده بازهم خندید .. از اون خنده هائی که از

صدتا فحش بدتر بود :

- خیلی خب ، من حرفی ندارم . . شما مرا امتحان

کردین .. منم شما را امتحان می کنم . . شما حرفه اتون را

زدین . حالا اجازه بدین منم حرفه امو بزنم . .

روشو به حمزه جفت بد زاده کرد و ادامه داد :

- تو که اسمت را به زحمت مینویسی و بجای امضاء

نقاشی می کنی روی چه حسابی شهردار اینجا شدی ؟ اگر

بخاطر حزب نبود ترا هیچ کجا به حمالی هم قبول نمی کردند !.

تاچه رسد به شهرداری .. مثلی است معروف «سگ میخوابد سایه دیوار می‌کشد چه مرد هنرمندی یم» آقا هم با این سابقه درخشان برای ما نقشه می‌کشد !!

حمزه جفت بد زاده از ترسش تمام حرفهای زبوك را تصدیق کرد .. زبوك روشو کرد به طرف ملا بدر .

- کی ترا از پیشنمازی يك كوره ده به اینجا آورد و آیت‌اله کرد ۱۴ ، این حزب نبود ۱۴ . حالا دیگه شکمت پیه زیادی گرفته و از حزب استعفاء میدی . حق داری ..

و اما شما آقای امین‌التجار . . یادت رفته در سایه حزب چه بازار سیاهی برای لاستیک راه انداختی . . آه نداشتی که باناله سودا کنی از صدقه سر لاستیک‌های دولتی حالا اگر موجودی حسابت را از هر بانکی بگیری اون بانك ورشکسته میشه . .

امین‌التجار جواب داد :

- اون لاستیک‌ها را با پدر خدا بیمارز شما شريك بودیم .. خدا رحمتش کند تو با این حرفهات روح او را در قبر معذب می‌کنی .. ما سالها با پدر تو نان و نمک خورده ایم .. اینکارها درست نیست :

تمام حاضرین حرفهای امین التجار را تصدیق کردند، مخصوصاً حمزه جفت بد زاده برای آنکه سرپوشی روی کثافتکاری‌هایش بگذارد بیشتر از همه تصدیق می‌کرد! .. اما زبوك زاده اصلاً توجهی به حرفهای آنها نداشت و ایشان را به طرف صاحب هتل برگرداند و گفت:

- آقا مثل يك آدم حسابی سبیل هم گذاشته .. . مرد حسابی تو که تا چند سال پیش شاگرد کاروانسرا بودی این هتل و دم و دستگاه را از کجا آوردی؟! .. بنام حزب با شهرداری بند و بست کردی محل کاروانسرا را بخرج شهرداری ساختی و تبدیل به (هتل توریست پالاس) کردی ..

خلاصه طولش ندم این زبوك زاده حرام زاده همه ما را حسابی شست و گذاشت کنار .. در آخرش هم گفت:

- من به سن شما احترام می‌گذارم و چون در خانها میهمان هستید حرفی نمیزنم والا بلائی بر سرتان می‌آوردم که تا آخر عمر فراموش نکنید ..

هیچکدام از ما جرأت نداشت حرفی بزنند .. . یارو حق داشت اینهمه بمانتو هین کند .. مدرك جرم را از ما گرفته و توی صندوق گذاشته بود به دست و پایش افتادیم .. خواهش و

تمنی کردیم که استعفا نامه‌ها را پس بدهد ولی زیر بار نرفت و گفت :

- هیچ ناراحت نشین استعفا نامه‌های شمارا به حزب برد نمی‌کنم . . . پیش خودم نگه می‌دارم . اگر لازم نشد که هیچ اما اگر یکروز به بینم پایتان را از گلیم‌تان درازتر کرده‌اید وای بحالتان !!! يك آشی برایتان می‌پزم که یکوجب رویش روغن داشته باشد .

چاره‌ای نبود . می‌بایست تا آخر عمر غلام حلقه به گوش او باشیم و هر دستوری می‌دهد کورکورانه اطاعت کنیم سرمان را زیر انداختیم و مثل کره خری که توی آب افتاده و خیس شده باشد لرزان لرزان از خانه‌اش بیرون آمدیم . . .

هیچکس صدایش در نمی‌آمد . . . وقتی از خانه زبولک زاده مقدار زیادی دور شدیم غدیر آفاسکوت را شکست و گفت :
- آخه ای ناکس‌ها مکه من به شما نگفتم با این یارو همیشه طرف شد . . . نگفتم او بالاخره پشت ما را به خاک میرسانه !! . . . نگفتم کمی فکر کنید . . . ای بی مغزها . . . ای خرفت‌ها . . . حالا تکلیف چی به ۱۴ . . .

ریشمان را خوب به دست این بی ناموس دادیم . .
 یارو بعد از این ریش مارا بجای افسار الاغ گرفته هرجا
 بخواد می کشه .

این بیشرف سیاستمداره . . این بلائی که بر ما آورده
 از سیاست هائی آمریکائی به ۱۱۱

هوا تاریک شده بود و ما داشتیم توی کسوفچه ها راه
 می رفتیم و صحبت می کردیم . . یک دفعه دیدیم یکنفر که قوچی
 را به دوش گرفته جلوی ما سبز شد و گفت :
 - سلام علیکم . .

- عليك السلام . . او غور بخیر . .
 وقتی بصورتش نگاه کردیم دیدیم آقا صبری اولوجانی به
 برسیدیم :

- صبری بی کجا میری ؟ . .
 - میرم خونه ی آقای زبوك زاده . . ابن هدیه را اهل
 آبادی بر اش فرستادن .

از حرفهای صبری بیگ فهمیدیم زبوك زاده بجای
 آنکارا به آبادی «اولوجان» رفته بوده و بادست (صبری) زنی
 صیغه کرده و اینم مدت در آنجا مشغول کیف بوده . . ! ! اون

بیچاه‌ها را هم گول زده و بهشان وعده داده که همین چندروزه حکم زمین‌هاشان از آنکارا میرسه ..

همه به خانه‌هاشان رفتند .. من به اتفاق اسمعیل بنده خدا به حزب آمدم .. اسمعیل خیلی از این اتفاقات (كوك) بود گفت :

- عقل جن هم به اینجا نمی‌رسه .. بین این چاخان پدر- سوخته چطوری همه‌ی مردم را دست‌افداخته .. راستی چرا احسان بازنشسته و امین‌التجار استعفا نامه ننوشتند ۱۴ ..

تا اون موقع من اصلا متوجه این موضوع نشده بودم .. وقتی اسمعیل بیگ این حرف‌ها را زد یکدفعه بیادم آمد جواب دادم :
 - آره .. راستی چرا ؟ .. من اونوقت متوجه نشدم ..
 - چرا نداره .. ما همیشه اینطور هستیم .. وقتی کار از کار گذشت عقلمان بسرمان میاد .. احسان بیگ دید نمیتونه ریاست شهرداری را از دست حمزه جغت بنزاده بگیره .. گفت حالا که من شهردار نمیشم بگذار زبوك زاده بشه .. یواشکی از جلسه دررفت و به زبوك خبر داد که می‌خواهیم از حزب بیرونش کنیم اونم این نقشه‌ها را کشید و وسیله امین‌التجار خبر فرستاد که می‌خواهد از حزب استعفا بده و کار را طوری پیچ در پیچ

کرد که ما گنج شدیم . عوض اینکه یارو را از حزب بیرون
کنیم اون ما را اخراج کرد! .. بزرگترین سیاستمداران انگلیسی
هم عقلش به اینجا نمیرسه و باید آب بریزه دست این بی ناموس! ..
بعله دوست عزیز این زبولك را همیشه با حرف شناخت ..
باید توی تله اش بیفتی تا خوب بشناسیش با دست خودمان سند
احمقمان را امضاء کردیم بدستش دادیم .. این سند از
چکهای بانك معتبرتر است و هر وقت دلش بخواد میتونه
زندگی مان را زیر و رو کنه ..

آقا اسمعیل بنده خدا بقیه داستان را برام تعریف کرد:

- برادر بد کلاهی سرمان رفته بود . زبوك زاده

هروقت هوس می کرد می نوشت ما را مثل خرم برقصاند..

این بود که رفتیم پیش آقا رضا منشی فرماندار و دست به

دامان او شدیم تا فکری برای اینکار بکند ..

رضا بیگ وقتی از این جریان خبردار شد مثل

گندم برشته به ورجه ورجه افتاد و سرمان داد زد :

- ای احمق ها آدم میره خونه ی اون الدنگ

قرمباق !.. شما که می دونستین * هان را گول میزنه چرا

رفتین اونجا !؟ ..

آقای حمزه شهردار جواب داد :

- چه میدونستیم شلوار ما را اینجوری پائین می کشه !..

احسان باز نشسته گفت :

- رضا بیگ از این حرفها گذشته . : سرزنش و ملازمت
فایده‌ای ندارد .. بیاثید يك فکری برای انتخابات بکنیم .
آقا رضا سرش را تکان داد :

- بقول مثل معروف « قپتان را باختین دارین با
شئلان بری می‌کنین ! .. » برادر سنداحمقی را دادن
دست یارو ، با چه جرأنی می‌خواهین در انتخابات
مداخله کنین ! ..»

حمزه جفت بد زاده گفت :

- همش تقصیر احسان بیگ است .. ما را دست بسته
تحویل زبوك داده حالا چشم طمع به ریاست شهرداری
دوخته !! .

ملا بدر عقل کل هم از ترس اینکه احسان بیگ
ریاست حزب را از او نگیرد داره ازش طرفداری میکند! ..
آقا مرتضی که مثل آدم های ورشکسته گردنش
را کج گرفته و دستهایش را توی بغلش گذاشته بود
گفت :

- والله چه می‌دانم .. مثلی است معروف اگر پائین
تف‌کنم ریش است .. بالا نف‌کنم سبیل است .

من دیدم کار داره خراب میشه . . ما جمع شدیم
چاره‌ای در باره انتخابات بکنیم . . اینها میخوان حسابهای
شخصی را صاف کنن گفتم :

- رفقا . . این حرفها برای چی به . . فعلا که ما و
زبوك زاده همه توی يك حزب هستیم و قول قدیمی‌ها «نمیشه
ناخن را از گوشت جدا کرد ! . . » بیائید بجای
بد گوئی و کار شکنی يك نقشه‌ای بکشیم و رقیب را به -
زمین بزنیم . .

احسان باز نشسته که گویا منتظر این حرفها بود
خیلی خوشحال و خندان دنباله حرف مرا گرفت :

- خدا را شکر که یکنفر حقیقت را می‌بینه . . آخه
یعنی چه ما اینقدر از زبوك زاده بد گوئی می‌کنیم . .
چرا ما اینقدر بی‌انصاف هستیم . . زبوك زاده تا به حال
خدماتی به حزب ما کرده . . همون جریان آمدن استاندار
یادتون رفته اگر زبوك زاده نبود کی میتونست جواب خشم
استاندار را بده ؟ هاه ؟ از شما می‌پرسم ؟ . . حالا بقیه
کارها هیچ . .

غدير مخالف هم گفته‌های احسان باز نشسته را

تأیید کرد :

- آقایان غیر از زبوك هیچکس نمیتونه ما را نجات بده بیائید شهردارش کنید راحت بشیم والا کلاهمان پس معرکه اس !! .. زبوك زاده اگر بفهمد شهردارش نمیکنیم به حزب مخالف میره و دیگه ما بهیچوجه نمیتونیم رأی بیاوریم . . راستی بیائید کلاهمان را قاضی کنیم زبوك زاده عییش چی به ؟ .. دروغهای شاخدار میگه .. « بافلان وزیر رفیقم .. » . « نخست وزیر مرا بوسید » « هیئت دولت بخانهام میاد .. » و از این چرت و پرت ها باشد بگذارین بگه . . دولت خودش هر روز اینهمه دروغ تحویل ملت میده مگه چطور شده ؟ چرا هیچکس صداش در نمیاد ؟ ولی دروغهای زبوك زاده اینقدر ما را ناراحت کرده !! .. اصلا شما معنی سیاست را نمی دانید . . سیاست یعنی (یکی) را (هزارتا) نشون دادن .. يك موقع ایجاب می کنند که سیاستمدار يك (كك) را (شتر) نشون بده . : یا برعکس کوهی را بصورت کاه جلوه گر می کنه . . اگر در میان ما کسی زرنك تر از زبوك زاده پیدا میشه که بتونه مخالفین را بزمن بزنه انگشتش را بلند کنه ..

صدا از کسی درنیامد .. غدیر مخالف خنده معنی-
داری کرد :

- دیدین .. چرا همه تون خفه خون گرفتین ..
وظیفه ما اینه که از هر راهی دولت میره بریم .. این بابا
فعلا مورد توجه دولت است . الحمداله همه باچشم خودتان
دیدین که استاندار چطور دست تو دستش انداخت و رفت
منزلش .. باید اورا جلو بیندازیم و پشت سرش برای پیشرفت
مقاصدمان و بردن انتخابات صف آرائی کنیم .. اصلا خود
ما باید حرفهای او را بزرگتر کنیم و هزارتا شاخ و برگ
بدیم و به رخ مخالفین بکشیم .. مثلاً اگر زبوك گفت:

«فرماندار سلام داد و من جوابش را نکر فتم ..» ما باید
به دیگران بگیم « وزیر کشور بهش سلام داده زبوك محلش
ن گذاشته ! .. » حتی باید قسم بخوریم که با چشم خودمان
دیدهایم .. بعله رفقا قانون حزب این است !!! والا بین ما
مرد میدان مخالفین پیدا نمیشه ..

احسان بازنشسته بقدری احساساتی شده بود که مثل
وکیلها با مشت کوبید روی میز و داد کشید :

- آفرین غدیر بیگ .. آفرین .. واقعاً که شما یکمرد

سیاسی و یک حزبی متعصب هستی! ..

ملا بدر عقل کل با اشاره دست احسان بازنشسته را ساکت کرد :

- آقای احسان حرفهای شماها کاملاً درسته ولی اینو بدوید اگر شهرداری را به دست این بی ناموس بسپاریم دیگه هرگز نمیتونیم ازش پس بگیریم ..

بعد با انگشت خطی روی دیوار کشید و اضافه کرد :
- هااا .. من اینجا علامت می گذارم. اگر قدرت بدست زبوك زاده بیفته سند مالکیت قصبه را بخودش انتقال میده و همه ما را از اینجا بیرون می کنه .. ما یا باید بعد از این سن و سال مهاجر بشیم .. یا در خانه ی او نوکری کنیم ..

امین التاجار که ثابته حال ساکت بود سرش را با ناامیدی تکان داد و صدای مخصوصی از دهانش خارج شد :

- پف !! .. مالکیت قصبه که سهله .. تمام آبادی - های اطراف را هم بخودش انتقال میده ! .. ولی چکار بکنیم .. چاره ای دیگر نداریم .. بقول معروف : دیا از این شتر مواظبت می کنیم و یا از این دیار کوچ می کنیم ..
یا باید زبوك زاده را شهردار کنیم و در انتخابات برنده

بشیم یا ننگ شکست را قبول کنیم .. رفقا در حزب مخالف
 ما يك وکیل پایه يك داد گستری هست . که غیر از خدا
 و زبوك زاده هیچکس نمیتونه در مقابل زیانش ایستادگی
 کنه .. با حرف تمام مردم را بدهیجان میاره . فقط چاخان های
 زبوك زاده اس که میتونه حرفهای منطقی یارو را خنثی
 کنه .. ما فقط يك راه داریم زبوك زاده را شهردار کنیم و در
 انتخابات برنده بشیم و بعدها همه باهم زبوك زاده را در
 کارهایش به راه راست هدایت کنیم .. همین والسلام ..

بعد از فکر و مشاوره زیاد دیدم جز این راهی نیست
 و ما نمیتونیم کسی بی ناموس تر از زبوك زاده پیدا کنیم ..
 و اگر به شرق و غرب عالم هم سفارش بدیم بی ناموس تر از
 او پیدا نمیشه !! ..

همه به اتفاق آراء این نظریه را قبول کردیم و قرار
 شد به خانه ی زبوك زاده بریم و موضوع را در حضور خودش
 مطرح کنیم ..

آقا رضا منشی فرماندار از شنیدن این حرف ناراحت
 شد و گفت :

- مثل اینکه شماها واقعاً دیوانه شدید !! .. یک دفعه

رفتید منزلش سند حماقتان را گرفت ! اگر ایندفعه هم
برید عقدنامه زن هایتان را به اسم خودش ثبت میکنه !
آقا مرتضی خدا سلامتش کنه گفته های منشی فرماندار
را تأیید کرد :

- درسته .. ما نباید بخانه اش بریم .. يك راهی پیدا
کنین به اینجا بیاریمش ..

وسيله پسر شکری بی پاشنه پیغام فرستادیم «بنیاد حزب
کارش داریم ..» جواب داده بود :

«چشم .. الان خدمت می رسم .. مدتی انتظار کشیدیم
نیامد .. دوباره فرستادیم .. بالاخره بعد از پیغام چهارمی
نزدیکی های عصر در حالی که لباسهای نو پوشیده و کیف بزرگی
زیر بغلش گرفته بود آمد ..

وقتی توی اطاق وارد شد تند تند توی جیب هایش
دنبال چیزی می گشت . وهی زیر لب غرولندی کرد: «عجب !!
کجا گذاشتم ؟ ..»

همه زیر پاش بلند شدیم و خیلی بیشتر از همیشه
احترامش کردیم ولی زبوك اصلا توجهی نداشت تمام حواسش
دنبال گمشده اش بود . وجیب هایش را جستجو می کرد ...

ملا بدر عقل کل شروع به تعریف جریان کرد و گفت:
 - ابراهیم بیگ ما هر چه گشتیم بن خودمان آدمی لایق تر ..
 کاردان تر .. درست تر از شما پیدا نکردیم! باینجهت تصمیم
 گرفته ایم شما را بسمت شهردار انتخاب کنیم ..
 همه فکر می کردیم وقتی این خبر را به زبوك زاده
 بدیم ذوق زده خواهد شد ولی او کوچکترین توجهی نکرد
 و توی جیبهایش را می گشت! ..
 ملا بدر باز هم مدتی از محاسن زبوك زاده صحبت کرد
 و بعد پرسید :

- خب ، ابراهیم بیگ نظر خودتان چیست ؟ ! این
 خدمت اجتماعی را قبول می فرمائید ..۱۴ ..
 زبوك زاده که داشت توی کیفش را برای پیدا کردن
 چیزی که گم کرده بود می گشت جواب داد :
 - معذرت میخوام ملا متوجه نبودم چی می گفتین! ..
 ملا بدر از عصبانیت رنکش تیره شده بود ، اگر کسی
 دیگری این جواب را می داد ملا بدر هر چه فحش جار و اداری
 از بچگی شنیده بود تحویلش میداد که فلان فلان شده مگر
 تا بحال بین گوش خر (یاسین) میخواندم ۱۴ . ولی اینبار

جرات نکرد حرفی بزند و مثل سنگ صبور موضوع را از (سر) شروع کرد! ..

- بین ما آدمی لایق تر و کاردان تر از شما نیست
 رفقا تصمیم گرفته اند شما را به شهرداری انتخاب کنند .
 البته بشرط اینکه در انتخابات برنده بشویم . . نظر شما
 چیست . .

زبوك زاده اينبار هم توجهی به موضوع نکرد! هنوز
 داشت توی کیفش را می گشت! .. از شدت ناراحتی داشتیم
 خفه میشدیم بین پدر سوخته چطور همه ی ما را دست انداخته و
 مسخره می کند! ..

ملا بدر يك استغفاری کرد و از نو شروع به تعریف
 کرد! ..

نمی دانم پس از دفعه چهارم یا پنجم تعریف ملا بدر
 بود که زبوك زاده کمرش را راست کرد و گفت :
 - خیلی متشکرم ملا بدر . . والله خیلی دلم
 می خواست که اوامر شما را اطاعت کنم ولی با کمال
 تأسف نمی توانم! ..

دود از کله ی ما بلند شد! یعنی چی؟ .. زبوك زاده

ریاست شهرداری را رد می‌کنه ۱ . . ماها با این خضوع و
وخشوع داریم ازش خراش می‌کنیم ولی اون حاضر نمیشه!
دستجمعی شروع کردیم به التماس ولی فایده نبخشید درحالی‌که
هنوز هم باکیفش و رمیرفت گفت :

- از همه‌ی شما خجالت می‌کشم ولی نمیتونم امرتان
را اطاعت کنم باید سری به آنکارا بزنم دوباره نخست وزیر
مرا خواسته !!.. نمیدانم بازم جریان چی‌یه ۱۱،
بازم التماس کردیم . قربان و صدقه‌اش رفتیم ولی
اثر نکرد :

- عرض کردم از این کار معذورم بدارید . . باید به
آنکارا برم . . بخدا خودم هم از این رفت و آمدها خسته
شده‌ام اما نمیتونم از کمک و همکاری با آنها خودداری کنم ۱۱.
چه کنم تمامشان از رفقای جوانی ام هستن ۱۱۱۱ . . باید
زودتر برم ..

این حرف‌ها را گفت و بلند شد خدا حافظی کرد و رفت ۱۱.
همه‌ی ما بصورت یکدیگر نگاه کردیم . . یارو خیلی بد
جووری همه‌ی ما را (مات) کرد . درمقابل نقشه‌ی ماچنان
بامهارت بازی کرده بود که فرصت هیچ عکس‌العملی پیدا

نکرده بودیم ..

اطمینان داشتیم که قبول نکردن پست شهرداری يك
كلکی است ولی چه منظوری از اینکار داشت هیچکس
سردر نمی آورد ..

موقعی که شاگرد قهوه چای استکان چائی را جلوی ملا بدر
می گذاشت گفت :

- عمو ملا اینا چی به زیر میز افتاده !؟

ملا خم شد مقداری کاغذ و پاکت و چند تاعکس از روی
زمین برداشت .. اینا همون جائی که زبوك زاده چند دقیقه پیش
نشسته بود افتاده و معلوم بود اون موقعی که زبوك با کیفش
(ور) میرفته از توی کیف اون افتاده .. با نگاه کردن
کاغذ ها و عکس ها چشم های ملا چهار تا شد بی اختیار
گفت :

«یا مولا ..»

عکس ها را از دست هم (قاپ) میزدیم و هر کس نگاه
میکرد دهانش از تعجب باز می ماند و دست و پا شو جمع و جور
می کرد . امین التجار گفت :
«استغفر الله ربی ..»

منم پریدم عکس ها را گرفتم و نگاه کردم . . چی به بینم خوبه؟
 زبوك زاده یه ما که سلطان بی ناموس هاست با نخست وزیر
 دست به کردن عکس گرفته بود III یکدست را روی شانه
 نخست وزیر انداخته و نخست وزیر هم دست به کمر زبوك
 گرفته بود II جالب اینکه نخست وزیر با اون هیکل چاق و
 وگنده اش پهلوی زبوك ما مثل جوجه بود I در زیر عکس
 نخست وزیر با خط خودش نوشته بود :

« به دوست گرامی و ارجمندم جناب ابراهیم بیگ تقدیم
 می نمایم که همیشه بیادم باشد !!... »

توی یکی از عکس ها نخست وزیر پشت میز مشروب
 نشسته و سرگرم نوشیدن بودند I . . پاکت ها هم مربوط به
 وکلا و وزراء بود . . انگار زبوك زاده تمام دولت را توی
 کیفش جمع کرده !..

احسان باز نشسته به حمزه جفت بدزاده گفت :

- خب ، حالا چی میکنی II..

جفت بد زاده شانه ها شو بالا انداخت :

- با این مدارك زنده شکی نمی مونه که زبوك زاده
 واقعاً يك شخصیت برجسته اس . و ما قدر و قیمتش را نمیدانیم .

نخست وزیر و هیئت دولت آدمائی نیستن که با هر کس عکس بگیرن .. مثلی به معروف « اسم دوستت را بگو تا بگم چکاره ای .. »

آقا مرتضی خدا سلامت کنه افزود :

- باباجان وقتی ما اسم نخست وزیر را با هزار سلام و صلوات به زبان میاریم. چرا زبوك زاده را پسند نمیکنیم .. اینکه دیگه دروغ نیس یارو با نخست وزیر نشسته مشروب میخوره ! ما بیخود معطلیم .. فوری بفرستیم سراغش تا سرار ماشین نشده و نرفته برش گردانیم .. باید بهرنحوی شده راضیش کنیم ریاست شهرداری را قبول کنه ..

- بعله .. معلوم میشه زبوك ح-ق داره ریاست شهرداری را قبول نکنه .. آخه کسی که با نخست وزیر هم پیاله اس هیچوقت راضی نمیشه توی این قصبه کوچك شهردار بشه ..

من ساکت بودم .. نمی دانستم چی بگم .. حرفهای اینارو قبول کنم ؟ . سابقه اش را نگاه کنم ؟ ..

توی این حرفها بودیم که زبوك زاده وارد شد

و پرسید :

- این «چیز» های من اینجا افتاده .. ۱۴.

عکس ها و کارت هارا بهش دادیم :

- بعله .. بفرمائید ابراهیم خان ..

نگاهی به عکس ها انداخت .. صورتش ترش شد

و گفت :

- نه بابا اینا به درد نمیخوره ..

تعجب ما بیشتر شد عکس های امضاء کرده نخست

وزیر برایش اهمیت نداشت .. پاکت ها و عکس هارا توی کیفش

انداخت و باز هم مشغول جستجو شد ..

پرسیدیم :

- ابراهیم بیگ دنبال چی می گردی .. ۱۴.

- يك شماره پرونده اس روی يك تکه کاغذ نوشته بودم.

مر بوط به کاریك هموطن .. بخاطر همین میخواستم برم آنکارا ..

نمیدانم چکارش کردم ..

همه روی زمین دولا شدیم و عقب شماره پرونده گشتیم ..

وضع همه ی ما در آن موقع خیلی تماشائی بود .. ملا بدر

طوری روی زمین خم شده بود که ریشش زمین را جارو

می کرد .. یکی از رفقا کاغذ را پیدا کرد و داد کشید :

- اینها . . پیداش کردم..

زبوك كاغذ را گرفت و راه افتاد .. امين التجار جلوی او را گرفت .. احسان باز نهشته دستشو گرفت :

- ابراهيم بيگ تو آقای ما هستی . . نميگذاريم بری .. بايد بمونی توی اين شهر و سرپرستی يه ما را بعهده بگیری . . ما می دونيم ریاست شهرداری اينجا لایق تو نيست ولی تو اهل اينجائی و بايد بخاطر اين مردم فدا - کاری کنی !..

خیلی خواهش و التماس کردیم .! ملا بدر ریشش را بدست گرفت :

- ابراهيم خان در سایه ی تو اين قصبه بايد پیش بره .. بيا و حرف مارا زمین نینداز .. دل مارا نشکن !.. ریاست شهرداری را قبول کن ..

دو قطره اشک از چشم های زبوك زاده جاری شد.. سرش را بلند کرد و گفت :

- بسیار خب ، قبول می کنم . .

این جمله ی کوتاه مثل خبر نجات يك محكوم پای دار بهمه ی ما اثر کرد.. واقعا که چه مرده مسرتبخشی بود.. متأسفانه

خوشحالی ما زیاد بطول نیا نجامید چون زبوك به دنبال قبولیش گفت :

- ولی ..

جمله اش را ناتمام گذاشت و کمی مکث کرد .. مثلی است معروف : « آدم های عاقل هر کلمه را مدتی می سنجند ... »
- بفرمائید ابراهیم خان .. چرا ساکت شدی ؟ ..

زبوك زاده باز هم کمی پشت چشم نازك کرد و گفت :
- ولی شهردار شدن من چند شرط دارد ..

حمزه جفت بد زاده که ریاست شهرداریش را از دست رفته می دید .. می خواست کاری کند که لااقل میانه ی او با زبوك زاده خوب باشد بهمین جهت با هیجان و علاقه ی زیادی گفت :

- هر شرایطی داشته باشین ، ا جان و دل قبول داریم ..
زبوك زاده که بخودش فدا می آورد یکی دو قطره اشك از چشمش جاری کند جواب داد :

- رفقا اولین شرطم اینه که مرا در کارهایم راهنمایی کنید و اشتباهاتم را صریح و واضح بخودم بگوئید ..
همه ی ما انسان هستیم و بقول معروف « بشر جایزالخطاس ! .. »

اشتباه کردن انسان ارثی است ! مقام انسان را گنج و مغرور
می کند . . اگر من خودم را گم کنم و شما برویم نیاورید
نامرد هستید !

نمی دانم در صدای این بی ناموس چاخان چه اثر
عجیبی بود که انسان را گنج و مست می کرد . . صدای بهترین
خوانندگان اپرا پیش صدای این نامرد هیچ بود . . همدی
ما دچار هیجان شده و اشک از چشمهای ما می چکید . .
حمزه جفت بد زاده بی اختیار گفت :

- صحیح است . . نامرد هستیم !!!

امین التجار از سن و سالش خجالت نکشید و گفت :

- امری دیگر ندارین ؟ !

- استغفرالله . . شرط دومم اینه . . که هیچکس بیخودی

از کارهام تعریف نکنه . . من از چاپلوسی و تملق بادمجان

دور قاب چین ها خیلی بدم میاد . . تعریف و تمجید آدم را

زود از راه بدر می بره ! . . شیطان از دروازه تملق

وارد میشه !! . .

استغفراله . . عیناً مثل پیامبرها و بزرگان دین

صحبت می کرد ! . . :

- نباید گری کنید که من مغرور و از خود راضی بشوم! ..
 اگر راه راست را بمن نشان ندهید از همه چیز کمتر هستید!
 اینبار نوبه‌ی من بود شعار بدعم بی اختیار داد کشیدم:
 - بعله از همه چیز کمتر هستیم ..
 - شرط سوم من اینه که ..
 زبوك زاده باز هم سکوت کرد و ما دوباره اصرار
 کردیم ادامه بدهد :

«خواهش می‌کنیم بفرمائین ..»

- دستورات مرا مو بمو اجرا کنید ..

ملا بدر ریش بزی گفت :

- هر کس از او امر شما سرپیچی کند بی‌وجدان است ..

زبوك زاده با حرکت سر تشکر کرد :

همه میدانید مخالفین ما خیلی قوی هستند .. مخصوصاً

سرپرست آنها برهان‌الدین که وکیل دادگستری است مرد

پخته و سیاستمدار زیرکی است . شکست دادن آنها به این

سادگی‌ها نیست . . . جز با اتحاد و اتفاق نمی‌توان بر آنها

غلبه کرد . .

بدر سوخته طوری حرف می‌زد که آب توی دهان

خشك شده بود .. صدای مخالف از کسی در نمی آمد . همه حرفهای او را تصدیق می کردند .. و از اینکه بخاطر ملت شهرداری ما را پذیرفته و از رفتن به آنکارا صرفنظر نموده یکدنیا خوشحال بودیم ..

زبوك زاده بخانه اش رفت تا سرفرصت برنامه مبارزه با مخالفین را تنظیم کند . بمحض اینکه از اطاق خارج شد احسان باز نشسته گفت :

- رفقا خیالتان راحت باشه .. این زبوك نامرد که ریاست شهرداری را قبول کرد حزب ما برنده اس !! .. ما هیچوقت نمیتوانستیم از پس برهان الدین بریائیم !! .. حالا بیاید در مقابل زبوك زاده به بینیم چه غلطی می کند !! .. زبوك بلائی بسرش میاره که برهان الدین بمرگ راضی میشه .. اگر گواهینامه وکالت را از دستش نگرفت و جلوی دادگستری به عریضه نویسی نینداختش من سبیلش را از ته میتراشم !! .. آقا غدیر مخالف گفت :

- هیچکس بهتر از من نمیدونه .. کاری بکنه که دل مرغ و ماهی بحال برهان الدین کباب بشه .. اگر تمام دنیا را زیر و رو می کردیم آدمی بی ناموس تر و چاخان تر از

زبوك زاده پیدا نمی کردیم . .

به اتفاق احسان بازنشسته از جلسه بیرون آمدیم
وقتی اطراف مسجد رسیدیم با فرهاد عکاس روبرو شدیم . .
سلامی دادیم و جوابی گرفتیم . . ما، آنها بود فرهاد به شهر
رفته و پیش یکی از عکاس های معروف کار میکرد پرسیدم :
- کجائی ؟ وطن را بکلی فراموش کردی ؟ ۱۹ . .

- واله کارها زیاده . . فرصت پیدا نمی کنم پیام . .
حالا هم يك کاری داشتم . .
- خیر باشه ؟ . .

- خیر به بینی عمو جان . . راستش با زبوك زاده يك
حساب و کتابی داریم . . دنبال اون آدم ولی از صبح تا بحال
هر چی می گردم پیداش نمی کنم . .
احسان بازنشسته پرسید :
- چه حسابی داری ؟ ۱۹ . .

- والله چن وقت پیش آمد پیش ارباب در حدود
۲۵۰ لیره عکس سفارش داد . . به آشنائی من عکس ها را
برد که چند روز بعد پولشو بیاره الان دوماه خبری ازش
نیس . . دیروز اوستام گفت « یامیری پول عکس ها را میگیری

میاری .. یا مرخصی ...

فرهاد عکاس از ناراحتی به گریه افتاد .. سؤال

کردم :

- پسر جان این چه عکسی بود که ۲۵۰ لیره

پولش شد ...

تا فرهاد تعریف کرد فهمیدم اون عکس های کذائی را

چه جووری درست کردن ... پس جریان این بوده که جناب

عکاس باشی هنر (مونتاز) صورت نخست وزیر و زبوك

زاده را روی عکس های دیگری چسبانیده و درست

کرده ... والا نخست وزیر با اون مقام و عظمتش هرگز

نمیاد با زبوك چاخان ما سر يك ميز بنشینه و مشروب

بخوره ..

فرهاد عکاس با التماس گفت :

- عموجان کمک کنین من این پول را از زبوك زاده بگیرم

والا ناام بریده میشه ..

دلم بحالش سوخت جواب دادم :

- پسر جان اگر من جای تو بودم زبوك زاده را ندیده

از اینجا میرفتم و از این پول صرف نظر می کردم . برو

دست استاد تو بیوس و خواهش کن ۲۵۰ لیره را از حقوق
کم بگذاره ..

- یعنی چه؟ .. بگذارم جلوی چشم پولم را بخورن؟!
جیگر شو در میارم ..

از بسکه جدی صحبت می کرد خنده ام گرفت .. گفتم:
- پسر جان تو نمیتونی جیگر او نودریاری .. جیب
را هم میزنه و هر چه داری و نداری ازت میگیره .. بیا و
حرف بزرگترها را گوش کن ..

فرهاد عکس زیر بار نمی رفت .. دیدم فایده نداره
گفتم :

- خودت میدونی .. حالا که حرف سرت همیشه اقلا
بولهات را پیش یکنفر امانت بگذار بعد برو .
فرهاد عکس گوش نداد و رفت .. احسان باز نشسته (کر) ..
و .. کر) میخندید .. پرسیدم :

- چرا میخندی ؟!

- نخندم چکار کنم ؟! فکرش را بکن این زبوك زاده
چه عقلی داره .. جن را هم گول میزنه .. یارو اول آمد
گفت « ریاست شهرداری را قبول نمی کنم !!! » اگر از اول

قبول می کرد شاید بین ما کسی پیدا می شد که مخالفت
کنه . . بعد هم با يك كلکی عکس ها و کارت ها را
ریخت رو زمین . . و این صحنه ها را ساخت که عقل آدم
مات میمونه . .

گفتم :

- با همه ی اینا بد نشد . . لااقل یکنفر را پیدا کردیم
جلوی برهان الدین بگذاریم . . غیر از بوبك زاده هیچکدام
ما مرد میدانش نبودیم . .

- از هم جدا شدیم . . رفتم قهوه خانه صاحب هتل
اونجا بود جریان عکس ها را براش تعریف کردم . . صاحب
هتل هیچ تعجب نکرد و خیلی خونسرد گفت :

- من از اول فهمیدم . .

- از کجا فهمیدی ؟ . .

- مگه تو عکس ها را ندیدی توی یکیش نخست وزیر
خیلی بزرگ بود و بوبك زاده کوچیک بود و توی دیگری
بوبك زاده بزرگ بود و نخست وزیر کوچیک . .

معلوم شد از تمام رفقا کودن تر من بودم چون همه

غیر از من جریان را حدس زده بودند ولی بخاطر اینکه
 زبوك زاده برهان الدین را شکست بده و ما در انتخابات
 برنده بشیم حرفی نمیزدند .

فردای آن روز شنیدم فرهاد عکاس به شهر بر نمیگردد
 و در قصبه‌ی صا مغازه عکاسی باز می‌کنه . . احسان
 باز نشسته می‌بینه فرهاد عکاس يك تیکه (جیگر) رو دستش
 گرفته و داره میره بخمال اینکه جیگر زبوك زاده اس جلوشو
 می‌گیره و میپرسه :

- فرهاد این چی‌یه ؟ .. نکنه جیگر زبوك زاده اس ؟ ..
 فرهاد عکاس باترس ولرز اطرافشو نگاه میکنه :

- هیس . . عمو احسان یواشتر حرف بزن . .
 ممکنه بگوش ابراهیم خان برسه . . من تا بیه حال
 نمی‌دانستم این مرد چه شخصیت مهمی‌یه . . زبوك زاده
 يك نعمت خدائی است که قدرش را نمی‌دانید . . خدا رحم
 کرد اسم پول نیاوردم والا آبروم پاك میرفت میرفت !!! تا
 مرا دید گفت :

«پسرجان من همش عقب تو می‌گشتم . . خدا ترا اینجا

رسوند .. خوب شد آه دی؟ ..

تصمیم گرفته يك دكان عكاسی به خرج خودش
برای من درست کنه و من اینجا بمانم و از اخبار
حزب و جریان انتخابات عکس بگیرم : : وقتی هم
می خواستم از منزلش بیرون پیام این جیگر را بهم داد و گفت:
«پسر جان اینرا برای مادرت ببر ..» ترا بخدا انسانیت و
آقائی را ببین . .

بعله آقا جان چه دردسرت بدهم . . حزب ها
زیر سایه ی زبوك زاده در انتخابات برنده شد و جناب
ابراهیم بیگ با سلام و صلوات روی صندلی ریاست
شهرداری نشست . .

باور کن برهان الدین وکیل دادگستری را خام
خام خورد . . . اما چه فایده که بد بختی های زیادی
خودش به سرمان آورد . . کاری کرد که همه ی ما از دست
او دق مرگ شدیم و خون استغراق کردیم . . .

در این کار هیچکس مقصر نیست . . هر بلائی
به سرمان آمد از بی فکری و احمقی خود ما بود . .
سر ما را نباید با تخماق کوبید و خود کرده را تدبیر

نیست . . . پسر جان از ما گذشته تو مواظب خودت
باش . . . مبادا يك روز با او تماس بگیری که فاتحه‌ات
خوانده می‌شود !!!

مسخره‌اش کردیم بدتر شد!..

www.KetabFarsi.com

صاحب هتل اینطور تعریف می‌کند :

- کاش این فاکس را شهردار نمی‌کردیم .. با دست
خودمان بلا برای جانمان خریدیم .. یارو وقتی شهردار
شد يك جنس خرابی از کار درآمد که نکو .. دیگر شمر هم
جلودارش نیس!..

یکشب توی رستوران هتل نشسته و مشروب می‌خوردیم ..
تازه چند استکان بالا انداخته و داشتیم شنکول می‌شدیم که
زبوك زاده (عشق) ما را بهم زد .
بی‌پدر مادر سرراهی نه گذاشت و نه برداشت و بدون
مقدمه گفت :

- در زمان پدر بزرگم عبدالنظیف پاشا این قصبه
توی جنگل قرار داشته ..II
انکار بین گوش من بمب بزرگی منفجر کردند!
اولش خیال کردم گوشهام عوضی شنیده .. بصورت سایر رفقا

نگاه کردم دیدم اونا هم مثل من هاج و واج شده اند ..
 کدام پاشا ؟ پدر بزرگ این بابا را که نصف بیشتر مردم
 قصبه به چشم دیده اند . . کجاش پاشا بود ۱۴ .. نتوانستم
 خودم را کنترل کنم پرسیدم :

- ببخشید ابراهیم بی فرمودید در زمان کی ۱۴
 بدون خجالت ورود بایستی خیلی جدی و محکم توی
 چشم نگاه کرد و جواب داد :

- در زمان پدر بزرگ عبدالنظیف پاشا ۱۱ ..
 مادر و غ بزرگ شنیده بودیم .. اما دروغ به این بزرگی
 تا بحال کسی بیاد نداشت .. آقا رضا منشی فرماندار گفت:
 - ابراهیم بیک منظور چی به ۱۴

بدون اینکه دست و پایش را گم کند جواب داد :
 - داشتم توی کتابخانه ام دنبال مطلبی می گشتم . .
 دستخط مرحوم پدر بزرگ عبدالنظیف پاشا را پیدا کردم
 خدا بیا مرز تاریخچه این قصبه را نوشته .. واقعاً خیلی جالب
 و خواندنی است . . در زمان قدیم قصبه ی ما پایتخت دولت
 «جانولیز» بوده ..

همه به صورت هم نگاه کردیم .. پس این چی میگه ..

جانو لیز چی به ؟ .. پایتخت کدومه ؟ ... عبدالنظیف کدام
احمقی به ؟!

آقارضا منشی فرماندار پرسید :

- این کتابی که میگی بچه زبانی نوشته شده ؟ ..
آقا رضا از خوب جایی چسبیده بود . چون زبوك -
زاده به حروف عربی آشنائی نداشت و مسلماً کتابی که در
زمان پدر بزرگ او نوشته شده به زبان عربی است . . اما
زبوك زاده این دفعه هم خودش را نباخت و بدون تأمل
جواب داد :

- آقارضا این چه سئوالی به .. البته که به زبان عربی
قدیم نوشته شده .. اون وقتها که حروف لاتین نبود . یارو
پشت سر هم دروغ می بافت .. تمام مردم قصبه اصل و نسب
این جانور را می شناختند با اینحال خجالت نمی کشید ! .
من خودم کاملاً یادم میاد پانزده .. شانزده ساله بودم
که از طرف شهرستان (فارس) یکعده مهاجر به اینجا آمدند ..
دولت به هر کدام اونا مقداری زمین داد تا کار کنند و نان
زن و بچه شان را در بیارن .. توی این عده قیافه یکنفر خیلی جالب
و تماشائی بود دستهای بلندی داشت گردنش عینو خروس بلند

و برگشته بود . چند سال است که من سیکار می کشم و میلیونها سیکار کش دیده ام ولی نظیر آن تا حالا دیده نشده رُست مخصوصی بخودش می گرفت که آدم از خنده روده بر می شد .. کتشر را همیشه روی شانه اش می انداخت و خلاصه رُست و قیافه اش نشان می داد که یکی از جاهل های گردن کلفت است ! ..

یکروز یکی از جوان ها ازش پرسید :

- به بخشید . . سؤال کردنش عیب نباشد . . اسم شما چی به ۱۹ .

یارو از این سؤال یکه ای خورد:

- پس اینطور ؟ .. شما هنوز مرا نشناختین . . نف بر شما ! .. چطور بزرگترین جاهل مملکت خودتان را نمی شناسین ؟ !

بعد دستی به سبیل هایش می کشد و ادامه می دهد :

- بمن میگن جاهل مانند یوسف سیاه ! . حالا شناختین ؟ !

البته با این معرفی هم باز کسی او را نمی شناسد .. یوسف سیاه زیبک زاده خنده ای می کند نظیر همان خنده ای

که عالم‌ها به روی جاهل‌ها می‌زنند و از صد تا فحش بدتر است . . .

بعد از آن روز توی قصبه‌ی ما تغییرات بزرگی روی داد . . تمام مردم قصبه به پیروی از زیبک زاده با ژست راه می‌رفتند . با ژست سیکار می‌کشیدند و با ژست سرفه می‌کردند . . و مثل او دائم سبیل‌هایشان را تاب می‌دادند . . .

بقال‌ها و آجیل فروش‌های قصبه به تعجب افتاده بودند . و نمی‌دانستند علت چی‌یه که فروش فندق اینهمه بالا رفته . . سابق‌ها سالی یک کیلو فندق را به زور می‌فروختند از بسکه فندق‌ها توی (بانکه) ها می‌ماند خراب می‌شد و دور می‌ریختند ولی حالا از بس فروش فندق بالا رفته بود قیمتش چند برابر شده و توی بازارها پیدا نمی‌شد . . .

تو نگو چون چربی فندق سوخته برای رشد مو نافع است و اثر خیلی خوبی در رنگ و جلای مو دارد و آن را سیاه و براق می‌کند پیر و جوان حتی پسرهای پانزده شانزده ساله با مالیدن روغن فندق می‌خواستند سبیل‌ها را

چخماقی کنند...!!!

تشبیه کردنش عیب است سبیل مردان قصبه‌ی ما از
شاخ گوزن‌ها هم بلندتر شده و از بس جوان‌ها سبیل‌هایشان
را تاب می‌دادند روی انگشتانشان «پینه» بسته بود !!!
دخترها به نسبت سیاهی و بلندی سبیل جوان‌ها قر و قمزه
می‌ریختند !!!

یکشب عثمان قصاب خدا بی‌اهرز یوسف سیاه را به
شام دعوت کرد . . تمام جوان‌های قصبه به جنب و جوش
افتادند آرزو می‌کردند در این جلسه باشند و از نزدیک مدتی
با یوسف سیاه صحبت کنند !!

يك میهمانی بود که تا آن روز در قصبه‌ی ما کسی
نظیرش را نه دیده و نه شنیده بود . . همه به دهان زیبک
زاده نگاه می‌کردند که چه حرف‌های خوب و عالی خواهد
زد ! اما او اصلاً دهانش را باز نکرد مرتب سبیل‌هایش
را می‌تابید . . .

بعد از شام مفصلی که خوردیم یوسف سیاه زیبک زاده
صدر مجلس روی تشك نشست و شروع به صحبت کرد :
«آقایان داستان من خیلی مفصل است...!!»

از حرفهایش فهمیدم هنوز چهارده سالش تمام نشده
 بوده قهرمان کشور شده !! و در بیست سالگی راه زن
 کوهها شده !! و درس سی سالگی ادوات یاغی شده !!
 هر وقت از کوه پائین می آمده زانوارم ها به مرخصی
 می رفتند !! ..

هر قدر زیبک زاده تعریف می کرد دهان ما از تعجب
 بیشتر باز میماند !

زیبک آنشب تا صبح از کارهای عجیب و غریب
 خودش .. از دزدی ها و بی ناموسی هائی که در عمرش کرده برد
 حرف زد !! ..

یارو چهل سال خواب و خوراك را به مأمورین دولت
 حرام کرده و تعجب اینکه ما تا آن روز اسم او را نشنیده
 بودیم !! ..

واقعاً که مایه تعجب است ! ما ملت مثل لاک پشت
 سرمان را توی لاک خودمان فرو برده و از هیچ چیز
 خبر نداریم !

یکی از بهترین خاندهائی را که از ارامنه باقی
 مانده بود به زیبک زاده دادیم و خرج و مخارج او را کسبه

و اهالی قصبه بعهده گرفتند . . نمی گذاشتند یوسف سیاه دست به آب سرد و گرم زنند . . اگر یکدستش توی روغن بود دست دیگرش توی غسل بود ! ! . : اهالی می ترسیدند یکروز خدای نکرده یوسف سیاه شصانی بشود و زندگی را به همه سیاه کند ! . خاندی او مثل انبار سر بازخانه پر از آذوقه بود . . باینحال هر کس هر چه بدستش می رسید برای او می برد مبادا يك چنین جاهل نامداری از دست مردم دلخور شود ! .

بالاخره هم برای اینکه از شر او راحت بشوند و خیالشان آسوده باشد زیباترین دختر قصبه را برایش عقد کردند ! . گرچه با سر و سامان گرفتن زندگی یوسف سیاه از شرارت و مردم آزاری او کاسته شد و مردم چند صباحی نفس راحت کشیدند ولی وقتی خداوند به او پسری عطا کرد و ابراهیم شش و هفت ساله شد شیطنتهای او و ناراحتی هائی که این بچه یکوجبی برای اهالی ایجاد می کرد غیر قابل تحمل گردید . . ایکاش همان روزها يك شیر پاك خورده ای این بچه ی حرامزاده را خفه می کرد و داغ او را بدل پدرش می گذاشت . . تا امروز این دزد زاده بی پدر و مادر اینقدر

(رو) پیدا نمی کرد که توی يك جمع به نشیند و از مرحوم پدر بزرگش که پاشای بزرگی بوده حرف بزند ۱۱۱
حالا بیا و از کوره در نرو .. خلاصه نتوانستم طاقت بیارم و گفتم :

- ابراهیم بیگ این عبدالنظیف پاشا .. پاشای کجا بود ۱۲ ..

زبوك زاده بدون اینکه خجالت بکشد جواب داد :
- جد بزرگ ما سردار سلطان مراد پادشاه قدیم عثمانی بود .. تمام زمین های این منطقه را جد من از دولت «جانوویز» گرفته ..

- تف ! پدر سگ پدر بزرگش را پاشا کرد به جهنم ..
داره جدش را هم به مقام (سرداری) ترفیع میده .. اگر حرف نزنیم خودش را به مقام «ژنرالی» خواهد رسانید !!!
و کم کم صدراعظم خواهد شد !!

ما منتظر بودیم آقا رضا منشی فرماندار .. زبوك -
زاده را مثل اسکناس تضمین شده خرد کند ، اما اون چی بکه خوبه ۱۳ ..

نه گذاشت و نه برداشت گفت :

- بعله صحیح می فرمائین .. من پدر شما را کلاما
 یادم میاد .. چه مرد بزرگی بود .. خداوند رحمتش کند
 درست یادم میاد روز تولد شما پدرتون يك دهكده
 بزرگ را به دهاتی ها بخشید .. اصلا آدم های قدیمی چیز
 دیگری بودن .. سفره پدرت همیشه باز بود .. دائم يك
 فقیر و مستمند روی سفره پدرت بودند .. چه روزهایی بود ..
 تمام اهالی این قصبه مرهون عنایات مرحوم پدر شما هستند ..
 امین التجار خم شد و بیخ گوشم گفت :

- مسخره اش کرده ۹۰. نیس ۱۱۹

- چکار بکنه ۱۱۹ چاره ای نداره ۱۹

ز بولك زاده فهمید ما چی داریم میگیریم .. به صدای
 بلند گفت :

- عمو امین تو پدر بزرگم عبدالنظیف پاشا را دیدی ۱۹

- نه .. من اون موقع بچه شیرخوار بودم ولی پدرم

خیلی ازش تعریف می کرد ..

داشتم از تعجب شاخ در می آوردم .. خدا یا خدا و ندا ..

این مردم چرا اینقدر متملق و دو رو و ابن الوقت هستن

يك دقیقه پیش بیخ گوش من گفت : «مسخره اش کردن ا» حالا

داره اینجور میگه .

با آرنجم زدم بدپهلوش و بانگه شمت آلود سرزنش
کردم .. با اشاره جواب داد : دستش انداختم ! ..

ولی من نفهمیدم این چه جور دست انداختنی بد ..
یوسف سیاه را پاشا کردند .. جدش را سردار کردند ! من
توی این فکرها بودم که ملا بدر شروع بد صحبت کرد .. دون
اینکه کسی چیزی ازش پرسیده باشد گفت :

- خداوند مرحوم پدرت را پیام رزه .. هنوز که هنوزه
کسی نتوانسته جای او را بگیره ..

زبوك زاده از توی کیف بغلش عکسی درآورد و بها
نشان داد :

- این عکس پدرم یوسف سیاه پاشا ..
عکس را گرفتم نگاه کرد . عکس یکی از صدراعظم-
های قدیم بود با اون لباس های مخصوص و مليله دوزی و
کوچکترین شباهتی به یوسف سیاه نداشت زبوك زاده ازم پرسید:
- چطوره ! خوبه ؟ ..

نمی دانستم جوابشو چی بدم .. مگر تو این عده
راستگوتر از همه من هستم ؟ .. جواب دادم :

- البته که خوبه . . درست خودشه . . قیافه اش
کاملاً یادم هست !.. مثل اینکه این عکس را در زمان مبارزه
ملی گرفته !؟

امین التجر باز هم خم شد و بیخ گوشم گفت .

- رفیق نواز همه ی ما بیشتر چاچان کردی !! آخه
پسر یوسف سیاه را چه بمبارزه ملی !!؟ این گور به گور
شده غیر از سبیل تابیدن کاری بلد نبود ..
خندیدم و جواب دادم :

- دستش انداختم دارم مسخره اش می کنم !! .
ملابدر سینه اش را صاف کرد و گفت :

- دوستان عزیز وظیفه ی انسانیت به ما حکم
می کند به منظور قدر دانی از این پاشای بزرگ و ملی
عکس یوسف سیاه را به اندازه ی خودش بزرگ کنیم
و در میان قاب طلائی گذاشته بالای سالن کنفرانس شهرداری
تصحب کنیم . . تا همه ی مردم به بینند ..
من یواشکی گفتم :

- نف به ریشتم ای آدم سگ صفت . . آخه
تسوی مملکت آدم فحطه که عکس یوسف سیاه

بی ناموس را قاب کنیم و در سالن شهرداری
بگذاریم . .

سایرین هم يك صدا پیشنهاد ملا بدر را تأیید
کردند :

- بعله این يك وظیفه‌ی ملی واجتماعی است .

خلاصه از بودجه‌ی شهرداری کلی خرج کردند
عکس یوسف سیاه را توی قاب طلائی ساختند و
توی سالن کنفرانس شهرداری نصب کردند و زیرش
نوشتند :

« قهرمان مجاهدین ملی یوسف سیاه پاشا . . . »
گرچه همه به هم می‌گویند خوب زبوك زاده
را مسخره کرده‌ایم و دست انداخته‌ایم ! ولی چه فایده
یارو خجالت نمی‌کشد و از (رو) نمی‌رود . . هر
میهمانی که به شهرداری می‌آید عکس را نشان می‌دهد
و با آب و تاب فراوان فداکاری‌ها و خدمات مرحوم پدرش
و اشرح می‌دهد . .

ما هم که این (...) را خورده‌ایم و برای مسخره

کردن او عکس پدرش را ساخته ایم دیگر نمی توانیم حرفی
بزنیم و مجبوریم تمام بی ناموسی های او را تحمل کنیم تا
به بینیم خدا چه می خواهد . .

اینجور گاو.. اینجور گوساله هم باید داشته باشه !!..

احسان باز نشسته خاطره‌ای برایم نقل کرد :

- بنده یکنفر سربازم . . درست سی و چهار سال
در نظام خدمت کرده‌ام.. تمام کشور را وجب به وجب گشته‌ام..
هزار مرد سوار از زیر دستم گذشته . . اگر سرتاسر کشور
را بگردید نمی‌توانید لنگه مرا پیدا کنید . . تعریف از
خودم نباشد با يك نظر می‌توانم هر کسی را بشناسم . .
هزارها دزد .. قاچاقچی .. قاتل دیده‌ام ولی هیچکدامشان
مثل این زبوك زاده بی‌ناموس نبوده‌اند ! . . این بی‌شرف
رکورد پدر سوختگی و حرامزادگی را شکسته . . اگر
تمام کشتاکاری های دنیا را جمع کنند يك ناخن زبوك
زاده نمیشه . .

همه‌اش هم تقصیر ملا بدر عقل کل است . . او این
خاك را به سراهل این قصبه ریخت . . ملا بدر خیلی زيرك
است همه چیز را می‌داند فقط چیزی که نمی‌داند حمد

و سوره است ! ..

يك روز يکي از چوپانهای قصبه خبر آورد که يك هواپیما پشت امامزاده سقوط کرده ! زن و بچه و پیر و جوان به جائی که چوپان گفته بود رفتند . . دو سه نفر هم بطرف پاسگاه ژاندارمری دویدند تا خبر سقوط هواپیما را به دولت برسانند ..

ده بیست تا ژاندارم مثل برق، بمحل آمد . . اما هرچه مردم و ژاندارمها گشتند اثری از هواپیما بدست نیامد ! مدت‌ها گذشت . . يك روز دیگر يکي از چوپانها موقع چرانیدن گوسفندهایش اسکلتي پیدا می کند . فوراً می دود موضوع را به ژاندارمری خبر می دهد .

اسکلت را به قصبه آوردند . . خود منهم آنرا دیدم . . يك پارچه استخوان بود . . گوشت هایش از بین رفته بود اصلاً معلوم نبود اسکلت چی هس ! ..

پزشک بهداری قصبه در مرخصی بود . . یکنفر مأمور بهداشت داشتیم به اسم (حیدر تنقیه) او را آوردیم جسدر را معاینه کند ولی او چیزی سر در نیاورد . . فرستادیم دنبال ملا بدر که از همه چیز سر در می آورد . .

بمحض اینکه ملا چشمش به اسکلت افتاد گفت :

این خلبان شهید است ..۱

- کدام خلبان. ما که جنگی نداشتیم .. دعوائی نداشتیم ..؟

ملا بدر دستی به ریشش کشید و جواب داد :

یادتان هست چندی پیش هواپیمائی در اینجا

سقوط کرد ؟ ..۲

- بعله ..

- این اسکلت خلبان همان هواپیماس .. بیچاره شهید

شده !!! خلبان نظامی است ::

همه‌ی ما به عقل ملا بدر آفرین گفتیم ۱. دولت هنوز

نتوانسته هواپیمای نظامیش را پیدا کند ولی ملا بدر ما

خلبانش را هم پیدا کرده ..۱۱. حالا چکار باید کرد ؟ فوراً

به ژاندارمری خبر دادیم .. آنها هم به استاندار گزارش

دادند ! زبوك زاده از این جریان ها اطلاع نداشت ، وقتی

فهمید خیلی ناراحت شد :

- چرا بدون اطلاع من کاری می‌کنید ؟ تف .. حیف

از نان‌گندمی که شما خوردین ..

پرسیدیم :

- ابراهیم بیگ مکه کار بدی کردیم به استاندار
 خبر دادیم ۱۹..

- البته که بد کاری کردین . . يك موقعیت ممتاز و
 عالی را از بین بردین ۱۱..

از حرفهای چیز نفهمیدیم . . به صورت یکدیگر
 نگاه کردیم. « منظورش چی یه ۱۹.. باز چه دسته گلی میخواهد
 به آب بده ۹»

ملا بدر پرسید :

- این موقعیت ممتاز چی بود که ما خراب کردیم ۱۹
 - آخه احمقها سقوط هواپیما و پیدا شدن جسد
 خلبانش مایه خیر و برکت قصبه‌ی ماس ۱..

تعجب ما بیشتر شد . . سقوط هواپیما و شهید شدن
 يك جوان بیچاره چطور مایه خیر و برکت میشه ۱۹..
 ملا بدر بازهم پرسید :

- آقای زبوك زاده اینکار کجاش خیره ۱۹..

- من بشما چی بگم که هیچی سر تان نمیشه.. دیوانه‌ها
 اگر میلیون‌ها لیره خرج کنید به اندازه‌ی این پیشامد قصبه‌ی
 ما را معروف نمی‌کند ..

اسمعیل بنده خدا گفت :

- پسر جان واضحتر حرف بزن ما هم بفهمیم ..

زبوك زاده شروع کرد به شرح و بسط موضوع که یک نفر

ژاندارم از راه رسید و گفت :

- آقای استاندار دستور فرمودن جنازه خلبان شهید

را به مرکز بفرستیم ..

تا این حرف از دهان ژاندارم درآمد زبوك زاده دو

دستی زد روی زانوش :

- ایوای . دیدی چطور شد ؟ . . حالا بیا و

درستش کن . .

دو نفر نگهبان بالای جسد خلبان گذاشت و رفتیم به حزب ..

زبوك زاده تلفناً با رهبر حزب تماس گرفت :

- جسد خلبان شهید را که روی خاک قصبه‌ی ما

سقوط کرده بهیچوجه تحویل کسی نمی‌دهیم . . به استاندار

هم اطلاع بدهید پس فردا مراسم تشییع جنازه خلبان شهید

با تشریفات نظامی بعمل خواهد آمد و جنازه را در همین

جا دفن خواهیم کرد . . اگر چنانچه بخواهند جسد را از

اینجا ببرند تمام مردم قصبه تعطیل عمومی خواهند کرد ..

تلفن را قطع کرد و بطرف ما برگشت :

حالا دیدین احمق‌های بیسواد ...! خدا را شکر که کار را درست کردم والا کلاه سرمان میرفت حالا باید آستین‌ها را بالا بزنیم و برای شهید فقید تشییع جنازه‌ای ترتیب بدیم که تا به حال در هیچ کجای دنیا انجام نشده باشد .. زود به محمد توپچی خبر بدین توپ را بالای ~~کوه~~ امامزاده حاضر کند ..

حمزه جفت بدزاده که بعد از افتادن از ریاست شهرداری مثل گربه آب افتاده شده و دیگر از آن ژست‌های سابقش خبری نیست در حالی که جلوی زبوك زاده خبردار ایستاده بود پرسید :

- چند تا توپ باید در کنن ۱۱؟

زبوك زاده عصبانی شد :

- خانه خراب اینهم پرسیدن داره ! برای تجلیل از

شهید باید صبح تا شب مرتب برآش توپ در کرد !

زود باشید از انبار شهرداری (طاق نصرت) ها را بیرون بیارید و آماده کنید . من هم الان میرم شهر ترتیب کارها را بدم و عده‌ای دعوت کنم موقع برگشتنم نباید چیزی کسر باشه ..

زبوك زاده رفت وما مشغول كارها شديد .. تمام مردم
قصبه به جنب وجوش افتاده بودند هر كسى يك كارى انجام
مى داد .. امين التجار گفت :

- واقعاً زبوك زاده زنده باشه كه ما را متوجه كرد
والا ما كنج به اين بزرگى را از دست ميداديم !
منم گفتم :

- حقيقتاً راست مى گين .. مقبره يك شهيد براى
قصبه ما خيلى خيلى لازم بود! خدا پدر زبوك زاده را بيا مرزه
كه بما فهماند !!

همه چيز را آماده كرده بوديم ولى زبوك زاده هنوز
از شهر برنگشته بود به حزب مركزى در شهر تلفن كرديم و
بهش گفتيم ،

- تكليف جنازه چه ميشه ؟!

- هيچى .. اون چيزى نيس خراب بشه ..

- مراسمى كه قراره انجام بدهيم چى ؟

- صبر كنين به آنكارا خبر داديم و قراره هيئت دولت

ويكفده از مأمورين عالي رتبه ي لشكري و كشورى بيان ، با
كمال دقت از اسكلت محافظت كنيد .. مبدا يك دقيقه غفلت

بشه .. ممکنه مخالفین ما اورا بیرند و نقشه‌های ما را بیم
بزنن . و این افتخار را نصیب خودشان بکنن .. آنرا ما
پیدا کردیم و افتخارش مال ماس !

تلفن را قطع کردیم .. دیدیم راست میگه .. سقوط
هواپیما و شهید شدن خلبان چیزی نیس که هر روز و هر
هفته اتفاق بیفته . و این يك افتخار بزرگی است که نصیب
همه شهرها نمیشه ..

دو روز بعد زبوك زاده برگشت .. تمام کارها روبراه
بود .. طاق نصرت‌ها را زده بودیم . تمام مغازه‌ها با پرچم-
های ملی زینت شده بود .. عثمان قصاب گفت :

- ابراهیم بیگ قربانی نمیخواه ۱۱۴

زبوك خنده تمسخر آلودی کرد :

- برو پی کارت پسر .. تو هم و تا گاو مردنی داری
می خواهی بما قالب کنی .. فردا وای قربانی‌ها را از شهر
میارن بیا تماشاکن ببین قربانی یممی چی ..

راست هم گفته بود فردا کامیون‌های پراز گاو و گوسفند
پشت سر هم وارد قصبه می شدند و حیوان‌های زبان بسته را
توی میدان خالی می کردند تا نزدیکی‌های ظهر بقدری گاو

و گاو میش و گوسفند آوردند که میدان شهر مثل چراگاههای
تگزاس از گله‌های گاو (موج) میزد .. از زبوك پرسیدم :

- اینهمه گاو و گوسفند برای چی به ؟

- می‌خوام همه را زیر پای میهمان‌ها قربانی کنم ..
از هر سری يك صدائی درمی‌آمد یک‌کعبه خوشحال
و راضی بودند :

«زننده! شاه ابراهیم یک يك گوشت سیری می‌خوریم ..»

«اینهمه گوشت را کی می‌خوره ؟ ..»

«زیادی هاشو می‌کنیم قورمه ..»

«می‌فروشیم به کالباس‌سازها ..»

چند نفر دیگر ناراحت بودند :

«این زبوك زاده پدر سوخته چرا اینقدر و اخرجی

می‌کنه ..»

«اینهمه گوشت قربانی برای چی به .. چرا اینقدر

اصراف می‌کنه ..»

«پول اینهمه گاو و گوسفند را کی میده .. شهرداری

ورشکست میشه ..»

«چرا این شهردار ما دیوانه شده ؟ ..»

« بابا جسد شهید بهانه اس . . میخواد سال دیگه
وکیل بشه . . بزرگان مملکت را دعوت کرده خودشو
نشون بده ! »

« چرا خرج میهمان را از کیسه ی ما میده ؟ .. »
« تکلیف چی یه ؟ .. »

« نمی دانم . . فقط اینو میدانم پول این کاو و
گوسفندها را ما که سهله نوه و نتیجه های ما هم نمیتونن
پردازن .. »

غدير مخالف بحث را قطع کرد و گفت :

« رفقا کار از کار گذشته و بحث فایده نداره . . این
فکرها را موقعی می بایست بکنیم که این بی ناموس را به
شهرداری انتخاب کردیم حالا چه فایده ای داره .. اوسواره
اس وما پیاده .. میهمان ها چن ساعت دیگه میرسن و باید بفکر
پذیرائی اونا باشیم .. »

موقع اجرای مراسم داشت نزدیک می شد .. ماشین -
های شخصی آخرین مدل بود که پشت سرهم از راه میرسید ..
قصدی ما تا اون روز همچو چیزی ندیده بود ..

در این موقع يك ماشین هم پراز سرباز آمد و موزيك

نظامی شروع به نواختن آهنگ‌های مهیج کرد :

استاندار به اتفاق چند نفر از مأمورین دولتی که از آنکارا آمده بودند شرکت کرد .. زبوك زاده رفت جلوخبر مقدم گفت .. بعدش هم چند جمله‌ای آهسته صحبت کردند .. که بعد ها فهمیدیم نخست وزیر از زبوك زاده معذرت خواسته !!!

مراسم با آهنگ سوزناك موزيك آغاز گشت .. مدعوین بطرف شبستان مسجد که جنازه خلبان شهید آنجا بود حرکت کردند ..

ملا بدر عقل کل نماز میت خواند ، بعد تابوت را به دوش گرفتیم و حرکت کردیم . در جلوی جنازه مارش عزرا نواخته می‌شد .. شهید را به گورستان بردیم و ب خاک سپردیم .. بعد از آن سخنرانی‌ها شروع شد . نماینده‌ی آنکارا از همه بهتر صحبت کرد . . از حرفهای چیزى نمی‌فهمیدیم ولی صداش بقدری سوزناك بود که آدم را به گریه می‌انداخت ! ..

همه‌ی مدعوین با صدای بلند شروع به گریه کردند . حمزه جفت بد زاده گفت :

اگر معنی حرفها شومی فهمیدیم نور علی نور بود .
 امین التجار از شدت گریه دلش درد گرفته بود آخه
 بابا بنی آدم هم مکه اینهمه اشک داره ؟ آخر همه ملا
 بدر خودمان رفت بالای کرسی دعا بکند ، ولی اونم که
 دچار هیجان شده بود بجای دعا کردن شروع به ایراد
 خطابه کرد .. :

- عجب ! .. ما هیچ همچو عرضه‌ای در ملای خودمان
 سراغ نداشتیم . بقدری خوب حرف زد که سخنرانی‌های
 آنها پیش ملا هیچ بود . . گریه‌ای از جماعت گرفته که
 نکو .. نوری کور که پیش من ایستاده بود گفت :

- خوبه که من يك چشم بیشتر ندارم .. اگر دو تا چشم
 داشتم يك قطره آب هم تو بدنم نمی‌ماند !!
 ولی ملا بدر دهانش گرم شده و ولیکن معامله نبود.
 لامصب خفه هم نمیشد :

- آخه ملا بدر بسه دیگه . . ما از بس گریه کردیم
 خفه شدیم ..

با چشم علامت می‌دادیم . . ابرو می‌انداختیم .. حتی
 یکی از پشت عبا شو کشید ولی خیر فایده نداشت !

ملا احساساتی شده و دست بردار نبود ..

خلاصه وقتی ما تمام شده بودیم ملاحم روضه را تمام کرد .. چی به بینم خوبه ؟ دردریای خون غرقه شده بودیم «این دیگه چی به ۱۱۹» هر کس يك كاردی بدست گرفته و بسم اله گویان هر چه گاو و گوسفند به دستش میرسید سر میبرد .. و جماعت پشت سر هم صلوات می فرستاد ..

منم هر چه صدا داشتم تو گلوام انداختم و صلوات غرائی فرستادم .. و یک دفعه متوجه شدم که چشم های جلیل دیوانه از حدقه در آمده و داد میزنه :

- هر کس شرافت داره يك چاقو بمن بده ..!

- دیوانه چاقو می خواهی چکار ؟ ..

- میخوام در صواب قربانی کردن شريك بشم ..!

وقتی کارها تمام شد و میهمان ها سوار ماشین ها شون شدند و بطرف شهر حرکت کردند سه کامیون پر از آدم های چکمه لاستیکی کنار گورستان ترمز کرد .. آدم ها پیاده شدند و لاشه گاوها و گوسفند ها را به داخل کامیون ها بردند .. پیش خودم گفتم : «این دیگه چه کلکی به ۱۹ ..»

رفتم پیش یکی از چکمه پوشها و پرسیدم :

- داداش گوشت قربانی ها را کجا میبری ۱۴..

- چه قربانی؟ .. مگه دیوانه شدی ۱۴.. این حیوانها

را که می بینی مال کشتارگاه دولتی به ۱۰ ماهه سلاخیم ۱۱۱..

رئیس ها دستور داده بود کشتار فردا را بیاریم اینجا

سر ببریم ۱۱۱..

قربانی ها را ریختند توی کامیون و بردند . . فقیر و

فقرای بیچاره شروع به جستجوی محوطه کردند شاید کله

پاچه ای .. گوشتی .. استخوانی پیدا کنن ولی جز خونپائی

که با خاک مخلوط شده بود چیزی گیرشان نمی آمد و آرزوی

خوردن يك شكم سیر گوشت را به گور بردند ..

رفتیم پیش زبوك زاده :

- ابراهیم خان این چه بازی بود به راه انداخته

بودی ؟ ..

- احمق ها دلتون می خواست از بودجه ی شهرداری

پول قربانی می دادیم . . من رفتم پیش رئیس کشتار گاه يك

حق و حساب مختصری دادم کشتار فرداشو آورد اینجا ..

خبر سقوط هواپسما و پیدا شدن جنازه خلبان شهید

مثل توپ صدا کرد .. روزنامه ها عکس و تفصیلات این حادثه

و اسم قصبه‌ی مارا با حروف درشت در صفحات اولشان چاپ کردند و نام قصبه‌ی ما در همه جا بر سر زبانها افتاد . .
فردای آن روز زبوك زاده گفت :

— باید برای خلبان شهید مجسمه بسازیم . . پولش را اهای قصبه باید بدهند . .

بیا و اینو درست کن . . جایی که زنده‌ها پول را در خواب می بینند از کجا برای مرده‌ها پول جمع می شود؟! ولی چاره نبود مشغول جمع آوری اعانات شدیم . . در حین کار شنیدیم یکعده از مرکز آمده اند و می خواهند جسد خلبان شهید را از گور در بیاورند و معاینه کنند . .

«بابا چه معاینه‌ای؟! يك اسكلت خشك و خالی معاینه لازم ندارد؟!»

فرمانده هوائی گفته بود :

«تا به حال هیچيك از هواپیماهای ما سقوط نکرده و ما خلبان شهید نداریم . . این از کجا آمده ؟ باید استخوان‌هایش را آزمایش کنیم تا معلوم شود کی به و جریان چی به؟!»

پزشك قانونی که از شهر آمده بود در حضور فرمانده
ژاندارمری و باز پرس دولتی قبر را باز کردند و استخوانهای
شهید را بیرون آوردند و به شهر بردند .

از يك لحاظ بد نبود چون بالاخره هویت شهید
معلوم می شد و ما می دانستیم برای کی تشییع جنازه گرفته ایم
و مجسمه کی را داریم می سازیم ..

برهان الدین که رئیس مخالفین است و از فعالیتهای
ما و موفقیتی که نصیبمان شده بود از حسادت داشت میترکید
فرصتی به دست آورد و شروع به تبلیغات مخالف کرد ..
خدا رحم کرد زبوك زاده بالای سر ما بود و الا
یاروپاك آبروی همه ی ما را میبرد و بنام کلاشی و کلاهداری
همه ی ما را به زندان می انداخت ..

زبوك زاده برای برهان الدین پیغام فرستاد :

- کاری نکن پروانه ی وکالت را لغو کنیم و نانت
را از دست بگیریم .. برو سر جای ت بنشین و خفه شو !! ..
وجود خلبان شهید و تهیه مجسمه ی او یکی از افتخارات
بزرگ ماس ..!

برهان الدین از این تهدید جا خورد او زبوك زاده

را خوب می شناخت و می دانست به هرکاری تصمیم بگیرد انجام خواهد داد ..

ما هم فعالیتمان را برای جمع آوری پول و ساختن مجسمه شهید بیشتر کردیم زبوك زاده در جلسه ای که برای اینکار ترتیب داده بودیم خیلی خوب صحبت کرد و گفت:

« هرکس پنج فروش .. ده فروش بدهد کار مجسمه تمام است .. من به نوبه ی خودم هزار فروش میدهم .. »
 دهان همه ی حضار از تعجب باز ماند : « ترا به خدا حاتم بخشی این آقا را تماشا کن .. به خاطر ما و برای بالا رفتن شرف و افتخار قصبه حاضر است از پولش صرف نظر کند .. »

مردم هم تحریك شدند هرکس به چشم و همچشمی دیگران مبلغ بیشتری می پرداخت .. زبوك زاده در آخر نطقش گفت :

« همشهریان عزیز هیچ ملتی نباید بدون آثار باشد .. می دانید آثار یعنی چی ؟ آثار یعنی زیارتگاه .. یعنی کارهای قدیمی .. حالا فهمیدین ؟ .. اگر يك کسی از شما بیرسه آثار قصبه ی شما کو چی جوابشو میدین ؟ .. »

در شهرها و قصبه‌های دیکه اینقدر زیارتگاه هس که آدم نمی‌تونه از لابلایشان عبور کنه .. وقتی دیگران بیان اینجا و ببینن ما زیارتگاه نداریم بصورت ما تف می‌کنن !؟ آیا شما این ننگ را قبول دارین !؟ ما سر بلند و مفتخریم که زیارتگاه ما حقیقی به و الکی نیس .. یادتان رفته چن وقت پیش برای گرفتن حاجت و رفع درد و بلا چند فرسخ پیاده توی کوه و کمر به زیارت ملا سیاه می‌رفتید !؟ بعد از این احتیاج به این ناراحتی و رفت و آمد نیس ..

توی مملکت همه چیز لازمه .. دموکراسی مدرسه و بیمارستان جای خودش .. دعا نویسی . رمل و اسطرلاب هم جای خودش !.. مشتری هر کدام جداگانه اس ..
یارو بقدری خوب و عالی حرف میزد که آدم نفس کشیدن را فراموش می‌کرد !..

وقتی هم که می‌خواست از کرسی بیاد پائین دوباره گفت :

- برای برپا ساختن این مجسمه من پنج هزار قروش میدم ..

این حرف‌ها را طوری میزد که انگار داره اسکناس از

جیبش درمیاره و روی میز می اندازه .. ولی يك قروش هم
نداد .. فقط خوب حرف می زد ؟!!

دوسه روز بعد کنار گورستان قصبه به نوری سفیدگر
و جلیلا، دیوانه برخوردیم .. هردو وضع غیر عادی داشتند
و مشغول تیراندازی با اسلحه های کمری بودند رفتم جلو و
مچشان را گرفتم :

- چه خبره باهم متحد شدین ؟؟ .. راستشو بگین ..
هردو تاشان جا خوردن و به (تته .. پته) افتادن ..
فهمیدم جریانی هس گفتم :

- یاالله .. بیفتین جلو به بینم ..

هردورا بردم حزب .. اسمعیل بنده خدا حمزه جفت
بد زاده و صاحب هتل و امین التجار اونجا جمع بودند .
وقتی به نوری سفیدگر فشار آوردیم جریان را تعریف کنه به
التماس افتاد :

کارتان نباشه .. مارا آزادکنین .. بگذارین خدمت
خوبی به مردم اینجا بکنیم ..
- چه کار خیری ؟؟ ..

- می خواهیم وجود کثیف زبول زاده را ازمیان برداریم

و شرافت و آبروی قصبه را نجات بدیم !! ..

حمزه جفت بدزاده موافق بود .. اسمعیل بنده خدا
تشویقشان کرد اما امین التجار راضی نشد :

— دلم بحالتان میسوزه .. کاری نمیتونید بکنید و توی
زندان جان میدین ..

از حرفها و حرکات امین التجار فهمیدیم که می‌خواهد
سر ما را گرم کنه و هر طور شده یواشکی جریان را به زبوك
زاده برسونه ..

آقا مرتضی گفت :

— من این جلیل دیوانه را می‌شناسم اگر تصمیم
بگیره يك كاری بکنه زیر چرخ هم شده انجام میده ..

قرار شد بین خودمان سه نفر را انتخاب کنیم برن
پیش زبوك زاده و هرچی پول از جلیل دیوانه و نوری کور
گرفته پس بگیرن .. امین التجار و آقای حمزه و من انتخاب
شدیم .. به جلیل دیوانه و نوری کور گفتیم :

— شماها اینجا بمونین .. از اینجا تکان نخورین تا ما
بریم پولتان را بگیریم ..

نوری گفت :

احسان بیگ بخدا این بی ناموس شما را هم گول
می زنه و شلوارتان را از پاتون درمیاره !!
فریاد کشیدم :

- خفه شو پسر .. این چه جور حرف زدنی به .. (..)
میخوره .. مگه میتونه همچین کاری بکنه ..
با این توپ و تشرها نوری را ساکت کردم ولی
يك دلهره و احساس ناراحتی عجیبی سر تا پایم را فرا
گرفت :

«نکنه نامرد يك بلائی هم سرهایاره ..»
وقتی می خواستیم راه بیفتیم جفت بد زاده گفت :
- بچه ها مواظب جیبهایتان باشید .. دستها تون را از
جیبتان درنیارین ..

توی راه چیزهائی را که می خواستیم به زبوك زاده بگیم
دوسه بار تمرین کردیم بایستی بهش بگیم :
« زبوك این کارها برای شما عیبه .. شأن شما نیس
دنبالتان این حرفها را بززن .. مردم که از حقشان نمیگذرن ..
شما حالا رئیس ماهستی .. اگر ما نبودیم جلیل دیوانه و
نوری کور ترا نیکه نیکه می کردن .. باید پول او را

بدی باید از این دوز و کلک‌ها دست برداری آبرو-
 ریزی بسه . . انتخابات مجلس داره نزدیک میشه . .
 اگر راضی‌شان نکنی از شهرداری عزلت می‌کنیم . . و
 فلان .. فلان ..

وقتی به جلوی خانه‌ی زبوك زاده رسیدیم امین‌التجار
 دستش را به شکمش گرفت و گفت :

- وای . من قضای حاجت دارم !!! باید به
 مستراح برم !!! شما برید تو من سری به مسجد بزنم
 و پیام ..

شما را به خدا این امین‌التجار را به بینید .. مثلی
 است معروف « تازی موقع شکار (...) میگیره !! » میخواود
 خودش از معرکه در بره و یقه‌ی ما را به دست این مرتیکه
 چاخان بده ..

محکم بازو شو گرفتم :

- خیر نمیشه بری .. توی خانه‌ی زبوك زاده مستراح

هس ..

- اذیتم نکنین .. خوب نیس آدم وقتی وارد خانه‌ی

مردم میشه مستراح بره !!!

حمزه جفت بد زاده عصبانی شد . . امین التجار را
(هل) دادیم و انداختیم توی دالان منزل زبوك زاده .
در حالی که دستهایمان را توی جیبهایمان کرده بودیم
وارد اطاق زبوك زاده شدیم :

- سلام وعلیکم ابراهیم بیگ . .
یارو اصلا از جاش بلند نشد . . روی کاناپه نشسته
دستهایش را توی بغلش گذاشته و در عالم تفکر غوطه‌ور
بود ! .. وقتی نشستیم و نفسی تازه کردیم یواش .. یواش سرش
را بلند کرده و بطرف ما خیره شد ! تازه صورتش را خوب
دیدیم .. چشمهایش مثل دو کاسه خون بود .. و اشک همچون
ابر بهار از دیده فرو می‌ریخت !!!

چی شده ؟ .. مادرش مرده ؟ .. گاوش سقط شده ؟ !
چه بلائی سرش آمده که اینطور گریه می‌کنه ؟ ..
بعد از مدتی با صدای لرزان و خفه‌ای گفت :
- خوش آمدید .. عموهای من ..
- خدا بد نده .. ابراهیم بی . . چی شده ؟ !
- چی می‌خواستین بشه ! .. همه می‌دانید که مردن امر
حق است .. ولی دل انسان تحمل نمی‌کنه ..

قصه اجتماع کرده بودند گذشت و بخانه اش رسید ..

ما تازه متوجه نقشه‌ی زبوك زاده شدیم و فهمیدیم منظور او از تشکیل جلسه و ساختن مسجد چه بوده . .
پس از رفتن برهان الدین زبوك زاده سازمان مسجد سازی را تشکیل داد و با اصرار سه نفر از مخالفین را وادار کرد سرپرستی این سازمان را قبول کنند ..
کارها که تمام شد و از کلوب بیرون آمدیم زبوك -
زاده گفت :

- بچه‌ها دیدید شکست دادن برهان الدین چقدر آسان بود ؟ ۱۱۹ حالا بروید راحت باشید در انتخابات رقیب نداریم .. و برد ما حتمی است . .

راست هم می‌گفت برهان الدین بعد از این شکست مقتضایه حتی نتوانست در قصبه بماند و مجبور شد برای مدتی به آنکارا برود . .

بعله آقا این زبوك زاده‌ی ما شیطان عجیبی است . . رستم زال هم نمی‌تواند در مقابل او ایستادگی کند . کلیه‌ی قوانین نامردی و بی‌شرفی را حفظ کرده

و در بی شرفی و پدر سوختگی و چاخان بازی توی تمام
دنیا لنکه ندارد . مواظب باشید ریش شما توی دست او
گیر نکند . . .

آقا مرتضی خدا سلامت کند اینطور تعریف می‌کند:
 «وقتی انتخابات نزدیک شد .. قضیه‌ی معرفی کاندیدا
 بمیان آمد .. بایستی کاندیدای خودمان را معرفی کنیم از
 آنکارا به مرکز استان دستور داده بودند که هر کس قابلیت وکیل
 شدن را دارد جزء کاندیداها معرفی کنید ..»

همه در ساختمان حزب جمع شدیم .. حمزه جفت بد
 زاده گفت :

- رفقا می‌خواهید رك و پوست‌کنده حرف بزنیم یا
 می‌خواهید بازهم باكلك و حقه بازی کار کنید ؟..

همه‌ی ما منظور جفت بد زاده را می‌دانستیم ..
 منظورش این بود که زبوك زاده وکیل شود و او هم دوباره
 به ریاست شهرداری برگردد .. چون مطمئن بود که بابودن
 زبوك زاده شهردار شدن او از محالات است ..

احسان باز نشسته جواب داد :

- البته باید واضح صحبت کنیم .. انتخابات نزدیک است و جای رل بازی کردن و در لفافه حرف زدن نیست ..
- جفت بد زاده حرفهای او را تصدیق کرد :
- حالا که اینطور است باید همه رفقا قول بدهند هر صحبتی اینجا می کنیم مخفی بماند ..
- همه قول دادیم .. آقا حمزه ادامه داد :
- باید راهی پیدا کنیم تا این قصبه را از دست زبوك - زاده نجات بدیم .. این بی ناموس حتی حق بچه های شیرخوار را خورده .. آه و ناله پیرزن های قد خمیده را درآورده !
- امین التجار گفت :
- بابا قرار شد رك و راست حرف بزنیم ..
- ما اینهمه زجر کشیده ایم و زبوك را برای همچو روزی نگه داشته ایم تا مخالفین را خرد کنند .. حالا موقع بدگوئی از او نیست .. باید او را جلوی مخالفین تقویت کنیم ..
- جفت بد زاده جواب داد :
- منظور منم همین است ما باید با يك تیر دو نشان بزنیم .. هم او را جلوی مخالفین بفرستیم و هم شرش را از سر مردم این قصبه کوتاه کنیم .. از اینجا وکیل شود به

آنکارا برود آجا هر غلطی دلش می خواهد بکند !!!
من توی دلم گفتم :

«بین به خاطر نفع خودش چه کلکی می زند .. این حرفها را قبلا بین خودشان زده اند و معلوم می شود همه باهم بند و بست کرده اند .. و حتی حرفهایی که جفت بد زاده میزند قبلا از زبوك اجازه گرفته والا هرگز جرأت نداشت چنین غلطی بکند ..»

البته ظاهر قضیه کاملا درست بود بهمین جهت تمام حضار گفته های جفت بدزاده را تصدیق کردند .. فقط اسمعیل بنده خدا مخالف بود :

- همچو کاری درست نیست .. شما حق ندارید اسم مملکت را خراب کنید .. هر چه اینجا می شود بین خودمان است . ضرر چا خان ها و حقه بازی های او فعلا دامن خود ما را می گیرد ولی وقتی وکیل بشه و به آنکارا بره به تمام مملکت لطمه میخوره . برای اینکار آقا رضا منشی فرماندار از همه مناسبتره .. ما از ایشان خواهش کردیم .. به زور وادارش کردیم از شغلش استعفا بده . او چه نسبتی به زبوك زاده چا خان داره .. بگذارید آبروی ما پیش سایرین

محفوظ باشه ..

احسان باز نشسته گفت :

- بنظر من بهاءالدین مدیر مدرسه را انتخاب کنیم ..
او از همه لایقتره .. ده پانزده سال بچه‌های ما را تربیت
کرده و به‌گردن همه‌ی ما حق داره ..
همه‌ی ما بهاءالدین را می‌شناختیم و واقعاً دوستش
داشتیم و بهش احترام می‌گذاشتیم .. مرد درستکار و پاکدامنی
است در عرض این مدت حتی يك خانه هم نتوانسته بود بخرد
به‌مین جهت در مقابل پیشنهاد احسان بیگ سکوتی آمیخته
با رضایت به همه‌مان دست داد . داشتیم راضی می‌شدیم که
حمزه بیگ از آن طرف گفت :

- رفقا کسی که در مدت سی سال خدمت نتوانسته
زندگی خودش را درست کند چطور می‌تواند وضع قصبه‌ی
ما را درست کند ؟ .. ایشان بسیار آدم خوب و باسرفی است
اما چه فایده ۱۹ بابا بعد از اینهمه زحمت نتوانسته يك
خانه‌ای بخرد که آخر عمری سرش را توی آن کند . هر چه
هم از پدر و مادرش به‌ارث برده فروخته و خورده . چنین
شخصی چطور لیاقت وکیل شدن داره ؟ امثال زبوك زاده

باید وکیل بشه که وقتی پاش به مجلس رسید حق ما را از
 گلولی شیر هم شده بیرون بکشه . و قصبه‌ی ما را که خاک
 مرده روش پاشیدن از زیر بار این غم و ناراحتی نجات بده ..
 رفقا بیا ئید به حرف من گوش بدین زبوك زاده را بمرکز
 معرفی کنین بقیه‌اش باخودش .. هم از دستش راحت میشیم و
 هم اینکه خیرش به قصبه‌ی ما میرسه ..

احسان باز نشسته جوابشو داد :

- برعکس وکیل ما باید آدم درست و باشرقی باشه ..

حمزه جفت بد زاده اعتراض کرد :

- باباجان شما که اینقدر دم از درستی و ناموس میزنین ..

میخوام ببینم ناموس پرستی چه ارتباطی با وکالت داره !!؟

وقتی که از دست کسی کاری برنمیاد بگذار بچاپه .. دزدی

کنه .. اولا گاهی خیرش به قصبه میرسه . مثل معروفی به :

«هردهان بازی خوراك میخواد ..» آدم حساسی باید

هم بخوره و هم به دیگران برسونه ! ..

احسان باز نشسته گفت :

- حرفهای شما درسته .. ولی زبوك زاده خودش چی

هس که شما اینهمه ازش طرفداری می کنین ؟ ! .. شعاها

هنوز که هنوز يك هزارم از کارهای زبوك زاده را خبر ندارين .
 جفت بد زاده حرف احسان بيگ را قطع کرد :
 - چرا از خوبی هاش نميگين .. کي عقل زبوك زاده را
 داره ؟ .. کي تا به حال به قدر اون نفعش به مردم اينجا
 رسيده ؟ خودش نيس خداش اينجاس . . زبوك زاده هرچی
 هس کارش را خوب بلده .. يادتون رفته شن های بالای قصبه
 را کرایه کرد وبزرگترین پیمانکار قصبه را ورشکست کرد ..
 يارو صاحب مؤسسه نه هزار ليره به شهرداری داد تا زبوك
 گذاشت از رودخانه شن بيرن . . بابا صبح تاشب بفکر
 خدمت به ماس . .

امين التجار هم حرف آقا حمزه را تصديق کرد:

- بعله آقای حمزه بيگ صحيح می فرماين .. خوب
 را بايد خوب گفت . . ما اگر عقلمان را جسع کنيم
 می بينيم که از زبوك زاده بهتر کسی نيس . . مثلي است
 معروف . «مار موقع راه رفتن پيچ و تاب می خوره ولي وقتی
 جلوی سوراخش ميرسه راست داخل لانه ميرد ..»

زندگی هم اينطور وقتي کار به جای حساس رسيد
 بايد راست شد . . حالا ما در آستانه ی انتخابات ۸۵ تيم

درست مقابل سوراخ رسیده ایم .. هر کاری که زبوك زاده در سابق کرده نادیده می گیریم آن کارها چیز دیگه اس .. این کار چیز دیگه .. باید بهش رأی بدیم و بفرستیمش مجلس .. اونم باید بما قول بده آدم سربراه و خوبی بشه !! ..
بعد برگشت بطرف من و گفت :

- عقیده یه تو چی یه ۱۱۹

من این اوضاع و احوال را که دیدم عقل از سرم پرید .. نمی دانستم در مقابل سؤال او چی بگم .. قضایا قاطی پاطی شده بود . خواهی نخواهی اینکارا انجام میگرفت و زبوك زاده و کیل می شد و مخالفت من و دیگران جز ایجاد کینه و ناراحتی فایده ای نداشت .. جواب دادم :

- دوست و دشمن اعتراف می کنند که برای وکیل شدن جز زبوك زاده هیچکس لیاقت نداره .. شما باکاندیدا کردن بهاءالدین و آقارضا منشی به اونا خیانت می کنین اگر یاد این خبر را به گوش زبوك زاده برسونه زندگی هردوشان را بیاد فنا میده .. کاری می کنه که تا آخر عمر گذارشان از این منطقه نیفته .. من دلم به حال اونا می سوزه .. کناه داره آن بیچاره ها را آواره و سرگردان کنین .

بالاخره همه تصمیم گرفتیم زبوك زاده را انتخاب كنيم فقط احسان بازنشسته راضی نمی شد :.. هرکاری می کردیم نمیتوانستیم او را قانع كنیم .. معلوم بود كه می خواد خودش انتخاب بشه .. هرچی نصیحتش می كردیم :
 «بابا دست بردار .. وكالت بچه بازی نیس .. اذیت می كنه .. »

جواب میداد :

« اگر اون زبوك زاده اس منم احسان بازنشسته ام .. هرکاری از دستش برمیاد بكنه .. من مدت ها ست منتظر چنین فرصتی ام و حالا باید استفاده كنم .. بهیچ قیمتی هم عقب نشینی نمی كنم .. »

روش نمیشد واضح بگه . « مرا معرفی كنید .. » ولی از حرف زدنش معلوم بود ..

وقتی دیدیم نمیتوانیم قانعش كنیم .. گفتیم .

« بهتره بریم پیش زبوك زاده و این موضوع را حضوری حل كنیم .. اگر اون نباشه هرچی ما بگیم و هر تصمیمی بگیریم فایده نداره .. »

احسان بازنشسته كه نمی خواست خودش را از تك و

تا بیندازه جواب داد :

« شما کارهارو بمن محول کنید کارتون نباشه .. زبوك زاده کی هس که اینقدر ازش حساب می برین؟ يك آدم چا خان و کلاهدار لایق اینهمه حرفها نیس!! .. »

همه‌ی ما ته دل‌مان با این نظر موافق بودیم .. اما جرأت ابراز مطلب را نداشتیم ..

« دست‌جمعی رفتیم خانه‌ی زبوك زاده . احسان بازنشسته اول تند تند میرفت .. ولی وقتی نزدیکی‌های درخانه رسیدیم عقب ماند .. جلوی در پیغام دادیم کار مهمی داریم .. دوسه دقیقه نگذشت که مادرش آمد و گفت :

« - بفرمائین تو . خوش آمدین .. خواهش می‌کنم يك کمی یواشتر آقا ابراهیم داره با آنکارا تلفنی صحبت می‌کنه .. بانوك پا . و پاورچین .. پاورچین وارد اطاق شدیم .. زبوك زاده داشت با تلفن صحبت می‌کرد .. با دستش اشاره کرد « بشینید .. » خیلی تند و تند حرف می‌زد :

« برادر شما آقا رو ببین .. سلام مرا هم برسان .. ما سازمان مسجد سازی را تشکیل دادیم و داریم پول جمع می‌کنیم .. بقیه‌اش را دولت باید درست کنه .. چی .. ۱۱۹

دویست هزار لیره .. سیصد تا ۱۱۹ بابا صدات نمیداد! کمی بلندتر حرف بزن .. گفתי سیصد هزار ؟ نه قبول نداریم .. خیلی کمه .. با سیصد هزار لیره نمیشه يك مسجد آبرومند ساخت .. من به همشهری هام قول دادم .. از طرف من به آقا سلام برسان بگو از يك میلیون کمتر باشه بخدا قبول نمی کنم و پس می فرستم .. اونوقت آبروی خودش میره و بمن مربوط نیس !! .. چی ؟ چی گفתי ؟! بعله .. بسیار خوب، ممنونم ..

موقعی که زبوك زاده باتلفن صحبت می کرد احسان باز نشسته از آقا حمزه پرسید :

- آقا که میگه منظورش کی یه ۱۹

جفت بندزاده جواب داد :

- مکه تو این مملکت چند تا آقا هس ؟! خوب معلومه

دیگه منظورش نخست وزیره !!

- راستی ۱۱۹ یعنی زبوك با نخست وزیر اینطور

حرف میزنه ۱۹

- پس چی !!

زبوك زاده هنوز مشغول مکالمه تلفنی بود :

«با باجان صدات خوب نمیاد .. کمی بلندتر حرف بزن ..
 آها .. حالا صدا خوب شد .. از انتخابات ما خیالتون
 راحت باشه .. ما برنده هستیم .. شما الان وزیر آب و برق
 را می خواهی سلام مرا هم برسان بهش بگو ما يك (سد)
 می خواهیم .. قبل از انتخابات هم باید این سد شروع بشه ..
 باید روی رودخانه ی قصبه ی ما يك سدی بسازین که در کشور
 نظیر نداشته باشه ! .. چی صد میلیون خرج داره ۱۹ باشه ..
 من این حرفها سرم نمیشه پانصد میلیون هم که خرج داشته
 باشه باید تا چند روز دیگه کار را شروع کنین !! .. من سد
 می خواهم والسلام .. ها ۱۹ .. خیر نمیشه ..»

آقا امین یواشکی به حمزه خان گفت :

- پسر زبوك دیوانه شده .. رودخانه قصبه ی ما آب
 نداره که براش سد بسازن !! ..
 آقا حمزه جواب داد :

- فکر آ بشونکن :: زبوك زاده اگر تصمیم بگیره آب
 رودخانه را هم از جای دیگه میاره ..

زبوك زاده آرامتر و شمرده تر توی تلفن حرف میزد :
 «گوش کن ببین چی میگم .. چند روزه دنبال وزیر

صنایع می‌گردم و نمی‌تونم پیداش کنم باهش دو کلمه تلفنی
حرف بزنم .. نمی‌دونم کجاس .. نکنه هنوز از عیاشی دست
برنداشته .. چی؟! .. والله خیلی خوبه .. ما در اینجا پدرمان
در بیاد شب و روز برای ملت جان بکنیم .. شماها در آنجا
همش عیش و نوش بکنید! .. هاه .. هاه .. هاه .. شوخی
می‌کنم .. بعله به وزیر صنایع از قول من بگو باید در این قصبه
يك کارخانه درست کنه .. اونم قبل از انتخابات .. والا بعد
از انتخابات دیگه به دردمان نمی‌خوره .. چی؟ اگر خانه‌ی
چی باشه .. چه می‌دونم اونو خودتان انتخاب کنید .. ما
فقط می‌خواهیم کارخونه باشه .. بقیه‌اش با خودتون .. هر
کارخانه‌ای خوبه درست کنین .. ما بکارهای دولت دخالت
نمی‌کنیم !!! ما فقط کارخانه می‌خواهیم ..

نمی‌دانم از اونطرف تلفن چی گفتن که زبوك زاده
عصبانی شد و فحش و ناسزا داد بعد هم گفت :
این حرفها سرم نمیشه .. منتظر شروع کار هستم ..
سلامت ..

گوشی را گذاشت و با خوشروئی بمان خوش آمد گفت :
- خوش آمدین .. چه عجب یاد ما کردین!؟ ..

قبل از اینکه جواب بدیم در حالیکه با دستمال عرق پیشانیش را خشک می کرد افزود :

داشتم با آنکارا صحبت می کردم .. الپی خراب بشه این تلفن های ما .. اگر می رفتم بالای تپه ای امامزاده و اینطور داد می کشیدم صدام رو بهتر می شنیدن !!! با وزیر تجارت صحبت می کردم .. درست خوبی به . قراره برای ما يك كارخانه اینجا درست کنن .. بشرط اینکه رفقا زرنگی نکنن و قیمت زمین هارا بالا نبرن .. از شما خواهش می کنم این موضوع را جایی نگین والا زمین متری دولیره میرسه به صد لیره ..

مثل اینکه چیزی یادش آمده کمی مکث کرده و گفت:
- راستی آقای احسان زمینی که در بالای قصبه داری چند هکتاره ؟

احسان باز نشسته دگمه کتشر را بست دستهاشو به علامت احترام جلوی سینه اش قلاب کرد و جواب داد :
- قربان تقریباً هفتاد هکتار میشه ..

- بنظر من زمین شما برای احداث کارخانه از همه جا بهتره .. حساب کنیم ببینیم متری صد لیره پولش چقدر میشه !

به این قیمت میدی ؟

احسان باز نشسته که از این پیشنهاد گیج و هنگ شده بود به تته .. پته افتاد :

- زمین به خود شما تعلق داره .. هر طور صلاح می دانید بکنید ..

زبوك زاده به هر کدام ما يك سيگار تعارف كرد ..
مادرش هم قهوه برامون آورد .. بعد زبوك زاده پرسید :
- راستی اول بگید ببینم .. موضوع چی یه ؟ .. بامن چکار دارین تا بعد ..

احسان باز نشسته از ترس اینکه دیگران حرفی نزنند و کار فروش زمین خراب بشه پیشدستی کرد :

- جناب ابراهیم ییگk عرض کوچکی حضورتان داریم ..
- خواهش میکنم بفرمائید چه امری دارین ؟ ..

- اختیار دارین قربان .. امر از طرف شماس .. ما

تقاضائی از حضورتان داریم !!! از صبح تا بحال بارفقا صحبت می کردیم که لایق تر از جناب عالی برای وکالت مجلس کسی پیدا نمیشه ! .. چون اطمینان داریم خواهش ما را به زمین نمی اندازین آمدیم استدعا کنیم این خدمت اجتماعی را قبول

بفرمائید ..

- اختیار دارید آقای احسان .. جائیکه بزرگترها هستند ما چکاره ایم !!! شماها از من جلوتر هستید ..
وکالت مجلس حق شماس .. هرکس این حرف را بشنود
بمن چی میگه !!!..

احسان باز نشسته با قیافه‌ی خجالت زده پرید و دست
زبوك زاده را بوسید ! آنهم نه یکدفعه .. نه دو دفعه
پشت سر هم می بوسید !!! زبوك زاده دستش را عقب می کشید
ولی احسان آقا ولکن نبود .. چیزی نمانده بود دست یارو
از جاکنده بشه .. زبوك زاده خواهش می کرد :

- مرسی .. متشکرم .. سلامت باشید !!!

واقعاً که بعضی ها چقدر بی شخصیت و متملق هستن ..
زبوك زاده بجای پسر احسان بیگ است ولی بیا و تماشا کن
که چطور دست او را می لیسید !! :

- ابراهیم بیگ اگر خواهش ما را قبول نکنی قلب ما

می شکنه !!

زبوك زاده زیر بار نمی رفت :

- نه .. بجان همه تان قبول نمی کنم !! نمی خوام

مردم پشت سرم حرف درست کنن و بگن « مقام چشمش را گرفته » من حتی تصمیم دارم از ریاست شهرداری استعفا بدم .. ترجیح میدم بدون پست و مقام به همشهری هام خدمت کنم !!! ..

- ترا بخدا ابراهیم بیگ این حرفها را نزن .. برای ما مردن هست ولی دست برداری از شما ممکن نیست !
باخودم گفتم :

« ترا بخدا این چاخان را نیگا کن .. حالا دیگه از پست شهرداری هم سیر شده و میخواد استعفا بده ! آخه پسر املاک بابات بی صاحب مانده یا کارخانه های مادرت بی سرپرست مانده که می خواهی از پست ریاست شهرداری استعفا بدی !!! »

زبوك زاده با قیافه حق به جانبی گفت :

- امر شما را بخاطر خدمت به ملت و مملکت قبول می کنم . . . زنده باشید . امیدوارم پیش همه ی شما رو - سفید باشم . .

همه ی ما بدون اراده جواب دادیم :

« پاینده وزنده باشی .. البته که روسفید خواهی شد »

زیوک زاده ما را تا جلوی در بدرقه کرد .. وقتی از خانه اش بیرون آمدیم . احسان بازنشسته که از ما خجالت می کشید سرش را بـزیر انداخته و جلو و جلو میرفت . منتظر بودیم دوسه کلمه حرف بزنند تا بصورتش تف کنیم .. اما چیزی نگفت .. هر کسی بیک طرفی رفت .. من و ملا بدر بطرف قهوه خانه رفتیم .. توی میدان قصبه به رئیس پست و تلگراف بر خوردیم بادوتا از مأمورهایش داشت صحبت میکرد .. دوتا مأمور هم بالای تیرهای تلفن مشغول کار بودند . باهم سلام وعلیک کردیم پرسیدم :

شوکت خان خیر باشه ..

با نا اراحتی جواب داد :

- ولم کن بابا .. از دست این تلفن ها دارم دیوانه میشم ..

- مکه چطور شده ۱۱؟

- سیم های تلفن ها خراب شده و کار نمیکنه .. نمیدانم کدام

بیشرفی سیم ها را خراب کرده ! از مرکز تو بیخم کردن .. خودمان

هر چه گشتیم نتوانستیم محل قطع سیم ها را پیدا کنیم .. حالا از

مرکز دوتا مأمور آمد .. درستشان کنه ..

دهانم از تعجب بارماند .. اگر سیم ها خرابه پس زیوک

زاده باکی داشت صحبت می کرد ۱۱۹ کفتم :

.. بابا الان زبولك زاده داشت با وزیر تجارت صحبت میکرد ..

رئیس پست خنده مسخره آمیزی کرد :

- چی میگی بابا الان دو روزه اصلا ارتباط نداریم ..

دیدم بازم عجب گولی خوردیم .. اگر مردم بفهمند

آبروی ما پیش همه خواهد رفت اراینجهت کفتم :

- شوخی کردم بابا .. چیزی نیس ..

حالا می فهمی ما از دست این بابا چه ها کشیدیم و چطور

راست راست ما را گول زده .. نمیدانم درپیش خداوند ما چه

گناهی کرده ایم که گرفتار چنین بلای ناگهانی شده ایم ..

قصه اجتماع کرده بودند گذشت و بخانه اش رسید ..

ما تازه متوجه نقشه‌ی زبوك زاده شدیم و فهمیدیم منظور او از تشکیل جلسه و ساختن مسجد چه بوده . .
پس از رفتن برهان الدین زبوك زاده سازمان مسجد سازی را تشکیل داد و با اصرار سه نفر از مخالفین را وادار کرد سرپرستی این سازمان را قبول کنند ..
کارها که تمام شد و از کلوب بیرون آمدیم زبوك زاده گفت :

- بچه‌ها دیدید شکست دادن برهان الدین چقدر آسان بود ؟ ۱۱۹ حالا بروید راحت باشید در انتخابات رقیب نداریم .. و برد ما حتمی است . .

راست هم می گفت برهان الدین بعد از این شکست مقتضایه حتی نتوانست در قصه بماند و مجبور شد برای مدتی به آنکارا برود . .

بعله آقا این زبوك زاده‌ی ما شیطان عجیبی است . . رستم زال هم نمی تواند در مقابل او ایستادگی کند . کلیه‌ی قوانین نامردی و بی شرفی را حفظ کرده

و در بی شرفی و پدر سوختگی و چاخان بازی توی تمام
دنیا لنکه ندارد . مواظب باشید ریش شما توی دست او
گیر نکند . . .

آقا مرتضی خدا سلامت کند اینطور تعریف می‌کند:
 «وقتی انتخابات نزدیک شد .. قضیه‌ی معرفی کاندیدا
 بمیان آمد .. بایستی کاندیدای خودمان را معرفی کنیم از
 آنکارا به مرکز استان دستور داده بودند که هر کس قابلیت وکیل
 شدن را دارد جزء کاندیداها معرفی کنید ..»

همه در ساختمان حزب جمع شدیم .. حمزه جفت بد
 زاده گفت :

- رفقا می‌خواهید رك و پوست‌کنده حرف بزنیم یا
 می‌خواهید بازهم باكلك وحقه‌بازی کار کنید ؟..

همه‌ی ما منظور جفت بد زاده را می‌دانستیم ..
 منظورش اینبود که زبوك زاده وکیل شود و او هم دوباره
 به ریاست شهرداری برگردد .. چون مطمئن بود که بابودن
 زبوك زاده شهردار شدن او از محالات است ..

احسان باز نشسته جواب داد :

- البته باید واضح صحبت کنیم .. انتخابات نزدیک است و جای رل بازی کردن و در لفافه حرف زدن نیست ..
- جفت بد زاده حرفهای او را تصدیق کرد :
- حالا که اینطور است باید همه رفقا قول بدهند هر صحبتی اینجا می کنیم مخفی بماند ..
- همه قول دادیم .. آقا حمزه ادامه داد :
- باید راهی پیدا کنیم تا این قصبه را از دست زبوك - زاده نجات بدیم .. این بی ناموس حتی حق بچه های شیرخوار را خورده .. آه و ناله پیرزن های قد خمیده را درآورده !
- امین التجار گفت :
- بابا قرار شد رك و راست حرف بزنیم ..
- ما اینهمه زجر کشیده ایم و زبوك را برای همچو روزی نگه داشته ایم تا مخالفین را خرد کنند .. حالا موقع بدگوئی از او نیست .. باید او را جلوی مخالفین تقویت کنیم ..
- جفت بد زاده جواب داد :
- منظور منم همین است ما باید با يك تیر دو نشان بزنیم .. هم او را جلوی مخالفین بفرستیم و هم شرش را از سر مردم این قصبه کوتاه کنیم .. از اینجا وکیل شود به

آنکارا برود آنجا هر غلطی دلش می خواهد بکند !!!
 من توی دلم گفتم :

«بین به خاطر نفع خودش چه کلکی می زند .. این حرفها را قبلا بین خودشان زده اند و معلوم می شود همه باهم بند و بست کرده اند .. و حتی حرفهایی که جفت بد زاده میزند قبلا از زبوك اجازه گرفته والا هرگز جرأت نداشت چنین غلطی بکند !»

البته ظاهر قضیه کاملا درست بود بهمین جهت تمام حضار گفته های جفت بدزاده را تصدیق کردند .. فقط اسمعیل بنده خدا مخالف بود :

- همچو کاری درست نیست .. شما حق ندارید اسم مملکت را خراب کنید .. هر چه اینجا می شود بین خودمان است . ضرر چا خان ها و حقه بازی های او فعلا دامن خود ما را می گیرد ولی وقتی وکیل بشه و به آنکارا بره به تمام مملکت لطمه میخوره . برای اینکار آقا رضا منشی فرماندار از همه مناسبتره .. ما از ایشان خواهش کردیم .. به زور وادارش کردیم از شغلش استعفا بده . او چه نسبتی به زبوك زاده چا خان داره .. بگذارید آبروی ما پیش سایرین

محفوظ باشه ..

احسان باز نشسته گفت :

- بنظر من بهاءالدین مدیر مدرسه را انتخاب کنیم ..
او از همه لایقتره .. ده پانزده سال بچه‌های ما را تربیت
کرده و به‌گردن همه‌ی ما حق داره ..
همه‌ی ما بهاءالدین را می‌شناختیم و واقعاً دوستش
داشتیم و بهش احترام می‌گذاشتیم .. مرد درستکار و پاکدامنی
است در عرض این مدت حتی يك خانه هم نتوانسته بود بخرد
به‌مین جهت در مقابل پیشنهاد احسان بیگ سکوتی آمیخته
با رضایت به همه‌مان دست داد . داشتیم راضی می‌شدیم که
حمزه بیگ از آن‌طرف گفت :

- رفقا کسی که در مدت سی سال خدمت نتوانسته
زندگی خودش را درست کند چطور می‌تواند وضع قصبه‌ی
ما را درست کند ؟ .. ایشان بسیار آدم خوب و باسرفی است
اما چه فایده ۱۹ بابا بعد از اینهمه زحمت نتوانسته يك
خانه‌ای بخرد که آخر عمری سرش را توی آن کند . هر چه
هم از پدر و مادرش به‌ارث برده فروخته و خورده . چنین
شخصی چطور لیاقت وکیل شدن داره ؟ امثال زبوك زاده

باید وکیل بشه که وقتی پاش به مجلس رسید حق ما را از
 گلولی شیر هم شده بیرون بکشه . و قصبه‌ی ما را که خاک
 مرده روش پاشیدن از زیر بار این غم و ناراحتی نجات بده ..
 رفقا بیا ئید به حرف من گوش بدین زبوك زاده را بمرکز
 معرفی کنین بقیه‌اش باخودش .. هم از دستش راحت میشیم و
 هم اینکه خیرش به قصبه‌ی ما میرسه ..

احسان باز نشسته جوابشو داد :

- برعکس وکیل ما باید آدم درست و باشرقی باشه ..

حمزه جفت بد زاده اعتراض کرد :

- باباجان شما که اینقدر دم از درستی و ناموس میزنین ..

میخوام ببینم ناموس پرستی چه ارتباطی با وکالت داره !!؟

وقتی که از دست کسی کاری برنمیاد بگذار بچاپه .. دزدی

کنه .. اولا گاهی خیرش به قصبه میرسه . مثل معروفی به :

«هردهان بازی خوراك میخواد ..» آدم حساسی باید

هم بخوره و هم به دیگران برسونه ! ..

احسان باز نشسته گفت :

- حرفهای شما درسته .. ولی زبوك زاده خودش چی

هس که شما اینهمه ازش طرفداری می کنین ؟ ! .. شعاها

هنوز که هنوز يك هزارم از کارهای زبوك زاده را خبر ندارين .
 جفت بد زاده حرف احسان بيگ را قطع کرد :
 - چرا از خوبی هاش نميگين .. کي عقل زبوك زاده را
 داره ؟ .. کي تا به حال به قدر اون نفعش به مردم اينجا
 رسيده ؟ خودش نيس خداش اينجاس . . زبوك زاده هرچی
 هس کارش را خوب بلده .. يادتون رفته شن های بالای قصبه
 را کرایه کرد و بزرگترین پیمانکار قصبه را ورشکست کرد ..
 يارو صاحب مؤسسه نه هزار ليره به شهرداری داد تا زبوك
 گذاشت از رودخانه شن بيرن . . بابا صبح تاشب بفکر
 خدمت به ماس . .

امين التجار هم حرف آقا حمزه را تصديق کرد:

- بعله آقای حمزه بيگ صحيح می فرماين .. خوب
 را بايد خوب گفت . . ما اگر عقلمان را جسع کنيم
 می بينيم که از زبوك زاده بهتر کسی نيس . . مثلي است
 معروف . «مار موقع راه رفتن پيچ و تاب می خوره ولی وقتی
 جلوی سوراخش ميرسه راست داخل لانه ميرد ..»

زندگی هم اينطور وقتي کار به جای حساس رسيد
 بايد راست شد . . حالا ما در آستانه ی انتخابات ۸۴ تيم

درست مقابل سوراخ رسیده ایم .. هر کاری که زبوك زاده در سابق کرده نادیده می گیریم آن کارها چیز دیگه اس .. این کار چیز دیگه .. باید بهش رأی بدیم و بفرستیمش مجلس .. اونم باید بما قول بده آدم سربراه و خوبی بشه !! ..
بعد برگشت بطرف من و گفت :

- عقیده یه تو چی یه ۱۱۹

من این اوضاع و احوال را که دیدم عقل از سرم پرید .. نمی دانستم در مقابل سؤال او چی بگم .. قضایا قاطی پاطی شده بود . خواهی نخواهی اینکارا انجام میگرفت و زبوك زاده و کیل می شد و مخالفت من و دیگران جزایجاد کینه و ناراحتی فایده ای نداشت .. جواب دادم :

- دوست و دشمن اعتراف می کنند که برای وکیل شدن جز زبوك زاده هیچکس لیاقت نداره .. شما باکاندیدا کردن بهاءالدین و آقارضا منشی به اونا خیانت می کنین اگر یاد این خبر را به گوش زبوك زاده برسونه زندگی هردوشان را بیاد فنا میده .. کاری می کنه که تا آخر عمر گذارشان از این منطقه نیفته .. من دلم به حال اونا می سوزه .. کناه داره آن بیچاره ها را آواره و سرگردان کنین .

بالاخره همه تصمیم گرفتیم زبوك زاده را انتخاب كنيم فقط احسان بازنشسته راضی نمی شد :.. هرکاری می کردیم نمیتوانستیم او را قانع كنیم .. معلوم بود كه می خواد خودش انتخاب بشه .. هرچی نصیحتش می كردیم :
 «بابا دست بردار .. وكالت بچه بازی نیس .. اذیت می كنه .. »

جواب میداد :

« اگر اون زبوك زاده اس منم احسان بازنشسته ام .. هرکاری از دستش برمیاد بكنه .. من مدت ها ست منتظر چنین فرصتی ام و حالا باید استفاده كنم .. بهیچ قیمتی هم عقب نشینی نمی كنم .. »

روش نمیشد واضح بگه . « مرا معرفی كنید .. » ولی از حرف زدنش معلوم بود ..

وقتی دیدیم نمیتوانیم قانعش كنیم .. گفتیم .

« بهتره بریم پیش زبوك زاده و این موضوع را حضوری حل كنیم .. اگر اون نباشه هرچی ما بگیم و هر تصمیمی بگیریم فایده نداره .. »

احسان بازنشسته كه نمی خواست خودش را از تك و

تا بیندازه جواب داد :

« شما کارهارو بمن محول کنید کارتون نباشه .. زبوك زاده کی هس که اینقدر ازش حساب می برین؟ يك آدم چا خان و کلاهبردار لایق اینهمه حرفها نیس!! .. »

همه‌ی ما ته دل‌مان با این نظر موافق بودیم .. اما جرأت ابراز مطلب را نداشتیم ..

« دست‌جمعی رفتیم خانه‌ی زبوك زاده . احسان بازنشسته اول تند تند میرفت .. ولی وقتی نزدیکی‌های درخانه رسیدیم عقب ماند .. جلوی در پیغام دادیم کار مهمی داریم .. دوسه دقیقه نگذشت که مادرش آمد و گفت :

« - بفرمائین تو . خوش آمدین .. خواهش می‌کنم يك کمی یواشتر آقا ابراهیم داره با آنکارا تلفنی صحبت می‌کنه .. بانوك پا . و پاورچین .. پاورچین وارد اطاق شدیم .. زبوك زاده داشت با تلفن صحبت می‌کرد .. با دستش اشاره کرد « بشینید .. » خیلی تند و تند حرف می‌زد :

« برادر شما آقا رو ببین .. سلام مرا هم برسان .. ما سازمان مسجد سازی را تشکیل دادیم و داریم پول جمع می‌کنیم .. بقیه‌اش را دولت باید درست کنه .. چی .. ۱۱۹

دویست هزار لیره .. سیصد تا ۱۱۹ بابا صدات نمیداد! کمی بلندتر حرف بزن .. گفתי سیصد هزار ؟ نه قبول نداریم .. خیلی کمه .. با سیصد هزار لیره همیشه يك مسجد آبرومند ساخت .. من به همشهری هام قول دادم .. از طرف من به آقا سلام برسان بگو از يك میلیون کمتر باشه بخدا قبول نمی کنم و پس می فرستم .. اونوقت آبروی خودش میره و بمن مربوط نیس!! .. چی؟ چی گفתי؟! بعله .. بسیار خوب، ممنونم ..

موقعی که زبوك زاده باتلفن صحبت می کرد احسان باز نشسته از آقا حمزه پرسید :

- آقا که میگه منظورش کی یه ۱۹

جفت بندزاده جواب داد :

- مکه تو این مملکت چند تا آقا هس؟! خوب معلومه

دیگه منظورش نخست وزیره !!

- راستی ۱۱۹ یعنی زبوك با نخست وزیر اینطور

حرف میزنه ۱۹

- پس چی !!

زبوك زاده هنوز مشغول مکالمه تلفنی بود :

«با باجان صدات خوب نمیاد .. کمی بلندتر حرف بزن ..
 آها .. حالا صدا خوب شد .. از انتخابات ما خیالتون
 راحت باشه .. ما برنده هستیم .. شما الان وزیر آب و برق
 را می خواهی سلام مرا هم برسان بهش بگو ما يك (سد)
 می خواهیم .. قبل از انتخابات هم باید این سد شروع بشه ..
 باید روی رودخانه ی قصبه ی ما يك سدی بسازین که در کشور
 نظیر نداشته باشه ! .. چی صد میلیون خرج داره ۱۹ باشه ..
 من این حرفها سرم نمیشه پانصد میلیون هم که خرج داشته
 باشه باید تا چند روز دیگه کار را شروع کنین !! .. من سد
 می خواهم والسلام .. ها ۱۹ .. خیر نمیشه ..»

آقا امین یواشکی به حمزه خان گفت :

- پسر زبوك دیوانه شده .. رودخانه قصبه ی ما آب
 نداره که براش سد بسازن !! ..
 آقا حمزه جواب داد :

- فکر آ بشونکن :: زبوك زاده اگر تصمیم بگیره آب
 رودخانه را هم از جای دیگه میاره ..

زبوك زاده آرامتر و شمرده تر توی تلفن حرف میزد :
 «گوش کن ببین چی میگم .. چند روزه دنبال وزیر

صنایع می‌گردم و نمی‌تونم پیداش کنم باهش دو کلمه تلفنی
حرف بزنم .. نمی‌دونم کجاس .. نکنه هنوز از عیاشی دست
بر نداشتی .. چی؟! .. والله خیلی خوبه .. ما در اینجا پدرمان
در بیاد شب و روز برای ملت جان بکنیم .. شماها در آنجا
همش عیش و نوش بکنید! .. هاه .. هاه .. هاه .. شوخی
می‌کنم .. بعله به وزیر صنایع از قول من بگو باید در این قصبه
يك کارخانه درست کنه .. اونم قبل از انتخابات .. والا بعد
از انتخابات دیگه به دردمان نمی‌خوره .. چی؟ اگر خانه‌ی
چی باشه .. چه می‌دونم اونو خودتان انتخاب کنید .. ما
فقط می‌خواهیم کارخونه باشه .. بقیه‌اش با خودتون .. هر
کارخانه‌ای خوبه درست کنین .. ما بکارهای دولت دخالت
نمی‌کنیم !!! ما فقط کارخانه می‌خواهیم ..

نمی‌دانم از اونطرف تلفن چی گفتن که زبوك زاده
عصبانی شد و فحش و ناسزا داد بعد هم گفت :
این حرفها سرم نمیشه .. منتظر شروع کار هستم ..
سلامت ..

گوشی را گذاشت و با خوشروئی بمان خوش آمد گفت :
- خوش آمدین .. چه عجب یاد ما کردین!؟ ..

قبل از اینکه جواب بدیم در حالیکه با دستمال عرق پیشانیش را خشک می کرد افزود :

داشتم با آنکارا صحبت می کردم .. الپی خراب بشه این تلفن های ما .. اگر می رفتم بالای تپه ای امامزاده و اینطور داد می کشیدم صدام رو بهتر می شنیدن !!! با وزیر تجارت صحبت می کردم .. درست خوبی به . قراره برای ما يك كارخانه اینجا درست کنن .. بشرط اینکه رفقا زرنگی نکنن و قیمت زمین هارا بالا نبرن .. از شما خواهش می کنم این موضوع را جایی نگین والا زمین متری دولیره میرسه به صد لیره ..

مثل اینکه چیزی یادش آمده کمی مکث کرده و گفت:
- راستی آقای احسان زمینی که در بالای قصبه داری چند هکتاره ؟

احسان باز نشسته دگمه کتشر را بست دستهاشو به علامت احترام جلوی سینه اش قلاب کرد و جواب داد :
- قربان تقریباً هفتاد هکتار میشه ..

- بنظر من زمین شما برای احداث کارخانه از همه جا بهتره .. حساب کنیم ببینیم متری صد لیره پولش چقدر میشه !

به این قیمت میدی ؟

احسان باز نشسته که از این پیشنهاد گیج و هنگ شده بود به تته .. پته افتاد :

- زمین به خود شما تعلق داره .. هر طور صلاح می دانید بکنید ..

زبوك زاده به هر کدام ما يك سيگار تعارف كرد ..
مادرش هم قهوه برامون آورد .. بعد زبوك زاده پرسید :
- راستی اول بگید ببینم .. موضوع چی یه ؟ .. بامن چکار دارین تا بعد ..

احسان باز نشسته از ترس اینکه دیگران حرفی نزنند و کار فروش زمین خراب بشه پیشدستی کرد :

- جناب ابراهیم ییگk عرض کوچکی حضورتان داریم ..
- خواهش میکنم بفرمائید چه امری دارین ؟ ..

- اختیار دارین قربان .. امر از طرف شماس .. ما تقاضائی از حضورتان داریم !!! از صبح تا بحال بارفقا صحبت می کردیم که لایق تر از جناب عالی برای وکالت مجلس کسی پیدا نمیشه ! .. چون اطمینان داریم خواهش ما را به زمین نمی اندازین آمدیم استدعا کنیم این خدمت اجتماعی را قبول

بفرمائید ..

- اختیار دارید آقای احسان .. جائیکه بزرگترها هستند ما چکاره ایم !!! شماها از من جلوتر هستید ..
وکالت مجلس حق شماس .. هرکس این حرف را بشنود
بمن چی میگه !!!..

احسان بازفشته با قیافه‌ی خجلت زده پرید و دست
زبوك زاده را بوسید ! آنهم نه یکدفعه .. نه دو دفعه
پشت سر هم می‌بوسید !!! زبوك زاده دستش را عقب می‌کشید
ولی احسان آقا ولکن نبود .. چیزی نمانده بود دست یارو
از جاکنده بشه .. زبوك زاده خواهش می‌کرد :

- مرسی .. متشکرم .. سلامت باشید !!!

واقعاً که بعضی‌ها چقدر بی‌شخصیت و متملق هستن ..
زبوك زاده بجای پسر احسان بیگ است ولی بیا و تماشاکن
که چطور دست او را می‌لیسید !! :

- ابراهیم بیگ اگر خواهش ما را قبول نکنی قلب ما

می‌شکند !!

زبوك زاده زیر بار نمی‌رفت :

- نه .. بجان همه‌تان قبول نمی‌کنم !! نمی‌خوام

مردم پشت سرم حرف درست کنن و بگن « مقام چشمش را گرفته » من حتی تصمیم دارم از ریاست شهرداری استعفا بدم .. ترجیح میدم بدون پست و مقام به همشهری هام خدمت کنم !!! ..

- ترا بخدا ابراهیم بیگ این حرفها را نزن .. برای ما مردن هست ولی دست برداری از شما ممکن نیست !
باخودم گفتم :

« ترا بخدا این چاخان را نیگا کن .. حالا دیگه از پست شهرداری هم سیر شده و میخواد استعفا بده ! آخه پسر املاک بابات بی صاحب مانده یا کارخانه های مادرت بی سرپرست مانده که می خواهی از پست ریاست شهرداری استعفا بدی !!! »

ز بوك زاده با قیافه حق به جانبی گفت :

- امر شما را بخاطر خدمت به ملت و مملکت قبول می کنم . . . زنده باشید . امیدوارم پیش همه ی شما رو - سفید باشم . .

همه ی ما بدون اراده جواب دادیم :

« پاینده وزنده باشی .. البته که روسفید خواهی شد »

زیوک زاده ما را تا جلوی در بدرقه کرد .. وقتی از خانه اش بیرون آمدیم . احسان بازنشسته که از ما خجالت می کشید سرش را بـزیر انداخته و جلو و جلو میرفت . منتظر بودیم دوسه کلمه حرف بزنند تا بصورتش تف کنیم .. اما چیزی نگفت .. هر کسی بیک طرفی رفت .. من و ملا بدر بطرف قهوه خانه رفتیم .. توی میدان قصبه به رئیس پست و تلگراف بر خوردیم بادوتا از مأمورهایش داشت صحبت میکرد .. دوتا مأمور هم بالای تیرهای تلفن مشغول کار بودند . باهم سلام وعلیک کردیم پرسیدم :

شوکت خان خیر باشه ..

با نا اراحتی جواب داد :

- ولم کن بابا .. از دست این تلفن ها دارم دیوانه میشم ..

- مکه چطور شده ۱۱؟

- سیم های تلفن ها خراب شده و کار نمیکنه .. نمیدانم کدام

بیشرفی سیم ها را خراب کرده ! از مرکز تو بیخم کردن .. خودمان

هر چه گشتیم نتوانستیم محل قطع سیم ها را پیدا کنیم .. حالا از

مرکز دوتا مأمور آمد .. درستشان کنه ..

دهانم از تعجب بارماند .. اگر سیم ها خرابه پس زیوک

زاده باکی داشت صحبت می کرد ۱۱۹ کفتم :

.. بابا الان زبولك زاده داشت با وزیر تجارت صحبت میکرد ..

رئیس پست خنده مسخره آمیزی کرد :

- چی میگی بابا الان دو روزه اصلا ارتباط نداریم ..

دیدم بازم عجب گولی خوردیم .. اگر مردم بفهمند

آبروی ما پیش همه خواهد رفت اراینجهت کفتم :

- شوخی کردم بابا .. چیزی نیس ..

حالا می فهمی ما از دست این بابا چه ها کشیدیم و چطور

راست راست ما را گول زده .. نمیدانم درپیش خداوند ما چه

کناهی کرده ایم که گرفتار چنین بلای ناگهانی شده ایم ..

حاجی .. حاجی مکه !!..

آقا مرتضی خدا سلامت کنه .. ماجراهای بعدی را
برایم تعریف کرد :

«انتخابات آن دوره خیلی ناجور شد .. ما تمام کارها
را مرتب کرده بودیم و انتظار نتیجه انتخابات را می کشیدیم ..
دائم گوش به زنگ بودیم .. بعضی ها پشت تلفن .. بعضی ها
پشت رادیو .. همش خدا خدا می کردیم خیط نشیم .. من
در عمرم مثل آن روزها سخت نگذرانده ام ..

نزدیکی های عصر بود که اخبار انتخابات از رادیو
پخش شد .. در استانداری ما تمام شهرها شکست خورده
بودند .. همه جا حزب مخالف ما برنده بود .. فقط قصبه ی
ما با اکثریت آراء رقیب را شکست داده بود .. نمیدانی مردم
اینجا چه (قشقرقی) راه انداختند .. انگار قیامت شده ..
توی آسمان کلاه ها پرواز می کردند کوچک و بزرگ .. پیر
و جوان از نوق و شوق کلاههایشان را به هوا پرت

می کردند !! .

محمد گروهبان توپ قدیمی را بالای تپه‌ی امامزاده
به کار انداخته و پشت سر هم «گرومپ» . . «گرومپ» توپ
خالی می کرد .

«ویسل چلاق» سرزورنارا بطرف حزب مخالف گرفته
و آهنگ (رقص کمر) میزد . . او نشب مردم به اندازه‌ی تمام
سال مشروب خوردند و رقصیدند . .

استاندار بسا تلفن به زبوك زاده تبريك گفت . . از
آنکارا مرتب تلگراف تبريك بود که می رسید . .

زبوك زاده را با جلال و جبروت تمام به آنکارا فرستادیم .
و منتظر بودیم بمحض اینک که پایش بمرکز رسید با اون
همه سابقه‌ی دوستی و آشنائی که با نخست وزیر و هیئت
دولت دارد کارهای ما را درست کند . . سد رودخانه را بسازد . .
کارخانه را دایر کند . . و . .

اما نشون به این نشون زبوك زاده رفت که رفت . .
اگه شما اونو دیدین ما هم دیدیم . . بدبختی اینجا بود
که بمحض رفتن زبوك زاده سر و کله‌ی برهان الدین پیدا

شد مخالفین ما روز به روز قدرت پیدایمی کردند و ما ساعت به ساعت مقتضج تر می شدیم .. هر روزی دوسه تا تلگراف میفرستادیم که زبوك جان دستمان به دامنیت به دادمان برس ولی هیچ خبری نمی شد . . با تلفن صحبت می کردیم زنش جواب می داد « رفته پیش نخست وزیر ۱۱ » ، « یا » مجلس جلسه دارن ۱۱ ! . »

فهمیدیم که آب و هوای آنکارا بمزاج بابا ساخته و چاخان هاش مقوی تر شده . .

برهان الدین هر هفته جلسات سخنرانی تشکیل میداد .. توی میدان قصبه میرفت روی کرسی و هر چه متلك بیادش می آمد نثار ما می کرد ..

ما از خجالت و ترس جرأت نداشتیم جواب بدیم .. می رفتیم توی خانه هایمان و در را بروی خودمان قفل می کردیم ..

بالاخره یکروز دستجمعی رفتیم تلگرافخانه تقاضای تلگراف حضوری کردیم .. یارو تلگرافچی آنکارا گفت : زبوك زاده جلسه داره مطالبتان را بکین تساه به عرض برسانیم :

قبول نکردیم جواب دادیم :

« توی تلگرافخانه متحصن می شویم تا هر وقت کارش تمام شد بیاید باهم حرف بزنیم .. »
 بیست و چهار ساعت تمام توی تلگرافخانه ماندیم ..
 در حدود ساعت چهار بعد از نصف شب بود که در
 تلگرافخانه آنکارا حاضر شد .. شروع به رد و بدل پیامها
 کردیم ..

زبوك زاده جواب داد :

- شماها چرا اینقدر نمك شناس وزود باورید تا این
 ساعت حضور نخست وزیر بودم و همه اش در باره ی کارهای قصبه
 با هیئت دولت مذاکره می کردم !! .. »
 آخه ترا بخدا تا این ساعت هم هیئت دولت میشه !؟
 معلوم نیست (قرمساق) تا به حال توی کدام کاباره و
 میخانه ای بوده .. داره منتش را سر ما می گذاره !
 گفتیم :

« آقا زبوك زاده .. يك سري تا قصبه بیا وضع ما
 خیلی خیطه ! .. »

« وقتم کجا بوده .. مکه می تونم سنکرا خالی کنم .. »

«پس تکلیف ما چی به ۱۹..»

«شما بیائید آنکارا در عرض دوسه ساعت تمام کارهایتان را درست می کنم . سد را می بندم اکارخانه را هم تحویلتان میدم بیرین ۱۱..»

فردا صبح یکعده از ریش سفیدان قصبه به اتفاق ملا بدر .. احسان باز نشسته: جفت بندزاده - امین التجار و من راه افتادیم . و به آنکارا رفتیم ..

خیال می کردیم بمحض رسیدن به آنکارا .. زیبوك زاده دست ما را می گیره .. از این وزارتخانه به اون وزارتخانه میبره و مشکلات آب و برق . و دستگاه تصفیه . و ماشین آتش نشانی و آسفالت خیابان های ما را درست میکنه .. اما حیف ۱۱۱ راست گفته اند (انسان شیر خام خورده) خر باهیه ی خریتش وقتی پاش توی يك چاله افتاد دیگه اگر بکشیدش از اون طرف نمیره .. ولی آدم که اشرف مخلوقات هزار بار کلاه سرش میره .. صد دفعه ضرر يك کاری را می بینه باز دست بردار نیس ..

در آنکارا ما چه زجرها کشیدیم خدا میدونه .. این بی ناموس يك الم شنگه ای بسر ما آورد که در داستان ها

باید بکن ۱۱..

من و چند نفر از رفقا تا آن روز آنکرا را ندیده بودیم ولی احسان باز نشسته همه جا را بلد بود .. یگراست به هتلی که صاحبش اهل قصبه‌ی خود ما بود رفتیم .. ملا بدر عقل کل گفت :

- رفقا زبوك زاده می‌خواه ما را پیش نخست وزیر و هیئت دولت ببره .. با این ریخت و قیافه خوب نیس آبروی و کیل ما میره .. بهتره اول وضع خودمان را درست کنیم ..

حمزه جفت بد زاده فرمایشات ملا را تصدیق کرد :
- صحیح است .. عکس‌ها و خبرنگارها عکس و تفصیلات ما را در روزنامه‌شان چاپ خواهند زد اگر سرووضعمان خوب نباشه آبروی همه‌مان میره ..

واقعاً هم راست می‌گفتن .. امین التجار کراوات نزده بود .. اسمعیل بنده خدا اصلاً شلوار حسابی نداشت ۱۱ ملا بدر توی تابستان و هوای گرم گالش پوشیده بود ۱۱

دستجمعی رفتیم بازار لباس فروش‌ها از سر تا پا یکی یکدست لباس خریدیم .. به ملا بدر و امین التجار گفتم .

- آقا جان اقلای ریش و سبیل هایتان را اصلاح کنید .
 اول راضی نمی شدند ولی بعد قبول کردند . رفتیم
 توی مغازه ی سلمانی . سر و صورت ها هم تمیز شد پیرسان
 پیرسان رفتیم منزل زبوك زاده . . توی يك ساختمان هفت
 طبقه خانه گرفته بود وقتی امین التجار آپارتمان هفت طبقه
 را دید گفت :

- رفقا واقعاً ما یه افتخاره که وکیل ما همه چه دم و
 دستگاهی داره . دشمن ها از حسادت کور میشن! خدا مقامش
 را روز به روز بالاتر بیره .

بالاخره زنگ زدیم . خانم ابراهیم بیگ در را
 نیمه باز کرد . همه باهم تعظیم کردیم و سلام
 دادیم . «ما شاء الله زنش چقدر خوشگل شده بود . . عین هو
 خانم های آنکارا . . هبج شباهتی به اون زن چادری و اهل
 نوبی قصبه ی ما نداشت !!» هر کس نگاهش می کرد می فهمید
 زن وکیل مجلسه !!»

با ناز و کرشمه پرسید :

- کاری داشتین !!؟

- ما از قصبه آمدیم . با آقای ابراهیم بیگ کار داریم

اخمپاش توهم رفت .. معلوم بود از طرز حرف زدن
 ما خوشش نیامده .. تودماغی جواب داد :
 - خونه نیستن ..

- خواهر جان کجا میتونیم ملاقاتش کنیم !!؟
 - والله معلوم نمیشه .. چند دقیقه پیش هم جناب
 آقای نخست وزیر تلفنی سراغش را می گرفت !! مثل اینکه
 بازم کارشان گیر کرده عقب ابراهیم خان میگردن !!!
 نمی دانستیم تکلیفمان چی به .. ترا بخدا این زنیکه
 تازه بدوران رسیده را نیکاکن . از اون روزی که به آنکارا
 آمده آدمیت را هم فراموش کرده و یک تعارفی نمی کنه بریم
 تو خستگی درکنیم ..

من با پروئی گفتم:

- وقتی مقام و پول آدم زیاد میشه دیگه از همشهریهاش
 پذیرائی نمی کنه ؟ ..

سرش را برد تو و در خالیکه در را می بست جواب داد:
 - معذرت میخوام امروز روزه پذیرائی مانیس .. چندتا
 از خانم های وزراء منزل ما هستن .. والا می گفتم بفرمائین تو
 خستگی درکنین !!

- پس حالا تکلیف ما چی به ۹. ابراهیم خان راکجا
باید پیدا کنیم ۱۰..

- یک سری به مجلس بزید. اگر اونجا نبود .. سری
هم به کاخ نخست وزیر بزید .. اگر پیداش نکردین برید
گلوپ حتماً اونجا س ۱۱..

پرسان .. پرسان رفتیم مجلس .. هیچکس اونجا نبود ..
دوباره پرسان .. پرسان رفتیم کاخ به یکی از نگهبان ها
گفتیم :

- خواهش می کنم به آقای زبوك زاده بفرومائین همشهری -
هاتون آمدن ..

گمان می کردیم تمام دربان ها و مستخدمین زبوك
را می شناسن والان میرن بهش خبر میدن .. ولی یارو نگهبانه
باختم پرسید :

- زبوك زاده کی به ۱۱۹

خیلی ناراحت شدیم .. احمق بیسواد ارباب ما را
نمی شناسه .. ملابدر جواب داد :

- پسرجان .. شما يك خبری به داخل پفرست .. او نا
همه می شناسنش ..

- اگر کسی را من نشناسم اون توئی ها از کجای شناسن ۱۱۹
 قابحال همچہ اسمی بگو شم نخورده !
- آقا جان ابراهیم زبوك زاده و کیل مجلسه ..
 - همچہ و کیلی نمیشناسم !!
- امین التجار دهانش را برد بیخ گوش اسمعیل بنده خدا
 و آهسته گفت :
- نکنه این یا با بنام و کیل شدن مارا گول زده ..!!
 اسمعیل بنده خدا عصبانی شد :
- خفه شو پسر .. این چه جور حرف زدنی به ..
 بالاخره از اونجا هم نتیجه ای نگرفتیم .. قرار شد
 بر کردیم به خونه اش .. بالاخره میاد خونه !! ..
- تا ساعت ده شب اطراف خونه پرسه زدیم خبری از
 زبوك زاده نشد .
- احسان باز نشسته گفت :
- نکنه ماکه اینجا نبودیم آمده رفته خونه ..
 رفتیم جلوی در و زنگ زدیم .. ایندفعه مادرش آمد
 بیرون گفت :
- نیم ساعت پیش ابراهیم تلفن کرد .. بهش گفتم شماها

آمدین خیلی خوشحال شد سلام رسوند و گفت باید خیلی ببخشین
من امشب در سفارت امریکا هستم نمیتونم پیام منزل فردا صبح
تشریف بیارن منزل ..

اونسبیرا در هتل ماندیم .. فردا صبح خیلی زود رفتیم
خانه زبوك زاده ..

ایندفعه يك زن بیگانه جلوی در آمد و گفت :

- ابراهیم خان منزل نیس !!

- خانمش کجاس ۱۹

- رفته سلمانی موهاشودرس کنه ۱۱

- مادرش کجاس ۱۲

- رفته حمام ۱۱ ..

رفتیم توی يك قهوه خانه صبحانه بخوریم .. امین التجار
گفت :

- حتماً کارواجبی داشته به این زودی رفته بیرون ..

غیب نداره ظهر می بینیمش ۱۱

ظهر هم ندیدیمش .. شب هم ندیدیم .. فردا صبح هم

رفتیم نبود .. درست پنج روز پشت سر هم صبح ظهر و شب دنبالش

دویدیم موفق به زیارتش نشدیم ..

پیراهن‌های سفیدی که خریده بودیم کثیف شد : .
 دوباره یکی به پیراهن خریدیم .. اونم چرک شد . دیدیم
 خیر فایده‌ای نداره قرار گذاشتیم هر کدام از ما به نوبت جلوی
 خانه‌اش نگهبانی بدیم !!!

يك بيست و چهار ساعت هم اینجوری گذشت ولی باز
 هم ندیدیمش گفتیم : « نكنه این مرتیکه از راه و یا لوله
 بخاری داخل و خارج میشه .. »

بکلی امیدمان قطع شده بود تصمیم گرفتیم به قصبه
 برگردیم .. یکروز در قهوه‌خانه نشسته و صحبت می‌کردیم ..
 من گفتم :

- مگه این بی‌ناموس پاشو توی قصبه نمیکذاره ؟ ..
 ملا بدرکه از بس توی هتل پول خرج کرده جانش به
 لب رسیده بود اضافه کرد :

- اینقدر به صورتش نف می‌کنم که آب بیردش !!!
 امین‌التجار خنده تمسخر آلودی کرد :
 - بخدا هیچ کاری نمیتونیم بکنیم .. شرط باشه بعد
 از این همه کثافتکاری باز هم سرهمه‌مان کلاه بگذاره و يك
 چیزی هم طلبکار بشه ! ..

صاحب قهوه خانه که داشت به حرفهای ما گوش میداد
دلش بحالمان سوخت و پرسید :

- درد شما چی یه !! ..

ما هم از اول تا آخر قضیه را شرح دادیم .. صاحب
قهوه خانه گفت :

- علاج درد شما پیش مننه .. من الان راهشو
پیدا می کنم ..

- چطوری پیدا می کنی ؟

- بخانه اش تلفن می کنم ..

- آقا جان ما صبح تا عصر در خونه اش نگهبانی دادیم
اصلا به خونه نمیره !! ..

- شما کمی صبر کنین ..

صاحب قهوه خانه بمنزل زبوك زاده تلفن زد :

- اینجا مجلس شورای ملی یه .. ابراهیم بیگ هستن ؟ ..

زبوك زاده فوری آمد پشت تلفن .. صاحب قهوه خانه

گوشی را داد دست احسان بازنشستم و اون شروع به
صحبت کرد :

- سلام ابراهیم بیگ ..: خب ارا شکر که پیدا تان کردم ..

من احسان ...

صدای زبوك زاده بطور وضوح از گوشی تلفن

شنیده می شد :

- او .. احسان جون .. خوش آمدی .. صفا آوردی ..

کی آمدی ؟!

- ابراهیم آقا ما يك هيشتی هستیم . چند روز پیش آمدیم

و داریم در بدر دنبال شما می گردیم ..

- چی میگي بابا .. عجب !! .. الله اكبر .. مگه من

بشما آدرس خانه ام را نداده بودم ؟ !! پس چطور پیدا

نکردین ؟! .. واه .. واه .. بیچاره ها .. زود تشریف بیارین

منزل منتظرم ..

چیزی نمانده بود سرم را بیرم جلواز نوی گوشی تلفن

چند تا فحش آبدار بهش بدم .. اما بازم صلوات فرستادم

بلند شدیم رفتیم به خانه اش .. يك پیشوازی از ما کرد که خدا

میدونه .. یکی مان را میبوسید .. یکی مان را بغل میکرد ..

مادرش از خودش بیشتر بما محبت می کرد ..

زبوك زاده دوباره همان چاخان های اولی یه را

شروع کرد :

«تمام کارهای دولت را من انجام میدم!..» .. «بدون مشورت من هیچ کاری انجام نمیشه!»

بیچاره از بسکه به دولت عقل داده دیگه برای خودش عقلی نمونده!.. تمام کارهای مملکت را درست کرده ولی از سد و کارخانه و لوله کشی آب قصبه‌ی ما خبری نبود!.. اصلاً حرفش را هم نمیزد!.. پس ما برای چی به اینجا آمدم!؟

آنقدر حرفهای بی ربط زدیم که شب شد و موقع رفتن به هتل رسید ..

- خوب آقای ابراهیم بیگ بما اجازه بدید مرخص بشیم ..
- اختیار دارین این چه حرفی به .. چهل سال یکبار شما را می بینم .. اونم می خواهید برید!.. من اگر بگذارم شما برین مردم چی میکن ۱۶. امشب باید شمارا ببرم آنکارا را تماشا کنین!

خودش افتاد جلو و ما هم پشت سرش از خانه خارج شدیم .. يك اتومبیل کفایت نمی کرد دوتا ماشین گرفتیم سوار شدیم و راه افتادیم ..

زبولك زاده پول خرد نداشت امین التجار بمن گفت :

- پسر پانزده لیره به راننده ها بده بعد برمی کنیم ..
 پول را دادم و رفتیم توی يك بار .. مستخدم هائی که
 لباسهای عجیب و غریبی داشتند بمحض اینکه زبوك زاده را
 می دیدند تا کمر خم می شدند و تعظیم می کردند ..
 زبوك زاده جواب او را می گرفت و به طرف ما
 برمی گشت :

- می بینید تمام اینا منو میشناسن ! ..

پیش خودم گفتم :

« یارو ما را خیلی خر حساب کرده .. خوب وظیفه ی
 کارسن اینه که تعظیم کنه .. »
 بالاخره در آنجا خوردیم و شنگول شدیم .. زبوك زاده
 چشمکی زد و گفت :

- حالا پاشین بریم يك کمی هم تفریح اکنیم ..

گارسن صورت حساب را آورد . همه دست کردیم تو
 بغلمان کیف های پول را درآوردیم . هرکس به سایرین
 تعارف می کرد :

« تو بمیری نمیشه .. »

« نمی گذارم حساب کنی .. »

«جون خودت ممکن نیس!»

زبوك زاده دادكشيد :

- صبر كنين.. بيخودی باهم تعارف نكنين

با ژست مخصوصی يكهزار ليره ای درآورد و انداخت

رو ميز!

«ای والله بابا.. یارو چه آقا شده...!»

گارسن پول را برد بعد از لحظه ای برگشت :

- خیلی معذرت ميخوام (خورده) نداريم.. لطفاً پول

خورد بدین ..

زبوك جيبهاشو گشت . وای :. داد و بيداد دیدی پول

خورد نداره ..

امين التجار بطرف من برگشت :

- شما مادر حسابی .. اينرا هم بده بعداً حساب

می كنيم ..

من از او زرنكترم .. تا اين حرف را زد قیافه حق

بجانبی گرفتم :

- تو بمیری ندارم .. شما لطف كنين .. حساب می كنيم !! ..

امين التجار مجبور شد پول را بده .. از آنجا بیرون آمدیم و

سوار ماشین‌ها شدیم . چون زبوك زاده پول خورد نداشت
 مجبور شدیم پول راننده‌ها را باز ما بدهیم .. این دفعه يك جائی
 رفتیم که درست مثل بهشت بود زن‌ها نیمه برهنه و عریان زیر
 دست و پا می‌لولیدند ! .. ما که تا اون شب بار و فلان ندیده
 بودیم . احسان باز نشسته هم که ادعای کرد هم سوراخ سنبه -
 های آنکارا را بلده گفت :

- منم تا بحال اینجوری شو ندیدم .
 ملا بدر بقدری هاج و واج شدم بود که اگر انگشتش
 را هم می‌بریدند خبردار نمیشد !! ..
 گارسون‌ها دو تا میز را بهم چسبانده و نشستیم .. زبوك -
 زاده پرسید :

- آقایان هرچی میخواهین ، بخورین .. تعارف معارف
 در بین نیس !!
 من یک دفعه گفتم :

- ویسکی !! ..
 آقا حمزه هم بمحض اینکه این کلمه را از دهان من
 شنید گفت :

- منم ویسکی میخورم !! ..

امین التجار با لبخند مخصوصی گفت :

- آدم باید تابع رأی اکثریت باشه .. منم ویسکی

می خورم ..

ملا بدر پرسید :

- فیسکی چی یه ؟ !! آدم حسابی از این مزخرفات

نمی خوره !!

اسمعیل بنده خدا سرش را جنباند :

- مرد نباید اصل و نسبش را فراموش کنه .. من

مخلص همون عرق های شیرافکن که جد و آ بادم می خوردند

هستم .. من فیسکی .. میسکی سرم نمیشه ..

امین التجار که پهلوی (احسان بازنشسته) .. نشسته

بود مرتب به پهلوی او میزد و آهسته می گفت :

- ترا خدا بگو زودتر بیازن ! .. اونم از مشروب های

گران قیمت ! یارو تو جیبش هزار لیره ای داره اگر حسابان

کم بشه باز ما باید بدیم !!

دیدم راست میگه .. شروع کردیم به خوردن، ویسکی

را مثل آب توی لیوان ها پرمی کردیم و سرمی کشیدیم

ملا بدر گفت :

- من از این فیسکی چیزی نفهمیدم . دستور بدید
شیر شیران بیارن ..

یکدفعه معلوم نشدکی خبرداد که دیدیم دور برما پر
از خانم های جو و واجور شد ..

اسمعیل بنده خدا از آمدن زنها خیلی خوشحال شد
و گفت :

- خوب شد حساب ما به هشتصد نهصد لیره میرسه و
هزار لیره ای زبوك زاده خورد میشه ! ..

ملا بدر عقل کل پاك عقل و هوشش را از دست داده
بود . خانم موبوری داشت باریش های ملا (ور) می رفت و دستش
انداخته بود :

- حاجی آقا .. منو صیغه می کنی ؟

ملا بدر بقدری خورده بود که حلال را از حرام
تشخیص نمی داد .. زنی هم که گیر من افتاده بود خیلی نمك
داشت هم زمستانی بود .. هم تابستانی .. بهر کجاش که دست
می انداختم کف دستم پر می شد !! آخرین چیزی که یادم میاد
زنه دستم را گرفت و برد توی لژ :

- بیا عزیزم !!

دیگه بعد از آن چی شده نمی دونم ا وقتی چشمم را باز کردم دیدم توی هتل خودمان میان رختخواب افتادم .. در اطاق پهلوی را باز کردم دیدم رفقای مشغول (خور و پف) هستن بهشان « سوک » زدم و از خواب بیدارشان کردم :

- یاالله !! بلند شین بچه ها .. مکه ما آمدیم اینجا بخوابیم ۱۱۹

هرکس از خواب می پرید از دیگری می پرسید :
« کجا هستیم ۱۹ .. »

« چطوری آمدیم اینجا ۱۹ .. »

« کی ما را آورد هتل ۹ .. »

هیچکدام بیاد نمی آوردیم که آخر سر چطور شده و کی ما را به هتل آورده .. آقا مرتضی گفت :

- شما را بخدا ولم کنین .. حال تکان خوردن ندارم ..

تمام مامثل خیاری که توی خمره ترشی انداخته باشن

ازهم وارفته بودیم .. دیدیم ملابدر نیست :

« بچه ها ملابدر چی شده ۱۹ .. »

امین التجار رفت مستراح .. طولی نکشید سروسینه

زنان برگشت :

- بچه ها .. جیب مرا خالی کردن ..

صداش را طوری بلند کرده بود که مثل زن های بچه مرده

می ماند !! .. مسافری هتل اطراف ما جمع شده بودند ..

امین التجار مرتب فریاد می کشید :

- این چه وضعی یه ؟ .. این چه مملکتی یه ؟ نه پلیس

هست !! نه امنیت هست !! نه مأمور آگاهی هست .. سوختم ..

بدبخت شدم .. فاجشه ها لختم کردند !! .. پنج فروش توی

جیبم نگذاشتن بمونه ..

اسمعیل بنده خدا یقه او را گرفت و کشید کنار :

- آقا امین ساکت شو .. اگر روز نامه نویس ها بفهمن

عکس و تفصیلاتمان را چاپ می کنن و می نویسن (هیستی که

برای درخواست سد و کارخانه به آنکارا آمده بودن توی بار

لختشون کردن) اونوقت دیگه خر بیار و باقالی پرکن ..

دیگه روی برگشتن به ولایت را نداریم ترا بخدا قدری

ساکت شو !! ..

- چطوری ساکت بشم !! هشتصد لیره پولم را بردن ..

این بی ناموس ها هیچ دین و ایمان و وجدان ندارن ..

بی انصاف ها پول يك پاكٲ سىكارهم توجيب من نكداشتن
بمونه !! . .

- بابا آبرومان را نبر.. وقتى رسيديم ولايت روزى
يك بسته سىكار بهت ميدم !

اسماعيل آفاكه مى خواست امين التجار را ساكت كنه
دست كرد توى جيبش كه .. ديد جا تره وبچه نيس ازپول هاى
اولم ختبرى نبود.. مثل فرره شروع كرد دورخودش چرخيدن
وفريادكشيدن :

- اى مسلمان ها . لختم كردند !! پولم را بردند !!
بيچاره شدم !!!

منم به شك افتادم .. دست كردم جيب بغلم به بينم سر
من بلائى نيامده باشه . يك دفعه خشكم زد بعله مال مرا هم
برده بودند شروع كردم با آهنگ « واى .. واى .. واى »
به سرو صورتم زدن ماشيون وزارى مى كرديم وتوى سرمان ميزديم
صاحب هتل ومشتري ها كرو كرميخنديدن .. خلاصه پيش مردم
آنكارا درست وحسابى خيٲ شديم ..
آفا حمزه گفت :

- بچه ها ديكه اينجا جاى مانيس .. برىم ولايت ..

- پول برگشتن نداریم ..

آقا حمزه مرد محتاطی بود .. کیسه اش را زیر آستر
کتش دوخته بود .. زن ها جای پول ها شوپیدا نکرده بودند ..
باغروز و افتخار زیادی گفت :

- من پول دارم بهتون قرض میدم ..

- ملا بدر کجاس؟ خوب نیس او را اینجا بگذاریم و بریم .
اسمعیل آقا باخنده جواب داد :

- لابد ملا بدر عقل کل از عشق اون خانمه عقلشوازدست

داده و راهی تیمارستان شده !!

توی این بحث و گفتگوها بودیم که ملا با آه و ناله
از در وارد شد .. سر و کله اش را باند پیچی کرده و پیراهنش
پاره پاره بود .. تا وارد اطاق شد خودش را انداخت روی
تخت .. گفتم :

- ملا خانه ات خراب بشه .. این چه وضعی به ؟

ملا بدر با ناله جواب داد :

- بچه ها حلالم کنین فکر نمیکنم تا صبح زنده باشم ..

- این چه حرفی به ملا ؟ خدا نکنه ..

- نه همشهری های عزیز کار از این حرفها گذشته ..

عمر من دیگه به آخر رسیده ..

- ببینم ملاکتک خوردی ؟

- والله حال حرف زدن ندارم .. همینقدر بگم يك هنگ

آدم ریخته بودند روی سرم و مرا می زدند! اونم چه زدنی!! ..

باچوب و با چماق .. این خسته می شد اون می زد .. اون

دستش درد می گرفت چماق را می داد دست این استخوان

درست تو تنم نمائند !!

- آخه چرا شما را میزدن ؟ چي می خواستن ؟

- چي بایستی بخوان ؟ پول میخواستن .. پول !!

اون عرق سکی حالم را بهم زد . لیوان آخر را که

خوردم از حال رفتم . موقع چوب خوردن بهوش آمدم

یکی می گفت :

«زود باش پول ها رو در بیار»

- چه پولی ؟

- صورت حساب کافه پای تو مانده ..!

صورت حسابی که می گفت سه هزار لیره بود تا گفتم:

«بابا چي خوردیم که اینقدر شده ؟»

یکنفر چنان محکم با چماق زد تو ی کمرم که صدام تو گلوم گیر

کرد!!! آخه برادرها شما حساب نداده رفته بودین و من بیچاره
گیر افتاده بودم . . دیدم چاره‌ای نیس کیفم را درآوردم و
انداختم جلوی شان :

- یائین این کیفم مال شما . . من غیر از این چیز
دیگه‌ای ندارم ..

از کیفم دو بست و پنجاه لیره درآمد .. گفتن :
دبیره سگ پولوبده والا خورد و خمیرت می‌کنیم ..
- اگر منو بسوزانید و خاکسترم را بیاد بدین غیر از
این ندارم ..

گفتن :
«ای حاجی ناکس ما شماها رو خوب می‌شناسیم چند
تا امثال تو از زیر دست ما رد شده . . یاالله پول‌ها را اخ
کن ببینم ..»

- والله .. بالله نیست .. بخدا ندارم
ولی مگر بخرجشان رفت چماق بود که می‌رفت
بالا و می‌خورد توی کمر و کتف من . . دیدم خیر راه فرار
نیست .. گفتم :

- صبرکنین تزنین تا بدم . .

يك كمی پول برای کفن و دفنم پس انداز کرده بودم و
توی آستر جلیتقه‌ام دوخته بودم .. در حدود پنج هزار لیره
می شد درش آوردم و پرت کردم بطرفشان :

- حسابتان را و رددارین بقیه‌اش رو پسم بدین .. این
پول کفن و دفن و خرج فاتحه اس!

بی انصاف‌ها همه شو برداشتن :

«پیره سگ پنج هزار لیره هم خرج دفن و کفن میشه ..»

دوباره شروع کردن به زدن من .. :

«یاالله پول‌ها را بکش بیرون ..»

- بابا دیگه نیس .. بیائین سر تا پای منو بگردین !!

«ما شماها رو خوب می شناسیم .. شما پول‌ها رو جایی

قایم می کنین که عقل جن هم نمیره !!»

دیدم اگر پول‌ها را در نیارم زیر چوب و چماق جانم

در میره تو (لیفه) بند شلوارم مقداری پول بود آنها را هم

در آوردم و بهشون دادم و گفتم :

- بکیرین ولی زبوك زاده اگر بفهمه پدر همه تون

را در میاره

زبوك زاده کی به ؟ ..

- وکیل ماس

- بر پدر تو و وکیل هم لعنت .. پاشوزود برو گمشو ..
 بایک اردنکی مرا انداختند بیرون .. پراسان پراسان
 و با زحمت خودم را به اینجا رسانیدم و تا چهل و هشت
 ساعت دیگه حاضر نیستم از روی این تخت خواب بلند بشم !!!
 احسان باز نشسته گفت :

- سر و صورتت را چرا بستی ۱۱۹

شروع کرد به التماس و خواهش :

- شمارا بخدا با صورتم کارتون نباشه ..

به زور باندهای صورتش را باز کردیم .. چی ببینیم
 خوبه !!! ای .. وای .. ملابدر ریش و سبیل و ابرو و مژه
 و ابرو نداشت .. صورتش عین هوکله گوسفند پاک کرده یکدست
 سفید بود !:

- ملا این چه بساطی یه ۱۹

- نپرسین رفقا .. این بیشر فها بلائی ب سرم آوردن که
 نکو .. دست و پایم را بستن از سرم گرفته تانوک پام همه جار
 «نوره» مایدن !!!

- حالا تکلیف چی یه ۱۹

چشمهای ملا پر از اشک شد و گفت :

- رفقا من دیگه جان سلامت بدر نمی برم . شلوارم را در بیارید وسط خشتك شلوارم يك کیسه ای هس مقابل چشم همه تان این کیسه را باز کنید . . اگر مردم جسد من در ولایت غربت نماند ... این پول تا ولایت کفایت می کنه و برای خرج دفن و کفن و فاتحه ام هم کافی یه ... فقط خواهشی که دارم صورتم را به هیچکس نشون ندین و این سر را برای کسی تعریف نکنین ..

- بهش قول دادیم .. فردای آن روز به ولایت برگشتیم .. اولین کار ما این بود که دستور دادیم عثمان قصاب يك گوساله سر برید پوستش را در آورد .. ملا بدر را توی پوست گوساله گذاشتیم و لبه های آن را دوختیم .. بعد از يك هفته ملا را از توی پوست گوساله در آوردیم بردیم حمام در آنجا حسابی عرق کرد تمیز شستیمش و کثافت های بدنش را گرفتیم .. تا از مردن جست و عزرائیل یقه اش را ول کرد !!! بعد از اونم ملا دو ماه توی خونه اش ماند تا ریش و سبیل و ابرو هاش در آمد !! ..

موقعی که از آنکارا برگشتیم دیدیم فرماندار ها را

بجای دیگه منتقل کردن . . بجای او آقا رضا منشی کفیل
فرمانداری شده بود . .

یکماه از رفتن فرماندار می گذشت که زبوك زاده نامه ای
برای حمزه جغت بد زاده فرستاد نوشته بود :

«در مورد فرماندارتان که اصرار داشتید عوض شود و
از او شکایت کرده بودید دیروز با وزیر کشور صحبت کردم گفتم
یا این فرماندار را عوض کنید یا از شما قهر می کنم ! . .
خدا عمرش بدهد حرف مرا زمین نیا نداشت . . قول داده
ظرف یکم هفته او را عوض کند !! . و ممکن است او را دادگاهی
هم بکند ! انشاء الله يك فرماندار خوب برای شما انتخاب
خواهم کرد امتحانش کنید اگر دیدید خوب نیس بنویسید
او را هم رد می کنیم !!! خدا را شکر که در کشور ما مثل
نخود و کشمش فرماندار ریخته !! در باره ی سد سازی و
کارخانه و آسفالت . و منبع آب هیچ ناراحت نباشین ! بودجه
تمام برنامه ها را تأمین کرده ام بهمین نزدیکی ها شروع خواهد
شد . . مخصوصاً يك کارخانه ی بزرگ ذوب فلزات برای شما
در نظر گرفته ام . . بزودی کارخانه را نصب می کنیم . دودی
که از لوله های کارخانه بیرون می آید چشم مخالفین را کور

خواهد کرد ..»

از خواندن این نامه خیلی تعجب کردیم .. ما که از فرماندارمان شکایت نکرده بودیم !!! بیچاره غیر از اینکه از خانه به اداره می‌رفت و از اداره به خانه برمی‌گشت جای دیگری نمی‌رفت ..

آقای حمزه جفت بد زاده گفت :

— من نقشه‌ی جدید زبوك زاده را فهمیدم .. از طرف ما شکایتی نوشته .. زیرش را هم امضاء کرده به وزیر داده حالا این نامه را نوشته که اگر بازرسی آمد و از ما سؤال کرد بگیم «بعله درسته !»

دو سه روز بعد از نامه‌ی زبوك زاده فرماندار جدید وارد شد .. قیافه‌اش بقدری اخم آلود و عصبانی بود که آدم دلش نمی‌خواست باهش پول قسمت کنه ..

از همان روز اولش (میخ) را حسابی کوبید .. دستور داد صندلی‌ها را از تو اطاقش برداشتن که مراجعین مجبور بشن سرپا بایستن !!. اصلاً جواب سلام کسی را هم نمیداد تاچه رسد به اینکه با ما خوش و بش کنه ..

دیدیم نه .. اینجور نمیشه .. خیلی بد جوړی گیر

افتادیم .. با گوشه و کنایه بهش فهمانیدیم اگر راست راه
نیاد شکایتش را به زبوك زاده می‌کنیم .. می‌دونید چی
جواب داد ۱۱۹

- من زبوك زاده سرم همیشه .. زبوك زاده و کیله برای
خودش ! . من نماینده‌ی دولت هستم آمدم اینجا شماها را
آدم کنم !! هر کس از (کوپن) خودش بیشتر حرف بزنه زبانش
را می‌برم !! ..

تصمیم گرفتیم جریان را به زبوك زاده بنویسیم تا حسا بشو
برسه. آقا رضا منشی گفت :

- یکه کمی صبر کنین .. من زبان اینارو بهتر بلدم ..
اونجور که من فهمیدم این یارو از اون رشوه بگیرهای درجه
یکه .. با خودش کنار بیائیم بهتره تا کار را به بالاها بکشیم .. !!
اینجور آدم‌هایی که به محض رسیدن یکجا شروع به
«الدرم و بولدورم ..» می‌کنن در حقیقت می‌خواهن «دو»
قرص کنن !! .. کمی صبر کنین مثل موم نرم میشه !! ..

- برادر اینکه کاری نداره .. اون باید بخواد تا ما
بدیم ! .. البته اونم خرج داره .. ما از خدا می‌خواهیم
مأموری عرضه داشته باشه رشوه بگیره کارها را انجام بده خوشه

حلالش ۱ چه فایده دارد مأمور فقط مقررات و قانون به رخ آدم بکشد !! ..

حرف آقا رضا منشی حقیقت داشت .. هنوز یکماه نشده جناب فرماندار نرم شد .. طوری شد که مادر عمرمان فرمانداری به این خوبی و به درد بخوری ندیده بودیم !! .. در سابق اگر یکسال پشت در اطاق فرماندار میخواستی کارت را انجام نمی دادند ولی حالا در عرض ده دقیقه انجام می گرفت !! این جناب فرماندار اصلاً «نه» و «نمیشه» توی دهانش نبود .. کارمندهای فرمانداری هم دیگه جرأت نداشتند مردم را بنام «قانون اجازه نمیده» .. «برخلاف مقررات» سر بدوانند .

فرماندار سرشان داد میزد :

«کار هموطنان باید انجام بشه .. قانون یعنی خدمت به هممنوع ..»

از بسکه خوب بود تمام مردم مثل پدر و برادر دوستش داشتن .. یکروز همه را اطرافش جمع کرد و گفت :
- می خواهیم قانون اصلاحات ارضی را اجرا کنیم ..
به کشاورزها زمین بدیم ..

هرچی زمین مال دولت بود بین کشاورزان قسمت کرد..
 آدم بود که سر زمین و ملکش چهل سال بادولت دعوای
 داشت و نمیتوانست زمین آبا و اجدادی اش را بگیرد. ولی
 حالا در عرض یکدقیقه کارش درست می شد! تمام مردم به
 فرماندار دعا می کردند .. یکروز درحزب کنفرانس داشتیم..
 از هرطرفی صحبت می کردیم ملا بدر عقل کل گفت:

- رفقا اجازه بدین يك چیزی بشما بگم .. من
 از کارهای این فرماندار هیچ سردر نمیآرم ..

- ریش و سبیل ملاتازه تازه درآمده بود و یواش یواش
 بمیان مردم می آمد پرسیدم:

- ملامکه کارهای فرماندار چه جوریه که سردر نمیآری!!؟

- کارهائی انجام میدد که بعقل انسان خطور نمیکند..
 شما هرچه میگوید .. بگوید .. من از این بابا مشکو کم
 این بابا نباید فرماندار حقیقی باشه!!!

- این چه حرفیه ملا!!؟

- بعله فرماندار حقیقی نیس .. یعنی این آدم از
 طرف دولت رسماً انتخاب نشده!!! فرمانداری که از طرف
 دولت بیاد اینقدر خوب نمیشه! و اینقدر با مردم خوش رفتاری

نمیکنه. زیرا این کاسه يك نیم کاسه‌ای هست!

- آخه چرا ۱۱؟

- چرا نداره! همینکه گفتم.. این بابا فرماندار حقیقی

نیست.. والسلام..

ملا يك کمی یواشتر حرف بزن.. خدای نکرده

بگوشش میرسه..

این موضوع همینطور ماند.. فرماندار با جدیت مشغول

رتق و فتق امور بود زمین‌ها را قسمت می‌کرد! محل دکان‌ها

و خانه‌ها را بمردم می‌بخشید..

یکروز استاندار که يك کار فوری داشته به فرمانداری تلفن

میزنه!.. چون فرماندار در آن موقع توی اتاقش نبود.

آقارضا منشی گوشی را برمیداره.. ضمن صحبت میگه:

«جناب فرماندار الان رفتن بیرون»

تا این جمله اژدهان آقا رضا درمیاد استاندار

فریاد میزنه:

- کدوم فرماندار ۱؟ مگه آن فرماندار را از آنجا

بلند نکردیم ۱؟..

- قربان اون رفت.. فرماندار جدید را عرض میکنم..

- فرماندار جدید کی آمده ؟

- در حدود سه ماه میشه قربان ..!

- عجب چیزی به .. من هیچ خبر نداشتم .. حالا

کجاس !!؟

- رفته زمین بین مردم قسمت کنه ..

- چه زمینی قسمت کنه !!؟

- تمام زمین ها را با قیمت خیلی کم بین مردم قسمت میکنه ..

جای بازار .. میدان قصبه .. اطراف مسجد .. گورستان ها همه

را به مردم داده !!

استاندار در تعجب بود .

- من از این کارها سردر نمیارم .. مکه گورستان را هم

قسمت می کنن !!؟

- قربان این فرماندار را آقای زبوك زاده از مرکز

فرستاده ..

استاندار با گیجی و بلا تکلیفی جواب میده :

- بسیار خب ، من فردا میام اونجا ..

فردا نزدیکی های ظهر استاندار وارد قصبه شد :

- کو این فرماندار !!؟

فرماندار مثل يك تيكه يخ در تاسستان آب شده و به زمین رفته بود . . هر جا گشتیم اثری ازش بدست نیامد اصلاً کسی نفهمید چه وقت کیف و کلاهِش را برداشته و به چاك زده بود !!

گفتیم :

- قربان ممکنه زبوك زاده احضارش کرده و برای کار فوری به آنکارا رفته . . استاندار عصبانی شد و با داد و بی‌داد رفت تا اقدامات لازمه بعمل بیاره . . ما هم تلگرافی به زبوك زاده مخابره کردیم « فرمانداری که فرستاده بودی ناپدید شد ! » جواب تلگرام رسید : « من فرمانداری برای شما نفرستاده بودم . . آقارضا منشی از همه کس برای شما بهتره ! . . » خلاصه ما از اینکارها هیچ سر در نمی آوردیم . . اتفاقاً اون روز روز آمدن روز نامه بود . . پست رسید روز نامه فروش بسته های روز نامه را تحویل گرفت و بین مردم پخش کرد . . ما هم در قهوه خانه نشسته بودیم . . هر کس روز نامه را نگاه می کرد کلمات « آخ . . و . . واخ . . اه . . » از دهنش بیرون می آمد و مثل آدم های برق زده خشکش میزد . . از حرکات مردم تعجب کردم روز نامه را گرفتم به بینم موضوع چی به . . چی بینم

خوبه ؟ عکس بزرگی از فرماندار ما چاپ کرده و زیرش نوشته بود «فرماندار قلابی دستگیر شد !!».

بعله آقای عزیز چهل سال یکدفعه يك فرماندار خوبی به قصبه‌ی ما آمد اونم قلابی بود ! اگر کار به این آسانی تمام می‌شد خوب بود . تمام بازرش‌های دولت توی قصبه ریختند !! سه نفر از مأمورینی که در فرمانداری کار می‌کردند توقیف شدند .. فرماندار قلابی اینهارا استخدام کرده بود .. چون آقا رضا عاقل و باتجربه بود گلیمش را پاک و تمیز از این میان درآورد ! ماهم دندان‌هایمان را تیز کرده و منتظر زبوك زاده بودیم .. اگر به دستان می‌افتاد خام‌خام می‌خوردیمش ! بازی‌هایی که این بی‌ناموس سر ما درمی‌آورد هیچ کجای دنیا سابقه نداشت ..

ملا بدر گفت :

... آخه این بی‌ناموس حالا که وکیل شده نباید باینجا سر بزنه !!؟ اگر پاشو به اینجا بذاره قلم پاشو خرد می‌کنم !!
ما این حرفها را می‌زدیم ولی سعی می‌کردیم بگوش مخالفین نرسه امثلی است معزوف دوست شکسته و بال گردنه ..
بالاخره هرچی باشه زبوك زاده از خود ماس .. ما

خودمان او را انتخاب کردیم .. چطور به بیگانه‌ها بگیم
 اشتباه کردیم ۱ یکروز صبح شنیدیم زبوك زاده نصف شب
 وارد شده .. اگر خبر جنگ عالمگیر را می شنیدیم اینقدر
 دستپاچه نمی شدیم ..

فوراً در محل حزب جلسه کردیم و مشغول تبادل افکار
 شدیم که وقتی پیشش میریم چی بگیم و از کجا شروع کنیم ..
 زبوك زاده پیغام فرستاد که بعد از ظهر در سالن هتل به کارهای
 هموطنان رسیدگی خواهد کرد ..

سرماعت دو بعد از ظهر همه آنجا جمع شدیم .. مخالفین قبل
 از ما آمده بودند .. آقای برهان الدین هم آمده و در گوشه‌ای
 نشسته بود ..

يك ساعت بعد زبوك زاده بد هتل آمد .. با ورود او صدای
 کف زدن و هورا بلند شد .. اولین کسی که کف زد برهان الدین
 بود .. با خودم گفتم :

- بعضی‌ها چقدر وقیح و پررو هستند .. این رذل پدر
 سوخته را که اینهمه عقبش بد می گفتن حالا چطور اینقدر
 تشویق می کنن !!!

ملا پدر گفت :

- صلاح نپس اسرار خودمان را پیش بیگانه‌ها فاش کنیم .. ما اگر بدی‌های زبوك زاده را بکیم مخالفین سوء - استفاده می‌کنن !!!

آقا حمزه عصبانی شد :

- ملا جان این چه حرفی به ؟ ! یادت رفته بخاطر اینمرد ریش و سبیل را تراشیدند !! باید حرفهامون را بزنیم .. اسمعیل بنده خدا هم گفت :

- بخاطر اینمرد پول‌های من رفته .. باید خجالت را کنار بگذاریم ..

- نه بابا یارو وکیل مجلسه .. ممکنه بلائی بفرمان بیاره .. خوب نپس !!!

زبوك زاده بالای اطاق نشسته و به همه لبخند می‌زد .. وقتی همه جا پر شد شروع به صحبت کرد :

- همشهری‌های محترم . برای اینکه درد دل‌ها و خواسته‌های شما را در مجلس مطرح کنم آمده‌ام تا از نزدیک باشما صحبت کنم .. هر کس هر خواسته‌ای دارد بدون خجالت و رودربایستی مطرح کند . به همه گوش خواهم داد و به خواست خداوند همه‌ی آنها را عملی خواهم کرد .. این

وظیفه‌ی منه . چه از حزب ما باشید چه از حزب دیگر ..
 از نظر من فرقی نمی‌کند .. همه افراد يك مملکت هستیم ..
 امین‌التجار خیلی عصبانی شده بود :

«ترا بخدا اینرا نیکاکن ... جوجه دیروزی دیکه
 ما را پسند نمی‌کنه ... بابا آمده به درد ما گوش بده و
 خواسته‌های ما را پیرسه !! پسر مکه تو اهل این قصبه نیستی؟!
 مکه تو از میان ما بیرون نیامدی! حالا دیکه از دردهای
 ما هم خبر نداری !!»

حضار با هر جمله‌ی زبوك زاده شروع به ابراز احساسات
 میکردند و کف می‌زدند.. زبوك زاده با حرکات سر و دست از حضار
 تشکر می‌کرد ! :

- بعله همشهری‌های خیلی خیلی عزیزم .. من با جان
 و دل حاضرم حرفهای شما را گوش بدم ولی در مقابل از شما
 يك خواهشی دارم . در وهله‌ی اول باید کارهای مفید و
 خدماتی را که برای این قصبه انجام دادم عرض کنم .. من
 به اینجا آمده‌ام به شما همشهری عزیز حساب پس بدم .. رفقا
 باور کنید در آنکارا یک دقیقه بیکار نبودم ! شب و روز برای
 شما زحمت می‌کشیدم !!! برای اینکه می‌خواهم دین خودم

را به شما ادا کنم ..

البته شنیده‌اید چندی پیش هیئتی از طرف شما به آنکارا آمد. من از این هیئت پذیرائی خوبی کردم اگر کم و کاستی در پذیرائی من داشت باید مرا به بخشند. . هیئت را پیش نخست وزیر بردم و در حضور خودشان از آقای نخست وزیر تقاضا کردم هر چه زود تر یک کارخانه ی سیمان سازی برای این قصبه درست کنند. . . اعضاء هیئت همه اینجا حضور دارند و شاهد هستند که برای پیشرفت این قصبه چقدر فعالیت کردیم !!
زبوك زاده رویش را به طرف ملا بدر كرد و پرسید:
- عمو ملا بدر به هم شهری ها بگو من به آقای نخست وزیر
چه حرفها زدَم. : د بگو. : چرا ساکتی !!؟
باخو دم گفتم :

« حالا موقع اینست که ملا بدر تمام کثافتکاری‌های
زبوك زاده را روی «دایره» بریزد و آبروی او را پاك ببرد! »
ملا بدر همانجا که نشسته بود تصدیق کرد :
« بعله .. صحیح است !! خیلی حرفها زدند !! .. »
« نف بر تو ملای بیشرف .. اقلا از آن ریش و سبیل
خجالت بکش .. دروغ به این بزرگی می گوئی رذل بی آبرو .. »

زبوك زاده گفت :

- جناب ملا بلند شوسرپا .. بلند بگو تا تمام همشهری-

ها بشنوند .

ملا از جاش بلند شد :

- بعله آقای زبوك زاده ما را به حضور جناب آقای

نخست وزیر بردند .. در حدود دو ساعت راجع به قصبه‌ی ما

صحبت شد !! آقای نخست وزیر فرمودند جان و مال ما در

اختیار آقای زبوك زاده اس !! هر امری بفرمایند !! فوری

انجام می‌دهیم .. حیف که ما از ایشان فقط يك کارخانه

خواستیم اگر ده تاهم می‌خواستیم می‌دادند !! خدا سایه‌ی

آقای زبوك زاده را از سر ما کم نکند واقعاً مایه‌ی افتخار

ما هستند !!

« خدایا این ملا چطور در حضور ما دروغ به این

بزرگی می‌گوید !! آنخه ای ملعون در آنکارا غیر از

عرق خوری و خانم بازی و کتک خوردن ما چه کار دیگری

کردیم ؟ ! »

زبوك زاده گفت :

- زنده باشی ملا بدر فقط يك چیزی را فراموش

کردی . . بعد از اینکه آقای نخست وزیر دستور دادند
برای ماکارخانه بیارن مگر موضوع سد سازی مطرح نشد ۱۱۹
چرا آن را نگفتی که همشهری ها خوشحال بشن ؟
ملا با خجالت جواب داد :

- به بخشید این قسمت را فراموش کردم .

ملا بقدری طبیعی حرف می زد که امر به خود من هم
مشتبه شد پیش خودم گفتم « نکنه اینا بدون من پیش نخست
وزیر رفته اند ؟ » منکه یک دقیقه از اینا جدا نشدم شاید
موقعی که توی هتل خوابیده ام رفته اند ۱۱۹ چرا لااقل چیزی
بمن نگفتن .. پدرشون را در میارم ۱۱
زبوك زاده گفت :

- آقای امین التجار شما هم آنچه را دیدین برای
مردم تعریف کنید تا مطمئن بشن . ممکنه ملا بدر بعضی
قسمت ها را فراموش کرده باشه . . د بگو . . پاشو . .
خجالت نکش . .

امین التجار از جاش بلند شد :

- مادروغ بلد نیستیم .. شما طوری با نخست وزیر
حرف می زدین که انگار با کارمند زیر دستتان صحبت

می کنید ! ! خوب یادمه به ایشان فرمودین : « اگر کارهای
من ظرف یک هفته درست نشه دیگر اسمتو نمیارم .. ! »
با گفته های امین التجار صد در صد اطمینان پیدا کردم
که رفقا بمن (نارو) زده اند وقتی خواب بودم پیش نخست وزیر
رفته اند و مرا خبر نکردن !

توی این فکر ها بودم و از غصانیت کلوم فشرده
می شد که زبوك زاده روشو بمن کرد :

- آقا مرتضی ترا پیش وزیر صنایع بردم چی گفتم ؟ ..
یادت هست گفتم « اگر کارهای ما را زود درست نکنی خودت
می دانی ها ! »

دیدم خوب موقعی به که تلافی کنم و به رفقا نشون
بدم که زبوك زاده مرا هم بی خبر از اونا پیش وزیر صنایع
برده گفتم :

- بعله قربان . باهش دعوا کردین حتی بهش فحش
دادین ! ! !

خلاصه زبوك زاده پشت سر هم چا خان می کرد و
دروغ می گفت . بعدشم روشو به یکی از ماها می کرد و
می پرسید :

- درسته ؟ شاهد بودی ؟..

ما هم که یکی از یکی احمق تر و بی شخصیت تر مثل عروسک های کوکی سرهامون را می جنبانیدیم و فرمایشات او را تصدیق می کردیم با هر جمله ای او صدای کف زدن و هورا کشیدن به هوا بلند می شد ، خوشمزه اینک برهان الدین از همه بیشتر ابراز احساسات می کرد! می گفت :

- زنده باد زبوك زاده ! خداوند سایه ی شمارا از سر ما کم نکنه !..

جلسه تمام شد مردم متفرق شدند . . به اتفاق رفقا به حزب رفتیم .. هیچکس حرف نمیزد از خجالت نمیتوانستیم بروی یکدیگر نگاه کنیم :

به ملا بدر عقل کل گفتم :

- تف برویتان بیاد مزخرف ها !.. شماها دستجمعی

رفتین حضور نخست وزیر چرا بمن نگفتین !؟

- کی رفته پیش نخست وزیر ؟.. ماها کجا روی نخست

وزیر را دیدیم !؟..

- خدا ذلالتان بکنه پس این دروغ ها چی بود گفتین ..

بیشرف‌ها قسم‌ها می‌خوردين که زمین می‌لرزید ..

- چاره نداشتیم توی اون همه مردم چی میشد گفت !
آبروی حزب ما میرفت ! اگر می‌گفتیم «نه» اونوقت مخالفین
حزبی ما چی می‌گفتن !؟ ..

بطرف امین‌التجار بر گشتم :

- مرد حسابی توچی می‌گی !؟ ..

- پای حزب و سیاست مملکت توکار بود ! .. ایجاب
می‌کرد دروغ بگیم قسم هم بخوریم ! وقتی مردم میشنفتن
ما پیش نخست وزیر رفتیم آبرو و اعتبار حزب ما بالا
میره ! ! ! ..

- تف بروی همتان . . حیف اون نونی که شما
خوردین . .

احسان بازنشسته که خیلی عصبانی بود زل زد توی
صورت من و داد کشید :

- چرا خودت رونمی‌گی .. تو که از ماها بیشتر قسم
خوردی ! ! ..

- من گول شماها رو خوردم .. خیال کردم شماها بدون

اطلاع من پیش نخست وزیر رفتین . . و گرنه حقیقت را
می گفتم .

ملا بدرگفت :

- بالاخره حالا کار از کار گذشته .. زبوك زاده را صدا

کنیم اینجا و چند کلمه حرف حسابی بزنیم !

صاحب هتل خنده تمسخر آلودی کرد :

- اگر زبوك زاده را پیدا کردی دو کلمه که سهله ..

دویست کلمه حرف بزن .. زبوك سوار ماشین شد و رفت

آنکارا !! « حاجی حاجی مکه » .. دیگه دست فلك هم

به دامانش نمیرسه

بعله دوست عزیز ملاحظه می کنید این زبوك زاده

چطور توی صورت آدم نگاه می کنه و آدم را مجبور

می کنه دروغ بگه .. آخ .. نمی دانی ما چه ذلتی از

دست این زبوك زاده ی بی شرف می کشیم . . آدم هم

نمی شیم .. اصلا کله مان خرابه .. انکار توش کاه پر کردن !

وقتی مردمی يك همچو بی سر و پائی را وکیل خودشان

می کنن باید هم در انتظار این خفت و خواری ها باشن !

ما نه ترقی می کنیم : . و نه یکقدم پیش میریم ..

معلوم نیس تاکی باید خسارت نادانی و ندانم کاری خودمان
را بدیم . . شاید تا آخر عمرمان . . و تا آخر عمر
زبوك زاده . . !

دوست عزیز ...

نمی دانی در مدت دوسالی که از تو دور شده ام چقدر قیافه و حتی اخلاق و رفتارم تغییر یافته . . اگر مرا به بینی شاید شناسی . . آن قیافه بشاش و خندانی که موقع آمدن به اینجا داشتم جایش را به صورتی اخم آلود و خسته و مأیوس داده ... اگر آدم دیوهم باشد دوسال تمام در يك قصبه دور افتاده و غریب زندگی کند از دست می رود..

در شهرهای بزرگ نشستن و فکر مردم را کردن چقدر آسان است ! روزی که به اینجا آمدم چه قلب صاف و پاکی داشتم .. چقدر دلم می خواست به این ملت خدمت کنم و حالا از یادآوری این ساده لوحی و حماقت خودم خنده ام می گیرد !!
واقعاً اون روزها چه آدم احمقی بودم !!!»

ما چقدر خوب و آسان می توانیم خودمان را گول بزنیم .. سرتاسر زندگی مادروغ و کلاشی و کلاهبرداری است

وما هر روز گرفتار نیرنگ‌ها و فریب‌ها هستیم فقط
 بخاطر يك جمله از همه چیز صرف‌نظر می‌کنیم . . . « مردم
 همه چیز را می‌فهمند . . . »

اشخاص زیادی بمحض شنیدن این جمله‌ی تملق‌آمیز
 ساکت می‌شوند . . . ما عادت کرده‌ایم در میان این دروغ‌ها
 زندگی کنیم . . . « مردم هیچ چیز نمی‌دانند و هیچ چیز را
 احساس نمی‌کنند، اگر می‌دانستند یا احساس می‌کردند . . . این‌همه
 گول نمی‌خوردند و کلاه سرشان نمی‌رفت . . . »

چند روز پیش باز هم روشنفکران قصبه‌که بارها اسم
 آنها را شنیده‌ای از قبیل ملا بدر عقل‌کل - احسان بازنشسته
 حمزه جفت بد، زاده - «آمین‌التجار» اسمعیل بنده خدا - آقا
 مرتضی خدا سلامت کنه دور هم جمع شده بودند و درباره
 اینکه «مردم همه چیز را می‌فهمند . . . بحث می‌کردند . . .
 داستان‌های خنده‌دار و جالبی از حس درك و هوش خودشان
 برای هم تعریف می‌کردند . . . که نه تنها نشاندی فهم نبود
 بلکه حماقت آنها را میرساند ! من خیلی سعی کردم حرفی
 نزنم ولی طاقت نیاوردم و گفتم :

- آقایان کجای این کارها عاقلانه‌اس؟ مردم را بدام

اینکه مردم همه چیز را میفهمند، اغفال کرده اید و خودتان هم
 احمقانه گول خورده اید . . این مردمی که ادعا می کنید
 همه چیز را می فهمند از این همه مواهب زندگی چه دارند؟!
 بهترین شغل شماها در بانی و بنائی و حمالی است . . و
 زن و بچه های شما همیشه در آرزوی خوردن يك شكم سير
 غذا هستید .

اگر حقایق تلخ را می فهمیدیم و می دانستیم که مردم بدون
 اینکه یاد بگیرند نمی توانند دانا و فهمیده شوند بفکر چاره
 می افتادیم حتماً به هدفمان می رسیدیم . . اما حیف که تعصب
 های بیجا جلوی چشم ما را گرفته و ملت خودمان را از همه قویتر
 و بالاتر می دانیم . .

برادر عزیز در باره ی ناراحتی هایی که در اینجامی کشم
 هر قدر برایت بنویسم باز هم کم است . . باید روبروی همدیگر
 بنشینیم و مدت ده پانزده روز پشت سر هم برایت تعریف کنم!
 من در اینجا حسابی خرفت شده ام . . ادامه ی زندگی
 در اینجا برایم غیر قابل تحمل شده است . . تا بحال چندین
 تقاضا برای انتقال بجاهای دیگر به وزارتخانه فرستاده ام . .
 ولی به هیچکدامش جوابی نداده اند . . خودم هم می دانستم

جواب نخواهند داد آخه تا بحال کی دیده که کاری بدون توصیه
و سفارش خود به خود و بدون پارتی بازی حل بشه !! ..

من که در تمام دنیا يك پارتی ندارم چرا بیخودی باید
امیدوار باشم !! .. روز به روز ما یوس ترونا امید ترمی شوم ..
می ترسم این مرض مرا نابود کند ..

فقط بيك چیز دلخوشم آنهم دیدن زبوك زاده اس ..
زبوك زاده امسال در انتخابات شکست خورده و بطوری که شایع
است تا دوسه هفته دیگر به قصبه خواهد آمد .

مدتها بود اسم زبوك زاده از دهان ها افتاده و هیچکس
کاری به کارش نداشت . : همشهریها و رفقای زبوك زاده دیگه حرفی
از او نمی زدند جوش و خروش قدیم جایش را به سکوت غم -
آلودی داده بود . .

مردم به روزی افتاده بودند که اگر یک قدم بر می داشتند
برای برداشتن قدم دوم پشیمان می شدند . . انگار باز هم
خاك مرده روی قصبه پاشیده اند .

چند روز پیش که پس از مدتها توی قهوه خانه صحبت
زبوك زاده پیش آمده بود از ملا بدر پرسیدم :

- ملا چطور شده که زبوك زاده با اینهمه زرنکی شکست خورد ؟

نیشخندی زد و جواب داد :

اگر به اختیار ما احمق‌ها می‌گذاشتند باز هم به اورای
می‌دادیم .. ایندفعه از بالاها دستور رسیده که اسم زبوك زاده
نباید در لیست باشد .. و حتماً در آنکارا هم اورا خوب شناخته‌اند ..
بقدری به دیدن زبوك زاده علاقه پیدا کرده‌ام که حدی
ندارد بمحض اینکه از راه برسد سراغش می‌روم و با او گفت و
گو می‌کنم شاید این عقده‌ی دوساله‌ای که در قلبم تلنبار شده
خالی شود !!! منتظر نامه‌ی آینده‌ام که مسلماً مطالب مهمی
برایت خواهم نوشت باشه

قربانت (...)

بالاخره بابراهيم زبوك زاده آشناشدم.. ديشب توى
باشگاه آموزگاران بهم برخوردديم.. باهمان نگاه اول علاقه
شديدى نسبت به اودردلم پيدا شد.. كوچكترين شباهتى
به اشخاص چاخان و كلاهبردار ندارد. رفتار و حركاتش
درست برعكس آنست كه تا به حال شنیده بودم.. خيلى شيرين
و دلچسب حرف مى زند.. آدم اگر دو ساعت پاى صحبت او
بنشينند يكذره احساس خستگى نمى كند..

حس كردم اوهم از من خوشش آمده.. صحبت هاى ما
خيلى زودگرم شد.. با اينكه تفاوت سنى فاحشى داريم؛
با اينحال يكديگر را خوب درك مى كنيم..

زبوك زاده از اينكه شكست خورده و در انتخابات
اين دوره او را كنار گذاشته اند خيلى افسرده و ناراحت است..
از زندگى قهر كرده و اكثر اوقاتش را در تنهائى و توى خانه
مى گذراند.

همشهری هایش هم نمی خواهند با او معاشرت کنند و اگر توی کوچه و گذر با او روبرو بشوند سلامی می دهند و می گذرند ..

نباید هم تعجب کرد.. شخصی که اینهمه مردم را گول زده و برشان کلاه گذاشته مسلم است که مورد تنفر آنها واقع خواهد شد ..

صحبت ما خیلی طول کشید.. هرچه دقت کردم نتوانستم حرف چاخان یا مطلبی که درباره گول زدن باشد از حرفهای او درك کنم ..

یکنوع حس ترحم و دلسوزی نسبت به او در دلم پیدا شد پیش خودم گفتم :

«معلوم میشه همشهری های او از جسادت و چشم تنگی این حرفها را میزنن !!!»

مشروب سفارش دادیم .. می رود ربایستی و خجالت را از میان ما برداشت و صمیمیت ما را زیادتر کرد !

مثل آفتاب برایم روشن بود که زبوك زاده از نظر هوش و ذکاوت نابغه اس اما چرا در انتخابات شکست خورده و او را کنار گذاشته اند برایم معما می بود که خیلی دلم می خواست

علت آن را بدانم ۱۱.

پس از اینکه چند (پیک) دیگر سلامتی هم خوردیم
وصیمی تر شدیم! خودش سر حرف را باز کرد و گفت:
در این مدت راجع بمن لابد خیلی حرفها شنیده اید؟
زننده باشند همشهری ها که اینقدر مرا پیش غریبه ها بزرگ
و با قدرت جلو می دهند ..

انکار فایده نداشت بیشتر حرفهایی را که شنیده بودم
تعریف کردم و گفتم:

اگر يك هزارم این حرفها راست باشد شما الان باید
نخست وزیر باشی . . چطور از وکالت هم شما را کنار
گذاشتن؟!

خیلی جدی و صریح جواب داد:

- چی میگی برادر؟ حواست کجاست؟! منم قبل
از اینکه به آنکارا برم مثل شما فکر می کردم خیال میکردم
زرنک هستم ولی وقتی به مجلس رفتم فهمیدم چه اشتباهی
می کردم . اونجا يك (شیر) هائی خوابیده که هزار تا آدم
چاخان و کلاهبردار مثل من ناخن شستشان نمیشه !!!
نمی دانی مادرها چه پسر هائی به دنیا آوردن . اگر

من از پانزده شانزده سالگی شروع به کلاهبرداری و گول زدن مردم کردم اونا روحاً قبل از تولد و به دنیا آمدن و عملاً از دامان مادر مشغول شدن !

از اینکه صاف و ساده عیب خودش را می گفت و از اینکه دیگران او را کلاهبردار و چاخان می نامیدند ابائی نداشت خیلی خوشم آمد گفتم :

- همشهری ها شاید از حسادت این حرفها را میزنن؟! خندید و جواب داد :

- همشهری های من (ندید و بدید...) هستن تقصیر ندارن!.. برن آنکارا تا ببینند (چاخان) به چی میکن !!.. مدنی سکوت کرد .. وقتی دوباره استکانها را نوشیدیم گفت :

- حیف ! انسان اگر ده تا انگشتش را هم مثل شمع جلوی این مردم بسوزانه . آخر کار باز هم اون حرفی را که نباید بزنند می زنند! نمی دانم داستان آقای شکری را برای شما گفتن ؟!

- خیر ..

- چطور شده یادشان رفته این قصه را برات تعریف

کنن ۱.. بعله آقای رشدی دکتری بود که از طرف دولت به اینجا آمده بود. آب و هوای اینجا با مزاجش جور در نیامد.. هیچکس هم نبود که باهش معاشرت کنه کارش بجائی رسید که مثل دیوانه ها شد .. از مرکز تقاضای انتقال کرد و نوشت مرا بهر جهنمی بفرستید میرم ولی حاضر نیستم يك لحظه اینجا بمانم ..

اما تو مرکز کی به این حرفها گوش میدی ۱۱؟ بیچاره دکتر رشدی تقاضا پشت تقاضا می نوشت .. و در مرکز همه ی تقاضاها رویدم بایگانی می شد ۱۱

دکتر از مریض هایش مریض تر شد ۱۱.. بجای مداوا و نوازش مریض ها با آنها می جنگید و دعوا و مرافعه راه می انداخت ۱۱.. آقای برهان را هم که میشناسی .. او را پیش من آورد و دردش را تعریف کرد .. واقعاً دلم بحال دکتر می سوخت .. بیچاره حق داشت کسی که در مرکز کشور بزرگ شده و هر شب توی جشن ها و کافه ها و کاباره ها گذرانده مسلم است که در يك قصبه دور افتاده و خاموش نمی تواند دوام بیاورد و راهی تیمارستان می شود گفتم :

- هر کاری از دستم بر بیاید می کنم ..

البته این کاری که می‌گفتم گره‌اش با پول باز می‌شد چون در مملکت ما تمام زور و قدرت‌ها و پارتی‌ها یکطرف پول لایصب هم یکطرف ... برادر این ملت از بنیاد خراب است امروز حتی وزیرش هم تارشوه نگیرد کاری انجام نمی‌دهد!!! اخلاق ما خیلی از صفر پائین تر رفته ... میدانستم تا دنبال کارش را بگیرم همه تصور خواهند کرد از او رشوه گرفته‌ام. هر کسی مردم را مثل خودش می‌بیند... هیچکس به خیرپدش سرفه نمی‌کند... اگر دوسه هزار لیره می‌دادیم کارش درست می‌شد... دیدم اگر از جیبم بدهم پول کمی نیست... اگر رك و راست بهشان بگویم فکرهای دیگری در باره‌ی من می‌کنند... چاره‌ای نبود قضیه را به دکتر رشدی فهماندم فوراً چهار هزار لیره درآورد و جلوی من گذاشت گفتم :

- برادر هزار لیره این را بگذار توی جیب... بقیه را به این آدرس پست بکن...

خدا شاهد است دستم هم به این پول نخورد... من از اینکه پشت سرم حرف بزنند خیلی می‌ترسم!!! حتی مبلغی هم از جیبم خرج کردم و يك سوره به اون کسی که باید کار را درست کند دادم تا دکتر منتقل شد ولی چه فایده همین

برهان الدین بی ناموس حرفهائی پشت سر من زد که نگوا!!..
 هر کس جای من بود دیوانه می شد.. بلا نسبت شمایی نبود
 بهش بگه پدر سوخته بی شرف کی بتو التماس کرد که بیائی
 پیش من !! بی ناموس تو آمدی دست مرا بوسیدی و هزار تا
 قسم دادی و قربان و صدقه بی بچه هام رفتی که کارت را درست
 کنم.. پس چرا نمک بهرامی می کنی؟! چرا پشت سر حرف
 می زنی !؟

زبوك زاده متأثر شده بود .. اشك توی چشمه اش
 حلقه زده و چیزی نمائده بود گریه کند.. منم ناراحت شدم..
 بزحمت خودم را نگه داشتم .. واقعاً اونهایی که عقب سر
 اینمرد حرف می زنند اشخاص دروغگو و متقلبی هستند..
 يك پيك ديگر بالا انداختيم زبوك زاده آه عمیقی
 کشید و ادامه داد :

- من خوب می دانم در این مدتی که اینجا هستی چقدر
 درد ورنج کشیده ای ..
 در حالی که حسابی متأثر شده بودم شروع به تعریف
 ناراحتی و غم و غصه هام کردم و گفتم :
 - هر کاری می کنم بجای دیگر منتقم کنن کسی

گوش نمیده !

زبوك زاده باحرکت سر تأیید کرد :

- از قدیم گفتن «سیر از گرسنه و سواره از پیاده خبر نداره ..» اونا خودشان تو مرکز همه چیز دارن کجا فکر دیگران هستن !! ..

خیلی زیاد خورده بودیم. ولی فکرم کاملاً کار می کرد..
نور امیدی در قلبم راه یافته و بنظرم می رسید که زبوك زاده اگر بخواهد می تواند کارم را درست کند .

در این مدت توانسته بودم دوهزار لیره پس انداز کنم..
با خجلت و در حالیکه سرم پائین بود گفتم :

- دوست عزیز نجات من هم بسته به دست تست .. بیا و ترا
بجان بچه های قسم میدم وسیله انتقال مرا از اینجا درست
کن دوهزار لیره دارم .. لابد منظورم را می فهمید ..
خندید و دستی به شانه ام زد :

- ناراحت نشو .. قول میدهم کارت را درست کنم ..
بقدری مطمئن و آرامش بخش صحبت می کرد که بی اختیار
دستم را به جیب بغلم بردم و دوهزار لیره پول نقدی را که
در مدت این دو سال پس انداز کرده بودم بیرون کشیدم و

بدون هیچ تردید و دودلی جلویش گذاشتم اول نمی خواست قبول کند ولی در اثر اصرار زیاد پول را برداشت و قول داد کارم را ظرف مدت یک هفته درست خواهد کرد ..

وقتی زبوك زاده بلند شد و رفت امین التجار پیشم آمد نگاه ترحم آمیزی برویم کرد و مثل کسی که برای يك آدم مسلول دلسوزی می کند گفت:

« وای . . وای . . کار تو هم تمام شد ! . . و بیچاره شدی ! . . »

بعد با انگشتش يك علامت (ضرب در) روی میز کشید و ادامه داد :

«اگه بزودی آه و ناله ات بلند نشد من این سبیل ها را از ته می تراشم ..»



يك ساعت دیگر از اینجا میروم . . خیال نکنی زبوك زاده کارم را درست کرده و ورقه ی انتقالم را گرفته !

خیر یارو پولم را مثل باقلوا خورد و يك جرعه آب هم
 روش . الان دو ماه است که همش امروز و فردا می کند و
 می گوید (صبر کن حکمت بزودی می رسد!...) دیگر نمی توانم در
 این قصبه بمانم . از فرهنگ استعفا کردم و تا یک ساعت دیگر
 با اتوبوسی که جلوی هتل آماده حرکت است از اینجا
 میروم . . .

لابد خیلی دلت می خواهد بدانی با زبوك زاده چکار
 کردم ۱۱۹ من از او هیچ ناراحتی و گلایه ای ندارم . پولم
 حلالش باشد . . او بمن يك درس بزرگ داد که ارزش آن
 خیلی بیشتر از دو هزار لیره است . امثال او هیچ تقصیری
 ندارند . . خود ما مقصر اصلی هستیم که گول (چاخان) اشخاص
 را می خوریم . . چاخان ها مردم باهوش و روانشناسی هستند
 که نقاط ضعف ما را خیلی خوب و زود تشخیص می دهند
 و انگشت روی آن می گذارند . . این ما هستیم که به خواهش
 و تمنی آنها را وادار می کنیم بیایند يك کلاه گشاد سر ما
 بگذارند . .

از اینجا میروم ولی می دانم بهر کجا بروم با این
 (زبوك ها) روبرو هستم . . نمی دانم کجا میروم و چه کاری می خواهم

بکنم فقط اینرا میدانم که دیگر تا آخر عمر هیچ آدم چاخان
و شارلاتانی نخواهد توانست مرا کول بزند . . شاید هم
برعکس شد . . آخر اژ قدیم گفته اند « انسان شیر خام
خورده .. »

پایان